



فلوریندا د انر

روئیای ساحره

با مقدمه کارلوس کاستاندا

یوگردان : مهران کندری



Florinda Donner
The Witch,s Dream . Foreword by Carlos Castaneda .
Published by Pocket Eooks . N. y. ,1985 .
Die Lehren der Hexe . Vorwort Von Carlos Castaneda.
Paul Zsolnay Verlag. Wien, Hamburg , 1986 .

این کتاب

انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن: ۳۰۲۵۳۳

رؤیای ساحره
فلوریندا دانه
ترجمه مهراں کندهری
چاپ اول: ۱۳۶۸
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی: نظری
چاپ: چاپخانه خوشه
همه حقوق محفوظ است.

هرگونه اقتباس از ترجمه این کتاب بدون اجازه مترجم طبق قانون حمایت از حقوق
مؤلفان و مصنفان تحت تعقیب جزائی قرار خواهد گرفت.

یادداشت مترجم

فلوریندا دائر از پدر و مادری آلمانی در ونزوتلا دیده به جهان گشود. او در ایالات متحده به تحصیل پزشکی و مردم‌شناسی پرداخت. اولین کتابش تحت عنوان «شابانو»^۱ منتشر شد که در واقع گزارشی از قبیله‌های سرخپوست در امریکای جنوبی است.

----- پس از پایان تحصیلات مردم‌شناسی به ونزوتلا بازگشت تا پایان نامه‌ای دربارهٔ شمن - درمانگران و اهمیت آنان در جامعهٔ امروز بنگارد. در اثر تصادفی عجیب با پیرزن دانا و خردمند سرخپوستی آشنا شد که او را به شاگردی پذیرفت. این زن درمانگر - جادوگر نیروهای نهانی وی را بیدار کرد و چشمانش را بر آنچه ما اغلب شانس و تصادف می‌نامیم، گشود و سرانجام او را به ژرفای اسرارآمیز معرفت خویش راهبر شد.

پیشگفتار

اثر فلوریندا دائر برای من از مفهوم خاصی برخوردار است. در واقع با کار شخصی من توافق دارد و همزمان نیز با آن متفاوت است. فلوریندا دائر همکار من است. ما هر دو اسیر یک هدفیم. هر دو به دنیای دونخوان ماتیوس تعلق داریم. تنها تفاوت در اینجاست که او یک زن است. مردان و زنان در دنیای دونخوان به یکسو، در همان طریقت سالکان، ولی در دو سمت طریقت، می‌روند. به همین دلیل دیدگاه‌های همان پدیده‌ها که از این دو طرز تلقی حاصل می‌شود، در جزئیات و نه در ترکیب متفاوت است.

این قرابت با فلوریندا دائر تحت هر شرایط دیگری ناگزیر بجای مقاله انتقادی تند و بیرحمانه، نوعی حس وفاداری ایجاد می‌کرد. ولی در طریقت سالکان که هر دو پیرو آنیم، وفاداری یعنی آنکه بهترین را می‌خواهیم. بهترین برای ما شامل بررسی کامل آنچه انجام می‌دهیم است.

با پیروی از آموزشهای دونخوان، اثر فلوریندا دائر را ستمگرانه زیر ذره‌بین قرار دادم. سه سطح مختلف، سه حیطة گوناگون در آن یافتم که قابل تقدیر است.

ابتدا جزئیات غنی توصیفها و حکایات است. این تفصیلات برای من قوم‌نگاری است. وصف او از نکات جزئی زندگی روزانه که از ویژگیهای محیط تمدن شخصیت‌های او نشئت می‌گیرد، برای ما کاملاً

۱۰. گی دارد.

دومین جنبه با هنر سروکار دارد. به جرئت می‌توان گفت که قوم‌نگار باید همواره یک نویسنده نیز باشد. قوم‌نگار بایستی چیزی بیش از یک جامعه‌شناس باشد، باید هنرمندی باشد تا بتوانیم خود را در عمق تمدن بیگانه‌ای که وصف می‌کند، قرار دهیم.

سومین حیطة، صداقت، وضوح و صراحت اثر است. بدون شک این نکته برایم اساسی‌ترین نکته است. من و فلوریندا دائر را نیروهای مشابه شکل داده‌اند و به همین دلیل اثر او باید با رویه کتی رقابت به‌منظور برتری برابری کند. اما دون‌خوان به ما آموخته است که اعمالمان باید پژواک کاملی از زندگی‌مان باشد؛ پس نمی‌توانم احساس سالکانه تحسین و ستایشم را از فلوریندا دائر دریغ دارم، زیرا او در انزوا و در برابر عجایب هولناک، متانت خویش را حفظ کرده، به طریقت‌سالکان وفادار مانده و آموزشهای دون‌خوان را به‌دقت دنبال کرده است.

کارلوس کاستاندا

یادداشت نویسنده

پیش از فتوحات اسپانیاییها در امریکا، ساکنان ایالت «میراندا^۱» واقع در شمال شرقی ونزوئلا را سرخپوستان «کاریب^۲» و «کیپاریکوتو^۳» تشکیل می‌دادند. در خلال دوران استعمار، دو گروه دیگر به این سرزمین آمدند که از لحاظ نژاد و تمدن تفاوت داشتند: این دو گروه، استعمارگران اسپانیایی و بردگان افریقایی بودند که اسپانیاییها آنان را برای کار در کشتزارها و معادن آورده بودند.

اولاد این سرخپوستان، اسپانیاییها و افریقاییها ملت مختلطی را تشکیل می‌دهند که امروزه ساکنان دهکده‌های کوچک، دهات و شهرهای گوناگون سرزمین و ناحیه ساحلی هستند.

بعضی از شهرهای ایالت میراندا به‌خاطر داشتن درمانگرانی مشهور است که بیشترین آنها روح‌گرا، مدیوم و یا ساحر هستند.

من در اواسط دهه هفتاد به میراندا سفر کردم. دانشجوی مردم‌شناسی بودم و علاقه به درمانگری داشتم. در آنجا با زن درمانگری کار کردم. طبق خواسته او که مایل است گمنام بماند، وی را «مرسدس پراتا^۴» و شهری را که در آن می‌زیست «کورمینا^۵» می‌نامم.

همه‌چیز را تاحدی که در توانم بود امین و صادقانه - و با اجازه درمانگر - درباره ارتباطم با او در دفتر خاطرات روزانه‌ای یادداشت کرده‌ام که از زمان ورودم به‌خانه او آغاز می‌گردد. همچنین از سرگذشت

1 - Miranda

2 - Caril

3 - Ciparicoto

4 - Mercedes Peralta

5 - Curmina

بعضی از بیمارانش که خودشان برایم نقل کرده‌اند، به‌طور جداگانه یادداشت برداشته‌ام. این اثر حاوی مطالبی از دفتر خاطرات روزانه من و سرگذشت آن دسته از بیمارانی است که مرسدس پراتا برگزیده. آنچه از دفتر خاطرات روزانه‌ام نقل کرده‌ام از زبان اول شخص مفرد و سرگذشت بیماران را از زبان سوم شخص مفرد نوشته‌ام. در این اثر صرف‌نظر از تعویض نامها و مشخصات تغییر دیگری داده نشده است.

بخش اول

همه چیز برای من با حادثه‌های خارق‌العاده شروع شد، حادثه‌ای که مسیر زندگی را سروسورتی داد: با «ناوالی» آشنا شدم. وی سرخپوستی از اهالی شمال مکزیک بود.

برطبق فرهنگ واژه‌های فرهنگستان سلطنتی اسپانیا، «ناوال»^۱ واژه‌ای است که از زبان «ناواآتل»^۲ - که در جنوب مکزیک به آن صحبت می‌شود - وارد زبان اسپانیایی شده و به مفهوم ساحر یا جادوگر است.

داستانهای باستانی دربارهٔ ناوالها، مردان عهد کهن که اقتدار خارق‌العاده‌ای داشتند و اعمال تصورناپذیری انجام می‌دادند، هنوز در مکزیک امروزی نقل می‌شود. ولی ناوالها در شهرها و دهات فقط در داستانهای عامیانه‌ای که دهان به دهان نقل شده‌اند یا در دنیای تخیلات، زنده به نظر می‌رسند.

به‌رحال ناوالی که با او برخورد کردم واقعی بود. هیچ چیز غیرواقعی نداشت. وقتی با کنجکاوی بی‌غرضانه‌ای از او پرسیدم که

۱ - Nagual = Naahul تلفظ صحیح و دقیق آن ناواآل ر hu در زبان ناواآتل و طبق دائرةالمعارف فارسی او تلفظ می‌شود) است و به‌طور معمول ناواآل (= nah-wa'hl) نیز تلفظ شده است.

۲ - Nahuatl لهجه‌ای از زبان ناواآ که سرخپوستان ساکن در ساحل خلیج مکزیک به آن زبان صحبت می‌کنند.

اسامی معمولاً به زبان اسپانیایی و لهجهٔ امریکای جنوبی تلفظ شده‌اند.

چه چیز از وی یک ناوال ساخته است، داستان به ظاهر ساده ولی بیش از حد پیچیده‌ای را برایم نقل کرد تا توضیح دهد که چه بوده و چه کرده است. به من گفت که «ناوالیسم»^۳ (ناوالیسم) با دو امر مسلم آغاز می‌گردد: اول آنکه انسانها موجوداتی استثنایی در دنیای استثنایی‌اند و دیگر آنکه انسان نباید تحت هیچ شرایطی دنیا را امری مسلم بپندارد. (او گفت از این فرضیه آسان و مطبوع نتیجه ساده‌ای نیز حاصل می‌شود: ناولیسم یعنی ماسکی را برداریم و ماسک دیگری بگذاریم. ناول ماسکی را که ما با آن به‌خویشتن و دنیا همچون امری عادی، بی‌روتنی، حساب‌شده و تکراری می‌نگریم؛ برمی‌دارد و ماسک دیگری می‌گذارد، ماسکی که یاریمان می‌دهد تا خود و اطرافمان را آنچنانکه واقعاً هست، ببینیم. یعنی چون رویدادی خارق‌العاده که یکبار در هستی ناپایدار شکوفا می‌گردد و هرگز دوباره تکرار نمی‌شود.

پس از اولین ملاقاتم با ناوال فراموش‌نشدنی، برای بررسی و تحقیق این پدیده باهیت، لحظه‌ای دچار تردید شدم. می‌خواستم از دست ناوال و تقاضایش فرار کنم ولی نتوانستم. چندی بعد گامی مصمم برداشتم و به او و گروهش پیوستم.

ولی این قصه، داستان آن ناوال نیست، هرچند اندیشه و نفوذش در آنچه انجام می‌دهم اثری شدید دارد. وظیفه من نیست که درباره او سخن بگویم یا حتی نامش را ببرم. در گروهش کسانی هستند که این کار را انجام دهند.

هنگامی که به او پیوستم مرا به مکزیک برد تا زنی عجیب و جاذب را ملاقات کنم، بی آنکه به من بگوید که آن زن احتمالاً دانشمندترین و بانفوذترین فرد گروه او است. نامش «فلوریندا ماتوس»^۴ بود. با وجود لباسهای مندرس و رنگ و رو رفته‌اش از ظرافت و زقار فطری که تقریباً همه زنان لاغر و بلندقد از آن بهره‌مندند، برخوردار بود. در چهره رنگ‌پریده، لاغر و جدی او که دو طرف آن را موهای بافته سفیدش گرفته بود، چشمان براق و درشتش می‌درخشیدند. صدای گرفته و

3- Nahualism = Nagualism

4 - Florinda Matus

خنده شاد و جوانش ترس غیرمنطقی مرا تخفیف داد.

ناوال مرا به او سپرد. اولین پرسشی که از وی کردم این بود که آیا او نیز ناول است. با لبخندی اسرارآمیز مفهوم این واژه را برایم موشکافی کرد و گفت:

— ساحر، جادوگر یا ساحره بودن به مفهوم ناول بودن نیست. اما هریک از آنان می‌تواند ناوالی باشد به شرطی که مسئولیت و راهبری گروهی از مردان و زنانی را که در طلب معرفت‌اند، بپذیرد.

وقتی سؤال کردم که این طلب چیست. پاسخ داد وظیفه هر مرد و زنی است که دومین ماسک را بیابد، همانی را که باریمان می‌دهد تا خویشتن و دنیا را آن‌طور که واقعاً هست ببینیم، یعنی همچون رویدادهایی خارق‌العاده.

هرچند فلوریندا راهبر تمامی اعمالم شد؛ این داستان، سرگذشت اوهم نیست. قصه من یکی از داستانهای است که مرا واداشت تا آن را بیافرینم.

* * * *

فلوریندا یک‌بار به من گفته بود:

— برای زنان، در طلب معرفت بودن برآستی امری بسیار عجیب است. باید حقه‌های غریبی به‌کار بریم.

— چرا این‌طور است فلوریندا؟

— برای آنکه زنان واقعاً به آن علاقه و توجهی ندارند.

— ولی من دارم.

— می‌گویی که داری، ولی درواقع نداری.

— اینکه باتو در اینجا هستم گویای علاقه و توجه من نیست؟

— نه. تو از ناول خوشت آمد. شخصیتش برتو غلبه کرد. در مورد من هم این‌طور شده. تحت تأثیر ناول قبلی قرار گرفتم. تحت تأثیر یکی از مقاومت‌ناپذیرترین ساحرانی که وجود داشت.

– تا حدی حق با توست، ولی من به خواست ناوال اهمیت می‌دهم.
– شک ندارم، اما این امر کافی نیست. زنان به حقه‌های ویژه‌ای نیاز دارند تا به درونی‌ترین نقطهٔ خویش دست یابند.

– چه حقه‌ای فلوریندا؟ منظورت از درونی‌ترین نقطهٔ ما زنان چیست؟
– باید دریابیم که آیا چیزی درون ما هست که از آن بی‌خبر باشیم: مثل مایه‌های نهانی، ارزشها و مهارت‌های تصورناپذیر یا اصالت روح در برابر درد و رنج. وقتی که با ناشناخته‌ها مواجه می‌شویم؛ وقتی که بی‌دوست، بی‌خانواده و بی‌یاور تنها می‌مانیم؛ همهٔ این مایه‌ها بیرون می‌ریزد. اگر تحت چنین شرایطی چیزی بیرون نتراوید، یعنی چیزی درون ما نیست. و پیش از آنکه بگویی به خواست ناوال اهمیت می‌دهی و توجه داری، باید دریابی که واقعاً در تو چیزی وجود دارد؛ مایه‌ای داری یا نه! از تو می‌خواهم که این کار را بکنی.

– فلوریندا، اصلاً فکر نمی‌کنم که به درد چنین آزمایشی بخورم.

– سؤال من این است که می‌توانی بی‌آنکه بدانی در تو چیزی نهفته است یا نیست، مایه‌ای داری یا نه، زندگی کنی؟

– چه می‌شود اگر به آنهایی تعلق داشته باشم که درون خود هیچ ندارند، هیچ مایه‌ای؟

– در این صورت دومین سؤال را می‌پرسم. اگر در تو واقعاً چیزی نیست می‌توانی در دنیایی که برگزیده‌ای به زندگی ادامه دهی؟
– معلوم است که می‌توانم به زندگی در اینجا ادامه دهم. من به تو ملحق شده‌ام.

– نه، تو فقط فکر می‌کنی که دنیای مرا برگزیده‌ای. دنیای ناوال را برگزیدن، تنها برزبان آوردن آن نیست. بلید ثابت کنی که آن را انتخاب کرده‌ای.

– چطور باید این امر را ثابت کنم؟

– به تو پیشنهادی می‌کنم. می‌توانی آن را نپذیری، ولی اگر پذیرفتی باید به‌تنهایی همانجایی بروی که متولد شده‌ای. هیچ کاری

آسانتر از این کار نیست. به آنجا برو و از فرصتهایی که پیش می‌آید استفاده کن!

— ولی پیشنهاد تو عملی نیست. احساس خوبی نسبت به آنجا ندارم. من در وضعیت خوبی آنجا را ترک نکردم.

— چه بهتر، همه چیز برضد تو است. به همین علت کشورت را انتخاب کردم. زنان علاقه‌ای به دردسر ندارند. اگر چیزی مزاحم آنها شود، آن را از بین می‌برند. ثابت کن که تو این‌طور نیستی.

— در آنجا چه کنم؟

— خودت باش، کارت را بکن. به من گفتی که می‌خواهی مردم شناس شوی. خوب، بشو! چه کاری از این آسانتر؟

سال بعد با پیروی از پیشنهاد فلوریندا به ونزوئلا، محل تولدم رفتم. به‌ظاهر برای جمع‌آوری اطلاعات مردم‌شناسی دربارهٔ درمانگری به آنجا رفتم، ولی درواقع رفته بودم تا تحت راهبری فلوریندا حقه‌هایی را به‌کار گیرم و دریابم که مالک مایه‌های نهانی هستم یا نه. بدون انجام‌دادن این کار حق نداشتم در دنیای نوال بمانم.

توافق‌برسر این مطلب که تنها سفر کنم، تقریباً به‌زور انجام گرفت. فلوریندا با اشارات و کلمات قاطعانه و جدی سوگندم داد که درخالد اقامتم، تحت هیچ شرایطی از کسی کمک نخواهم. چون می‌دانست که هنوز در دانشگاه درس می‌خوانم، (جداً نصیحتم کرد که در خلال کارم از جنبه‌های رفاهی زندگی دانشجویی استفاده نکنم: بورس تحصیلی نگیرم، با پروفیسورم مشورت نکنم و از خانواده و دوستانم کمک نخواهم و بگذارم تا شرایط موجود در آنجا مسیرم را معین کند.) این راه را انتخاب کرده بودم و باید با تمامی قدرت یک زن، در طریقت سالکان پیش می‌رفتم.

تصمیم گرفتم به‌طور خصوصی از ونزوئلا دیدار کنم. فکر کردم که بستگانم را می‌بینم و اطلاعاتی نیز در مورد امکانات مطالعه و بررسی در زمینهٔ مردم‌شناسی فرهنگی برای آیندهٔ خویش جمع‌آوری می‌کنم. فلوریندا عزم و اراده‌ام را تحسین کرد. فکر کردم مرا مسخره می‌کند. چیزی که به‌خاطرش تحسینم کند وجود نداشت. به او گفتم آنچه مرا

می‌ترساند فقدان آموزشهای او است. مرتب درباره جزئیات وظیفهام در ونزوئلا از او سؤال می‌کردم. هرچه زمان سفرم نزدیکتر می‌شد، ترسم افزایش می‌یافت زیرا نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. با کلماتی نامطمئن براین مطلب تأکید می‌ورزیدم که نیاز به آموزشهای ویژه دارم.

در صندلیهای چوبی که تشکچه‌های راحتی داشت زیر سایه یکی از صدها درخت میوه‌ای که در حیاط روئیده بود نشسته بودیم فلوریندا در لباس بلند رنگ‌ورورفته موسلین، کلاه لبه‌پهن و بادبزن توری که خودش را با آن باد می‌زد به‌نظرم همچون زنی از دورانی دیگر آمده بی‌صبرانه گفت:

— اطلاعات دقیق را فراموش کن. آنها به‌درد تو نمی‌خورند.
اصرار کردم:

— مطمئناً به‌دردم می‌خورند. واقعاً نمی‌فهمم چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی؟

— گناه را به‌گردن این واقعیت بینداز که من در دنیای ناوال زندگی می‌کنم؛ یک زن هستم و خلق و خویی دیگر دارم.

— چه خلق و خویی؟ منظورت از خلق و خوی دیگر چیست؟
با نگاهی پرت و بی‌علاقه به‌من خیره شد و گفت:

— دلم می‌خواست که خودت حرفه‌اییت را می‌شنیدی.
ادای مرا درآورد و گفت:

— چه خلق و خویی!

چهره‌اش تحقیر صبورانه‌ای را نشان می‌داد. بعد افزود:

— من نظم و ترتیب ظاهری افکار و کردار را رد می‌کنم. نظم برای من با چیدن چیزها به‌طور مرتب و آراسته تفاوت دارد. (کوچکترین

اهمیتی نیز به حرفهای احمقانه نمی‌دهم و هیچ‌حال و حوصله ندارم.

— وحشتناک است فلوریندا. فکر می‌کردم آموخته‌ام که در دنیای ناوال آدمها بی‌حال و حوصله نیستند.

با حرکتی مضحک و ناامید گفت:

— در دنیای ناوال بودن ربطی به ناشکیبایی من ندارد. می‌بینی که بسیار «بی‌عیب و نقص» بی‌حوصله هستم.

— واقعاً دلم می‌خواهد بدانم «بی‌عیب و نقص بی‌حوصله بودن» یعنی چه؟
— یعنی مثلاً من کاملاً می‌دانم که تو با اصرار احمقانه‌ات در گرفتن آموزش و اطلاعات دقیق، کسل و خسته‌ام می‌کنی. بی‌حوصلگی من می‌گوید که باید جلو تو را بگیرم، ولی بی‌عیب و نقصی یا کمال من می‌خواهد که تو یکباره خفه شوی. خلاصه آنکه اگر برای دانستن جزئیات فقط به خاطر عادت بدت که برای هر امری توضیحی می‌خواهی پافشاری کنی، کتکت می‌زنم. ولی هرگز نسبت به تو خشمگین نمی‌شوم و سرزنشت نمی‌کنم.

باوجود لحن جدی او زدم زیر خنده و گفتم:

— واقعاً می‌خواهی مرا کتک بزنی فلوریندا؟ خوب، اگر باید بزنی، پس بزنی!

و درحالی که به‌چهره مصمم وی می‌نگریستم افزودم:

— ولی من باید بدانم که در ونزوئلا چه کنم. از شدت نگرانی دارم دیوانه می‌شوم.

— خیلی خوب. اگر تو برای دانستن جزئیاتی که من مهم می‌دانم پافشاری می‌کنی، به تو می‌گویم. امیدوارم بظهمی که ورطه‌ای ما را از کدیگر جدا کرده است و با حرف‌زدن نمی‌شود براین ورطه پلی‌بست. مردان می‌توانند با کلمات خود پل بزنند، زنان نمی‌توانند. تو اکنون ادای مردان را درمی‌آوری. زنان باید با اعمال خود پل بزنند. همان‌طور که می‌دانی ما زندگی می‌بخشیم. مردم را به‌وجود می‌آوریم. می‌خواهم که بروی و در تنهایی دریایی که نقاط قوت و ضعف تو چیست.

— می‌فهمم که چه می‌گویی فلوریندا، ولی به وضعیت من هم فکر کن. سرانجام فلوریندا تسلیم شده. جوابی را که برزبانش بود خورد و با خستگی گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب.

اشاره کرد که صندوق را به صندوق او نزدیک کنم. بعد افزود:

– من جزئیاتی را که برای سفر تو مهم هستند می‌گویم. جای خوشبختی است که همان آموزشهای دقیقی که می‌خواستی نیستند. (تو می‌خواهی دقیقاً بگویم که در وضعیت آینده‌ات چه کنی. این خواهشی کاملاً ابلهانه است. چگونه می‌توانم درباره چیزی که هنوز وجود ندارد به تو آموزش دهم؟ در عوض به تو آموزش می‌دهم که چگونه افکار، احساسات و عکس‌العملت را نظم بخشی. با گرفتن این آموزش می‌توانی از پس هر رویدادی برآیی.)

با ناباوری پرسیدم:

– واقعاً جدی می‌گویی فلوریندا؟

به من اطمینان داد و گفت:

– معلوم است که جدی می‌گویم.

در صندلیش به طرف جلو خم شد و با تبسمی که چیزی نمانده بود

بزند زیر خنده ادامه داد:

– اولین نکته مهم که باید بدخاطر سپاری، ورنه انداز کردن خودت است.

می‌دانی که در دنیای ناوال ما باید مسئول اعمال خود باشیم.

به یادم آورد که طریقت سالکان را می‌دانم. گفت در مدتی که

با او بوده‌ام، تجربیات گسترده‌ای درباره فلسفه عملی و پرزحمت دنیای

ناوال گرد آورده‌ام. به همین علت هر آموزشی که اکنون به من بدهد،

درواقع می‌باید یادآوری مشروح طریقت سالکان باشد. بعد با لحن

شخصی که متی را از بر می‌خواند، ادامه داد:

– زنان در طریقت سالکان احساس اهمیت نمی‌کنند. خود را مهم‌پنداشتن

از اشتیاق می‌کاهد. زنان در طریقت سالکان حریص‌اند. (آنها تحت

هر شرایطی بشدت خونسرد می‌مانند. چیزی نمی‌خواهند و حاضرند همه

چیز خود را بدهند. آنها با اشتیاق تشنه نشانه‌ای از روح اشیا به شکل

واژه‌ای صمیمانه و حرکتی مطابق با آنند. اگر به این نشانه برسند،

با اشتیاق بیش از حد مراتب سپاس خود را بیان می‌دارند. زنان در

طریقت سالکان داوری نمی‌کنند. مصمم‌اند که برای شنیدن و دیدن،

چنان وحشیانه خود را بدهیچ تنزل دهند تا بتوانند پیروز شوند و از

پیروزیشان تواضع یابند؛ یا مغلوب گردند و از هزینه‌شان به بزرگی
رسند. زنان در طریقت سالکان هرگز وانمی‌دهند. ممکنست هزاران
بار شکست بخورند، ولی هرگز تسلیم نمی‌شوند. و مهمتر از همه، زنان
در طریقت سالکان آزادند.

تمام مدت به فلوریندا خیره شده بودم و قادر به قطع گفته‌های
وی نبودم. هرچند نمی‌فهمیدم، مجذوب سخنانش شده بودم. وقتی که
حرفهایش تمام شد، چنان احساس نومیدی کردم، که گویی دیگر حرفی
برای گفتن به من ندارد. بی‌آنکه بخواهم بی‌اختیار گریستم. می‌دانستم
آنچه اکنون به من گفته است، کمکی به حل مشکل نمی‌کند. مدتی
گذاشت گریه کنم، بعد خندید و با ناباوری گفت:

– واقعاً گریه می‌کنی!

با حق و هق گفتم:

– تو سنگدلترین و بی‌احساسترین شخصی هستی که تاکنون دیده‌ام.
خدا می‌داند که مرا به کجا می‌فرستی و حتی نمی‌خواهی بگویی که در
انجا چه کنم.

در حالی که می‌خندید گفت:

– ولی من که همین حالا به تو گفتم.

خشمگین پاسخ دادم:

– چیزی که الان گفتم، کوچکترین ارزشی در زندگی واقعی ندارد.
تو مثل دیکتاتوری که شعار می‌دهد، حرف می‌زنی.
فلوریندا با مهربانی مرا می‌نگریست. گفت:

– حیرت می‌کنی اگر بدانی که از این شعارهای احمقانه چقدر می‌توانی
استفاده کنی، ولی حالا بگذار مطلبی را روشن کنم. تو را به هیچ‌جایی
نمی‌فرستم. می‌دانی که زنی در طریقت سالکانی. آزادی که هرچه
دلت می‌خواهد بکنی. هنوز بدرستی نفهمیده‌ای که دنیای ناوال چه عالمی
دارد. من معلم تو، مرائب تو و مسئول تو نیستم. فقط خودت مسئول هستی.
فهم این مطلب که دنیای ناوال آزادی کامل عرضه می‌دارد مشکلترین
چیزهاست ولی این آزادی، آزاد نیست. تو را زیر بال و پر خود گرفتم

چون استعداد ذاتی برای دیدن چیزها را - همان‌طور که هستند - داری، وضعیت خود را تغییر بده و شگفتی‌های آن را بین، این امر که تو این‌طور متولد شده‌ای، خود هدیه‌ای است، در دنیای ناوال انسانهای عادی اغلب سالها وقت صرف می‌کنند تا خود را از تمام گرفتاریها و از خودشان دور کنند و قادر به دیدن تمام شگفتیها شوند. بی‌توجه به تحسین وی، از شدت اضطراب دل توی دلم نبود، سرانجام فلوریندا مرا آرام کرد و قول داد که قبل از پرواز هواپیما، تمام اطلاعات دقیقی را که می‌خواهم به من بدهد.

* * * *

در سالن فرودگاه منتظر فلوریندا بودم، ولی او نیامد. افسرده و سرشار از احساس ترحم نسبت به خودم، خود را به دست یأس و نومیدی سپردم. بی‌توجه به نگاههای کنجکاو اطرافم، نشستم و گریه را سردادم. تا به حال هیچ‌گاه اینقدر احساس بی‌کسی نکرده بودم. تنها به این مطلب فکر می‌کردم که هیچ‌کس برای خدا حافظی نیامده است؛ هیچ‌کس نیامده بود تا مرا در بردن بار سفرم کمک کند. عادت داشتم که دوستان و بستگانم مرا مشایعت کنند.

فلوریندا به من هشدار داده بود که (در دنیای ناوال هرکسی باید مبنای کار را بر بی‌کسی مطلق گذارد. برایم روشن ساخته بود که بی‌کسی به مفهوم تنهایی نیست، ولی حالت مادی انزواست.)

هرگز متوجه نشده بودم که چقدر زندگی من تحت حمایت بوده است. در اتاق هتل در کاراکاس، تنها و بدون هیچ فکری درباره اینکه بعد چه کنم؛ انزوایی را احساس کردم که فلوریندا از آن صحبت کرده بود. دلم می‌خواست روی تخت بنشینم و تلویزیون نگاه کنم. نمی‌خواستم دست به چمدانم بزنم. حتی فکر کردم که با هوایمای بعدی به نوس آنجلس برگردم. در آن هنگام والدینم در ونزوئلا نبودند و با تلفن نیز نمی‌توانستم با برادرم تماس بگیرم.

عاقبت خودم را مجبور کردم که چمدانم را باز کنم. قطعه کاغذی به خط فلوریندا یافته‌ام که به دقت زیر شلوار تاشده‌ای پنهان بود. آن را با ولع خواندم:

«به‌خاطر جزئیات نگران نباش. اگر کسی عقیده ثابتی داشته باشد، جزئیات با شرایط موجود تطبیق می‌کند. برنامه تو می‌تواند این‌طور باشد: چیزی را انتخاب کن و آن را نقطه شروع بنام، بعد پیش برو و با نقطه شروع مواجه شو! وقتی که با آن نقطه رویارو شوی، بگذار هر جا که دلش می‌خواهد تو را ببرد. یقین دارم که عقیده راسخ تو نمی‌گذارد شروع پیچیده‌ای را برگزینی. چنان واقع‌بین و میاندرو باش که راهت را عاقلانه انتخاب کنی. حالا شروع کن!

تبصره: هر چیزی می‌تواند نقطه آغازی باشد.

با قوت قلبی که قاطعیت فلوریندا به من داده بود، گوشی تلفن را برداشتم و شماره تلفن دوستی قدیمی را گرفتم. مطمئن نبودم که هنوز در کاراکاس باشد. خانم مؤدبی که به تلفن من پاسخ گفت، چند شماره دیگر به من داد که شاید بتوانم با آن شماره‌ها با دوستم تماس بگیرم، زیرا دوست من دیگر در آنجا زندگی نمی‌کرد. چون می‌خواستم شروع کنم، به تمام آن شماره‌ها تلفن کردم. شروع کار مرا گرفتار کرده بود. سرانجام زوجی را یافتم که از کودکی می‌شناختم. آنها دوستان والدین من بودند. می‌خواستند فوراً مرا ببینند، ولی تا یک ساعت دیگر باید به جشن عروسی می‌رفتند و اصرار کردند که من هم بروم؛ و به من اطمینان دادند که رفتن اشکالی ندارد.

در عروسی با کشیش سابق ژوزفینی آشنا شدم که مردم‌شناسی آماتور بود. ساعتها با یکدیگر حرف زدیم. برایش از علاقه‌ام درباره مطالعات مردم‌شناسی حرف زدم. گویی وی منتظر بود تا از دهان من کلمه جادویی را بشنود؛ شروع به صحبت کرد و از ارزش بی‌چون و چرای طبقه درمانگر و اهمیت اجتماعی که آنها در جوامع خود دارند حرف زد. من از درمان و درمانگری به‌عنوان موضوع احتمالی تحصیل نامی نبرده بودم، گرچه این مضمون اغلب در ذهنم بود. در عوض آنکه خوشحال باشم که این مرد افکار درونیم را خوانده است، وجودم سرشار از بیمی نزدیک به ترس شده. وقتی به من گفت نباید به شهر «سورتس» بروم، هرچند این شهر مرکز آیین و اعتقاد به عالم ارواح در غرب ونزوئلا به‌نظر می‌رسد؛ حس کردم واقعاً دارم از دستش عصبانی می‌شوم. ظاهراً هر بار زودتر از من افکارم را می‌خواند. دقیقاً تصمیم داشتم که اگر چیزی پیش نیاید به همین شهر کوچک بروم. وقتی با صدای بلند به من گفت که باید به شهر «کورمینا» در شمال ونزوئلا بروم، چون در آنجا می‌توانم به موفقیت‌های محسوس نائل آیم و این شهر مرکز جدید و واقعی روح‌گرایی و درمانگری است؛ چیزی

نمانده بود که عذر بخواهم و مجلس را ترک کنم. سپس او با لحنی خشک و بدیهی افزوده بود:

— نمی‌دانم چطور می‌دانم که برای شما هیچ‌کاری بهتر از بودن با ساحره‌های کورمینا نیست.

وی ورق کاغذی برداشت و نقشه آن ناحیه را رسم کرد. فواصل دقیق آن را از کاراکاس تا نقاط مختلف ناحیه‌ای که می‌گفت روح‌گرایان، ساحران، جادوگران و درمانگران در آن زندگی می‌کنند نیز با ذکر فاصله آنها به کیلومتر به من داد. بر یک نام تأکید بسیار کرد: «مرسدس پرتا». وی زیر این نام را خط کشید و بی‌آنکه حواسش باشد، ابتدا دایره‌ای به دورش رسم کرد و بعد دور آن چهارگوش پرنرنگی کشید. بعد در حالی که به من تبسم می‌کرد گفت:

— وی روح‌گرای، جادوگ و درمانگر است. مطمئنم که به دیدن او می‌روید، نمی‌روید؟

می‌دانستم از چه حرف می‌زند. تحت راهبری فلوریندا من با روح‌گرایان، ساحران، جادوگران و درمانگران در شمال مکزیک و در میان ملل امریکای لاتین در جنوب کالیفرنیا ملاقات و کار کرده بودم. از آغاز فلوریندا آنها را دسته‌بندی کرده بود: روح‌گرایان، متخصصانی هستند که به ارواح مقدسان یا شیطان متوسل می‌شوند تا با آیین و مراسمی بهتر و برتر در حق بیمارانشان شفاعت کنند. وظیفه آنها این است که با ارواح تماس بگیرند و نصایح آنها را تفسیر کنند. این نصایح را طی نشستهایی که در خلال آن روح فراخوانده می‌شود می‌گیرند. ساحران و جادوگران، متخصصانی هستند که مستقیماً بیمارانشان را تحت تأثیر قرار می‌دهند. آنها به دلیل دانش خود درباره هنرهای نهانی و اسرارآمیز، نیروهای ناشناخته و تصورناپذیر بر هر دو نوع مردمی که به دیدن آنان می‌آیند تأثیر می‌گذارند. این دو نوع از یکسو بیمارانی هستند که کمک می‌خواهند و از دیگرسو ارباب رجوعی که به جادوگری علاقه دارند. درمانگران، متخصصانی هستند که منحصراً کوشش می‌کنند تا سلامتی و تندرستی را برگردانند.

فلوریندا به عنوان دسته‌بندی دیگری ترکیبی احتمالی از هر سه گروه را نیز به گفته‌هایش افزوده بود.

با لحنی شوخی که از آن اهمیت و جدی بودن مطلب دریافته می‌شد ادعا کرد که من از قبل در مورد درمان بیماران برابن باور بوده‌ام که درمانگری غیرغربی بیشتر از پزشکی غربی کل‌گراست. وی توضیح داد که من در اشتباهم، زیرا درمان به متخصص وابسته است و نه به دانش. متذکر شد که همچون چیزی به نام درمانگری غیرغربی وجود ندارد، زیرا درمان برعکس پزشکی یک نظام فرموله شده نیست. طبق معمول سربسرم گذاشت و گفت که من نیز به شیوه خود پیشداوری می‌کنم، درست مانند کسانی که شفا یافتن با استفاده از گیاهان طبی، ماساژ و اوراد و افسون را بیماری روان‌تنی یا تصادفی می‌دانند که متخصص خودش نیز نفهمیده است که چه کرده.

(فلوریندا مطمئن بود شخصی که بتواند دیگری را درمان کند - چه پزشک و چه درمانگری عام - کسی است که می‌تواند احساسات اصلی جسم را درباره خود و رشته پیوند آن با دنیا تغییر دهد. یعنی آن شخص به جسم و همچنین به ذهن امکانات جدید را طوری عرضه می‌دارد که جسم و ذهنی که در کالبد با یکدیگر خو گرفته و هماهنگند، بتوانند به شیوه‌ای مدون و اصولی در هم شکسته شوند. آنگاه ابعاد دیگر آگاهی قابل دسترسی است و به محض آنکه مفاهیم جسمانی جدید متبلور شد، توقعات و تصورات عادی درباره بیماری و سلامتی نیز می‌تواند دگرگون شود.)

وقتی تعجب بی‌ریای خود را از شنیدن چنین افکاری بیان کردم که در آن موقع برایم افکاری انقلابی بود، فلوریندا خندیده و گفته بود تمام چیزهایی که برایم نقل کرده است از معرفتی ناشی می‌گردد که او و رفقای طریقتش از دنیای ناوال بهره می‌گیرند.

از آموزشهای فلوریندا که برورقه یادداشت بود، پیروی کردم. گذاشتم

که موقعیت مرا راهبر گردده بدون کوچکترین مداخله‌ای گذاشتم تا موقعیت پیش آید، حس کردم باید به کورمینا بروم و زنی را بیابم که کشیش سابق ژوزئیت درباره‌اش صحبت کرده بود.

* * * *

اولین باری که وارد خانهٔ مرسدس پرالتا شدم، چندان در راهروی تاریک منتظرنمانده بودم که صدایی از پس پرده‌ای مرا ناامید. پرده مستقیماً در مقابل من دری را پنهان می‌کرد. دو پله بالا رفتم و به اتاقی بزرگ و کم‌نور که بوی دود سیگار و آمونیاک می‌داد وارد شدم. نور چند شمعی که روی مجمری مقابل دیوار قرار داشت به پیکره‌ها و تصاویر قدیسینی می‌تابید که به‌دور باکرهٔ «کوروموتو» در لباس آبی جمع شده بودند. تندیس باکره بسیار ظریف تراشیده شده بود. ابانی متبسم و قرمزرنگ، گونه‌های سرخ و چشمانی داشت که با نگاهی مهربان و بخشنده مرا می‌نگریست.

نزدیکتر رفتم. مرسدس پرالتا در گوشه‌ای نشسته بود که بین مجمره و میز چهارگوش بلندی پنهان بود. گویی در خوابی فرو رفته، دستش بردستهٔ صندلی افتاده و چشمانش را بسته بود. خیلی پیر به‌نظر می‌رسید. هرگز چنین چهره‌ای ندیده بودم. حتی در حالت استراحت نیز اقتداری مرعوب‌کننده از او می‌تراوید. نور ملایم شمعها به‌هیچ‌وجه طرح خطوط تند چهره‌اش را نرم نمی‌کرد، بلکه تنها بر قاطعیتی تأکید داشت که در میان چینهای صورت نهفته بود.

به آرامی چشدها را گشود؛ درشت و بادامی بود. سفیدی چشمش اندکی تیره شده و نگاهش ابتدا بی‌حالت بود، ولی بعد جان گرفت و با سادگی و بی‌تکلفی کودکانه‌ای به دن چشم دوخت. لحظاتی گذشت و بتدریج در زیر بار نگاه خیرهٔ او که نه‌دوستانه بود و نه خصمانه داشتم احساس ناراحتی می‌کردم. پیش از آنکه شهامتم را از دست بدهم و

3- Coromoto

پابه‌فرار بگذارم! او را سلام گفتم:

— عصر بخیر دنیا مرسدس • من فلوریندا دانه هستم و می‌خواهم بی‌مقدمه و خیلی رک و راست با شما حرف بزنم تا وقت باارزشتان را تلف نکنم • در حالی که نگاهش به من بود چندین بار مژه زد • بااطمینان ادامه دادم:

— من به ونزوئلا آمده‌ام تا روشهای درمان را مطالعه کنم • در دانشگاهی در ایالات متحده درس می‌خوانم، ولی نلم می‌خواهد درمانگر شوم • اگر مرا به شاگردی خود بپذیرید، می‌توانم به شما پولی بپردازم • ولی حتی اگر نپذیرید، باز هم می‌توانم در مقابل اطلاعاتی که به من می‌دهید پولی بپردازم •

پیرزن هیچ حرفی نزد • اشاره کرد تا روی چهارپایه‌ای بنشینم • بعد خود را بلند کرد و به وسیله‌ای فلزی که روی میز بود خیره شده • وقتی برگشت تا به من نگاه کند، چهره‌اش حالت مضحکی داشت • با شهامت سؤال کردم:

— این چه وسیله‌ای است؟

با لحنی عادی پاسخ داد:

— یک قطب‌نمای بحری است و تمام چیزها را به من می‌گوید • بعد آن را برداشت و در قفسه فوقانی ویتترینی گذاشت که در کنار دیوار مقابل قرار داشت • به ظاهر فکر مضحکی به خاطرش رسید، زد زیر خنده و گفت:

— مطلبی را باید هم‌اکنون برایت روشن کنم • من همه چیز را درباره‌ی درمان شرح می‌دهم، ولی نه‌چون تو خواهسته‌ای بلکه برای اینکه خوش‌شانسی • از این مطلب مطمئن هستم • چیزی که نمی‌دانم، این است که آیا تو قوی‌هم هستی یانه •

زن پیر ساکت شده • سپس در حالی که توجهش به چیزی در ویتترین جلب شده بود به‌زور و بی‌آنکه مرا بنگرد زیر لب گفت:

— شانسی و نیرو تنها چیزی است که در هرکاری اهمیت دارد • از شبی که تو را در میدان دیدم، دانستم که خوش‌شانسی و در جستجوی

من هستی •

— نمی‌فهمم شما درباره چه حرف می‌زنید؟

مرسدس پراتا برگشت و مرا نگریست، بعد با چنان حالت ناموزونی خندید که یقین کردم دیوانه است • دهانش را آنقدر باز کرده بود که چند دندان کرسی باقیمانده‌اش دیده می‌شد • ناگهان خنده‌اش را تمام کرد • در صندلی نشست و پافشاری کرد که مرا دقیقاً دو هفته قبل، در نیمه‌های شب و در میدان دیده است • توضیح داد با دوستی بوده که او را از جلسه‌ای که در یکی از شهرهای ساحلی برپا شده بود، به‌خانه می‌رسانده است • هرچند این دوست از دیدن من که در نیمه‌های شب در خیابان تنها بوده‌ام، تعجب کرده؛ ولی او به‌هیچ‌وجه حیرت نکرده است • گفت:

— تو بی‌درنگ مرا به یاد کسی انداختی که زمانی می‌شناختم • شب از نیمه گذشته بود • به من تبسم کردی •

به‌یاد نیاوردم که او را دیده و یا در چنین وقتی تنها در میدان بوده باشم، ولی امکان داشت که مرا در شبی که از کاراکاس به اینجا می‌آمدم؛ دیده باشد • پس از یک هفته انتظار برای بند آمدن باران، عاقبت با وجود احتمال خطر، از کاراکاس به طرف کورمینا حرکت کرده بودم • بخوبی می‌دانستم که زمین در همه‌جا ریزش کرده و سفر بجای آنکه طبق معمول دو ساعت طول بکشد، چهار ساعت وقت می‌گیرد • وقتی که رسیدم، تمام شهر در خواب بود و من برای یافتن هتلی که کتیش سابق توصیه کرده بود و در نزدیکی میدان قرار داشت، بزحمت افتادم •

گیج و گنگ در اثر پافشاری وی بر این مطلب که می‌دانسته است من برای دیدن او آمده‌ام، از کشیش و آنچه او در عروسی برایم گفته بود حرف زدم • گفتم:

— او اصرار داشت که به‌دنبال شما بیایم و به تن گفته است که اجداد شما در زمان استعمار ساحران و درمانگران مشهوری بوده‌اند و تفتیش عقاید به تعقیب آنان پرداخته است •

از شگفتی چشمانش گشاد شد و پرسید:
— می‌دانی که آن روزها جادوگران متهم را به «کارتاخنا» (کارتاهنا)
در کلمبیا می‌فرستادند تا در آنجا محاکمه شوند؟
بعد بی‌درنگ ادامه داد:

— و نزوئلا آنقدرها مهم نبود که یک دادگاه تفتیش عقاید داشته باشد.
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد مستقیم در چشمانم نگریست و
پرسید:

— اول می‌خواستی در کجا روشهای درمان را بیاموزی؟
سربسته گفتم:

— در ایالت «یاراکویو»^۴.

— سورتس؟ «ماریا لیونسا»^۵؟

سر تکان دادم. سورتس مرکز آیین ماریا لیونسا است. می‌گویند که او از دختر یک شاهزاده خانم سرخپوست و یک فاتح اسپانیایی متولد شده و دارای قدرتهای فوق طبیعی بوده است. امروزه نیز هزاران نفر در ونزوئلا او را به منزله یک زن معجزه‌گر و روحانی محترم می‌شمارند.
گفتم:

— ولی من به نصیحت کشیش سابق گوش کردم و به کورمینا آمدم.
تاکنون با دو زن درمانگر صحبت کرده‌ام. هر دو توافق داشتند که شما از همه داناتر و تنها کسی هستید که می‌تواند درمان را شرح دهد.
به دنبال انگیزه‌ای ناگهانی درباره روشهایی که می‌خواستم دنبال کنم حرف زدم: می‌خواستم مستقیماً ببینم و در بعضی از جلسات خصوصی درمانگری شرکت کنم. تمام مطالب را ضبط و دهمتر از همه آنکه با بیماران که می‌دیدم به‌طور سیستماتیک گفتگو کنم.

ضمن اینکه حرف می‌زدم، زن پیر سر تکان می‌داد و هر لحظه بیشتر به‌خنده می‌افتاد. برخلاف انتظار من، او با تمام پیشنهادهایم کاملاً موافقت کرد. بعد مغرورانه برایم نقل کرد که سالها پیش با یک روانشناس دانشگاه کاراکاس که یک هفته تمام نیز در خانه‌اش مانده بود، گفتگویی

4 – Cartagena

5 – Yaracuy

6 – Maria Lionza

داشته است. به من این‌طور پیشنهاد کرد:

— برای آنکه راحت‌تر باشی می‌توانی بیایی و با ما زندگی کنی. اتاقهای خالی زیادی در خانه داریم.

دعوتش را پذیرفتم، ولی گفتم که خیال دارم دست‌کم شش ماه در این ناحیه بمانم. به‌نظر ناراحت نرسید و گفت تا آنجا که به‌وی مربوط است می‌توانم سالها در آنجا بمانم. بعد با ملایمت افزود:

— «مو سی یوآ»^{۳۲}، خوشحالم که اینجا هستی.

تبسمی کردم. گرچه در ونزوتلا متولد و بزرگ شده بودم، ولی در تمام زندگی مرا زاغولو صدا زده بودند. این واژه معمولا نشانه‌کوچکی شأن است، اما برحسب طرز تلفظ می‌تواند به‌نامی مهرآمیز برای کسی که بور است و چشمان آبی دارد، بدل شود.

7— Musiua (moo — see — yua)

برای این واژه، معادل تقریبی آن، «زاغول» و «زاغولو» را می‌آوریم.

از صدای خش‌وخش آهسته دامن‌ی که از کنارم گذشت ازجا پریدم و چشمانم را گشودم؛ و به شمعی که در سمت تاریک اتاق و روی مجمر می‌سوخت نگریستم. شعله می‌لرزید و دود سپاه آن بدهوا می‌رفت. روی دیوار سایه زنی که چوبی در دستش بود دیده می‌شد. این طور به‌نظر آمد که سایه، سرمردان و زنانی را که با چشمان بسته در کنار من و روی صندلیهای قدیمی چوبی در دایره‌ای نشسته بودند سوراخ کرده است. وقتی متوجه شدم سایه مرسدس پراتاست که در دهان هریک از حاضرین سیگار برگ بزرگ و دست‌پیچی را می‌گذارد، بزحمت توانستم جلو خنده خود را بگیرم. بعد او شمع را از روی مجمر برداشت، سیگارهای برگ را با آن روشن کرد و به صندلی خود در وسط دایره بازگشت. با صدایی ژرف و یکتواخت شروع به خواندن افسون و اورادی نامفهوم و تکراری کرد.

در حالی که سرفهام را خفه می‌کردم، سعی کردم دود سیگارم را با سرعتی که آدیمهای اطراف من پک^۱ می‌زدند مطابقت دهم. از میان پرده اشک چهره‌های جدی و صورتک‌وار آنان را می‌دیدم که با هریک باروخرتر می‌شد تا آنکه به‌نظر رسید در میان دود غلیظ محو شده ناگهان دست مرسدس پراتا، گویی از بدنش جدا شده باشد، از میان مه تیره خارج شد و با انگشتانش که بشکن می‌زد؛ مکرر خطوطی خیالی در هوا

۱) پک، بضم «پ».

ترسیم کرد که چهار جهت اصلی را به یکدیگر وصل می‌کرد.
دیگران تقلید کردند و من شروع به جنباندن سرم به آهنگ موزون بشکن و صدای آهسته افسون او کردم. حالت تهوعی را که به من دست داده بود نادیده گرفتم و خود را مجبور به بازنگهداشتن چشمانم کردم تا هیچیک از رویدادهایی را که دوروبرم می‌گذشت، نادیده نگذارم. اولین باری بود که اجازه داشتم در جلسه روح‌گرایان شرکت کنم. دنیا مرسدس می‌بایست در مقام مدیوم با ارواح تماس برقرار کند. تعریف شخصی وی از روح‌گرایان، جادوگران و درمانگران مانند تعریفهای فلوریندا بود با این تفاوت که او دسته مستقل دیگری را نیز به رسمیت می‌شناخت: مدیوم‌ها را. وی مدیوم‌ها را همچون سخنگویانی معرفی می‌کرد که ارواح از طریق ایشان می‌توانند مطالب خود را بیان کنند. و مدیوم‌ها را چنان مستقل می‌دانست که نمی‌بایست به هیچیک از سه دسته دیگر تعلق داشته باشند. ولی البته می‌توانستند متعلق به تمام گروهها باشند.

صدای مردانه‌ای اوراد مرسدس پراتا را قطع کرد.

– نیروی مزاحمی در اتاق است.

وقتی که صدای زمزمه موافقت بقیه اعضای گروه برخاست. آتش سیگارها همچون چشمان شاکیان از میان تاریکی دود به من دوخته شد. مرسدس پراتا گفت:

– ترتیب این کار با من.

از روی صندلی برخاست. پشت سر هر یک از افراد لحظه‌ای مکث کرد و گذشت. ناگهان چیزی تیز در شانهام فرو رفت و از شدت درد فریادی کشیدم. در گوشم نجواکنان گفت:

– با من بیا، تو در حالت خلسه نیستی.

نگران از آنکه امتناع کنم؛ بازویم را محکم گرفت و تا جلو پرده قرمزی که به جای در آویزان کرده بودند، برد. پیش از آنکه از اتاق بیرون انداخته شوم اصرار کردم و گفتم:

– ولی تو خودت خواستی که بیایم. اگر ساکت در گوشه‌ای بنشینم

که مزاحم کسی نیستم.
غروندکنان گفت:

— تو مزاحم ارواحی.

و بی‌صدا پرده را کشید. به آشپزخانه که در عقب خانه بود رفتم. شبها معمولاً در آنجا کار می‌کردم. از روی نوار می‌نوشتیم و بتدریج یادداشتهایی را که روبرو افزایش بود منظم می‌کردم. انبوهی از حشرات به‌دور لامپی که از سقف آویزان بود؛ جمع شده بودند. نوری ضعیف، میز چوبی را که در وسط آشپزخانه قرار داشت روشن می‌کرد و گوشه‌های آشپزخانه تاریک بود. در آن گوشه‌ها کک‌های مزاحم و سگهای گر خوابیده بودند. یک‌سوی این آشپزخانه چهارگوش به‌جانب حیاط باز بود. کنار سه دیوار دیگر که آغشته به دوده بود، یک اجاق خشتی، یک چراغ نفتی و سطلی فلزی و پراز آب قرار داشت.

به حیاط رفتم که نور مهتاب آن را روشن کرده بود. قطعه سیمانی که هرروز همدم مرسدس پراتا، «کندلاریا» البسه شسته را روی آن پهن می‌کرد تا در آفتاب سفید و خشک شود، همچون حوض آب نقره‌ای‌رنگی می‌درخشید. لباسهای شسته‌شده که از طناب آویزان بود در مقابل سطح تاریک دیوار سیمانی اطراف حیاط، مانند لکه‌های سفید به‌نظر می‌رسید. در زیر نور ماه سایه درختان میوه، گیاهان طبی و باغچه‌های سبزی به‌شکل توده تاریک و یکنواختی پراز زمزمه حشرات و صدای گوشخراش جیرجیرکها بود.

به آشپزخانه بازگشتم و نگاهی به دیگی که روی چراغ می‌جوشید انداختم. مهم نبود که چه ساعتی از شب یا روز است، همیشه چیزی برای خوردن بود. معمولاً سوپ گوارایی از گوشت. جوجه یا ماهی، بسته به اینکه چه چیزی در دسترس باشد؛ و انواع سبزیها و دیگر چیزها موجود بود.

به‌دنبال بشقاب سوپی در میان ظرفهای انباشته در قفسه پهن‌خشتی می‌گشتم که آن را درون دیوار ساخته بودند. بشقابهای زیادی، از

چینی‌های بی‌نظیر گرفته تا فلزی و پلاستیکی در آنجا بود. برای خودم یک کاسه بزرگ، سوپ جوجه کشیدم؛ و پیش از نشستن سرمیز قدری آب با ملاقه از سطلی که در نزدیکی بود برداشتم و در قابلمه ریختم. چندان طول نکشیده بود که خود را با آداب عجیب و غریب این طرز خانه‌داری عادت داده بودم.

شروع به یادداشت کردن آنچه در جلسه روی داده بود کردم. این تلاش که جزئیات هررویداد یا کلمات هرگفتگویی را به‌خاطر آورم؛ همواره بهترین وسیله برای مبارزه با احساس تنهایی بود که همه‌گاه به سراغم می‌آمد.

سگی دماغ سردش را به‌پایم مالید. به جستجوی چند تکه نان باقیمانده برآمدم و آن را پهلوی سگ انداختم و دوباره سرکارم برگشتم. آنقدر کار کردم تا خوابم گرفت. چشمانم که در زیر نور کم، بیش از حد خسته شده بود می‌سوخت. دستگاه ضبط صوت و کاغذهایم را جمع کردم و به‌سوی اتاقم که در آن طرف خانه بود، به‌راه افتادم. لحظه‌ای در حیاط خلوت ایستادم. حیاط غرق در نور مهتاب بود. نسیم ملایمی برگهای درخت انگور پیچ‌خورده را حرکت می‌داد و سایه‌های دنداندار و طرحهای تورمانندی بر حیاط آجری می‌انداخت.

پیش از آنکه زن را ببینم، وجودش را حس کردم. روی زمین چمباتمه زده و تقریباً در پس گلدانها و ظروف سفالی بزرگ که در حیاط پراکنده بود؛ پنهان شده بود. موهای پشم‌مانند سرش همچون هاله‌ای سفید می‌نمود. ولی چهره تاریکش دیده نمی‌شد و با سایه‌های اطراف درآمیخته بود.

هرگز او را در این خانه ندیده بودم. ترس اندکم به‌علت آنکه فکر کردم او باید یکی از دوستان دنیا مرسدس و یا شاید یکی از بیماران، یا حتی بستگان کندلاریا باشد که منتظر است تا او از جلسه خارج شود؛ از بین رفت. گفتم:

— ببخشید، من تازه اینجا آمده‌ام و با دنیا مرسدس کار می‌کنم.
زن هنگامی که صحبت می‌کردم سر تکان می‌داد. این فکر به‌سرم

رد می‌داند دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنم، ولی سکوتش را نمی‌شکند.
سرشار از ناراحتی و صفا ناپذیری کوشیدم تا از فرط ترس دیوانه نشوم.
پیاپی به خودم می‌گفتم که دلیلی ندارد بترسم فقط برای آنکه زن پیری
در حیاط چمباتمه زده است. با صدایی ناهمگام پرسیدم:
— در جلسه بودید؟

زن پیر سر را به نشانهٔ تأیید تکان داد. گفتم:
— من هم آنجا بودم، ولی دونیا مرسدس بیرونم انداخت.
ناگهان احساس آسودگی کردم و خواستم در این وضعیت شوخی
کنم. زن پیر بتندی پرسید:
— از من می‌ترسی؟

صدایش طنینی برنده و خشن، ولی جوان داشت. خندیدم. می—
خواستم در کمال گستاخی نه بگویم، اما چیزی مانع شده. صدای خودم
را شنیدم که می‌گفت خیلی از او می‌ترسم. با لحنی سرراست فرمان
داد:

— با من بیا!
دوباره اولین عکس‌العمل این بود که به دنبالش بروم، ولی در عوض
شنیدم حرفی را می‌زنم که قصد گفتش را نداشتم.
— من باید کارم را تمام کنم. اگر می‌خواهی با من حرف بزنی، همین‌جا
و همین حالا حرفت را بزن!
زن پیر غرید:

— به تو دستور می‌دهم که بیایی!
گویی یکباره تمام انرژی را از دست دادم. گفتم:
— چرا به خودت دستور نمی‌دهی که اینجا بمانی.
باورم نمی‌شد چنین جمله‌ای را گفته باشم. نزدیک بود عذرخواهی
کنم، ولی ذخیرهٔ انرژی ناشناخته‌ای در بدنم جریان یافت و احساس
کردم که تقریباً بر خودم مسلط هستم. زن گفت:
— هرطور که تو می‌خواهی.

از آن حالت چمباتمه درآمد و بلند شد. بلندی قدش معلوم نبود.

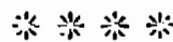
بزرگ شد و بزرگ شد تا زانوانش در مقابل سطح چشمانم قرار گرفت. در این لحظه حس کردم انرژی از بین می‌رود و از تهل فریاد وحشیانه جگرخراشی کشیدم. کندلاریا سرعت خود را به کنارم رساند. فاصله بین اتاقی که در آن جلسه بود و حیاط خلوت را چنان سرعت پیموده بود که فرصت نیافتم تا نفس تازه کنم و فریاد دیگری بکشم. با صدایی که گویی از دور می‌آمد، تکرار کرد:

— حالا همه چیز روبه‌راه است.

بمالیمت پشت و شانهم را می‌مالید، ولی من هنوز می‌نریزیدم. و بعد بی‌آنکه بخواهم زدم زیر گریه. با پوزش گفتم:

— نباید تو را تنها می‌گذاشتم، اما کی فکر می‌کرد که یک زاغولو او را ببیند؟

پیش از آنکه اعضاء جلسه بیرون آیند و ببینند چه خبر شده است، مرا به آشپزخانه برد. روی صندلی نشاند و یک لیوان رم داد تا بنوشم. نوشیدم و برایش نقل کردم که در حیاط چه اتفاقی افتاد. وقتی که لیوان خالی و گزارشم تمام شد بی‌آنکه مست باشم، خود را خواب‌آلود و پریشان‌حال یافتم.



به‌محض آنکه دونیا مرسدس پابه‌اتاقم گذاشت، گفتم:

— کندلاریا، تنه‌ایمان بگذار!

کندلاریا نه‌تنها مرا به رختخوابم برد، بلکه برای خود نیز رختخوابی گسترده بود تا وقتی که بیدار شدم در نزدیکیم باشد. پس از سکوتی طولانی دونیا مرسدس گفت:

— نمی‌دانم چگونه این مطلب را بگویم. من از ابتدا می‌دانستم که تو مدیوم هستی.

هنگامی که مشتاقانه مرا ورنده می‌کرد، به‌نظر می‌رسید که چشمانم بی‌قرارش بدل به کریستال شده‌اند. ادامه داد:

— تنها دلیلی که اجازه ندادند در جلسه بنشینم، این بود که خوش شانسیم،
مدیوم‌ها خوش شانس‌اند.

با وجود ترسم به‌خنده افتادم. پندم داد:

— نخند! این موضوع کاملاً جدی است. شب گذشته، خودت به‌تنهایی،
روحی را فراخوانده‌ای. و آن‌هم مهمترین روح را، روح یکی از نیاکانم
بود که به‌سوی تو آمد. او غالباً چنین کاری نمی‌کند، ولی اگر بکند
ذلیل مهمی دارد.

احمقانه پرسیدم:

— روح بود؟

با قاطعیت گفت:

— معلوم است که روح بود. ما چیزها را به شیوه‌ای که آموخته‌ایم درمی‌
یابیم. در این مطلب هیچ ابهامی وجود ندارد. فکر می‌کنم که تو مرعوب
کننده‌ترین روح را دیده‌ای و احتمال می‌دهیم که یک‌مدیوم زنده بتواند
با روح یک‌مدیوم مرده تماس حاصل کند.

— چرا این روح به‌سراغ من آمد؟

— نمی‌دانم؛ او فقط یک‌بار برای هشدار دادن به من به‌سراغ آمد، ولی
من به نصیحتش گوش نکردم.

نگاهش مهربان شد و صدایش ملایم‌تر، هنگامی که اضافه کرد:
— اولین چیزی که هنگام آمدن تو به اینجا گفتم، این مطلب بود که
خوش‌شانسی. من هم خوش‌شانس بودم تا وقتی که کسی این بخت
نیک مرا پایمال کرد. تو مرا به‌یاد آن شخص می‌اندازی. او هم به بلوندی
تو بود. «فردریکو» نام داشت و او نیز خوش‌شانس بود، ولی نیرویی
نداشت. روح به من گفت که او را ترک کنم، نکردم. و برای این کار
هنوز باید تقاضای پس‌بدهم.

ناتوان در برابر این تغییر وضع و غمی که او را فرا گرفته بود،
دستم را روی دستش گذاشتم. تکرار کرد:

— هیچ نیرویی نداشت، روح این را می‌دانست.

هرچند مرسدس پراتا همواره حاضر بود تا دربارهٔ هرچیز که به تخصصش مربوط می‌شد با من صحبت کند، هر بار کنجکاوی مرا در خصوص گذشته‌اش به‌طور مءکد رد کرده بود. فقط یکبار اشاره کرده بود که سالها پیش زیان بزرگی را متحمل شده است. این بار، نمی‌دانم که من او را بی‌خبر غافلگیر کرده بودم یا این عمل حرکتی سنجیده از سوی او بود.

پیش از آنکه فرصت فکرکردن داشته باشم و بیندیشم که مرا واقماً دلگرم می‌کند تا از او سؤالهای خصوصی کنم، دستم را گرفت و به‌گونه‌اش گذاشت و نجواکنان گفت:

— جای زخمها را حس می‌کنی؟

در حالی که انگشتانم اثر زخمهای ناهموار گونه و گردنش را لمس می‌کرد، پرسیدم:

— چه اتفاقی برایت افتاده است؟

تا وقتی که اثر زخمها را لمس نکرده بودم. آنها را از چین وچروک صورتش تشخیص نداده بودم. پوست تیره‌اش چنان شکننده بود که ترسیدم در دستهایم متلاشی شود. از درون جسمش ارتعاشی مرموز بیرون می‌تراوید. نمی‌توانستم چشم از چشمانش برگیرم. با تأکید گفت:

— ما دربارهٔ آنچه در حیاط دیدی حرف نخواهیم زد. این چیزها به‌دیناری مدیوم‌ها تعلق دارد و تو حق نداری با هیچ‌کسی دربارهٔ این امور حرف بزنی. نیازی نیست که از آن بترسی، ولی نصیحتت می‌کنم که او را ابلهانه احضار نکنی.

کمکم کرد تا از رختخواب بیرون آیم و مرا به حیاط و همان‌جایی برد که آن زن را دیده بودم. زمانی که آنجا ایستادم و تاریکی اطراف را بررسی کردم، متوجه شدم که نمی‌دانم چند ساعت خوابیده‌ام یا یک شبانه‌روز. گویی دونیا مرسدس از حواس‌پرتی من خبر داشت، گفت:

— ساعت چهار صبح است و تو پنج‌ساعت خوابیده‌ای.

در جایی که قبلاً آن زن بود، خم شده من نیز در کنار او، بین

بوته‌های یاسمن که از نرده‌های چوبی همچون پرده‌ای معطر آویزان بود، چمباتمه زدم. گفت:

— هرگز فکر نمی‌کردم که سیگار کشیدن را بلد نباشی. و خنده خشک و گرفته‌اش طنین افکند. دست در جیب دامنش کرد و سیگار برگی درآورد و آتش زد. گفت:

— هنگام جلسه روح‌گرایان، سیگار برگ دست‌پیچ می‌کشیم. روح‌گرایان می‌دانند که ارواح از بوی توتون لذت می‌برند.

پس از مکثی کوتاه سیگار برگ را در دهان گذاشت، و گفت:

— سعی کن بکشی.

پکی زدم و عمیقاً فرو بردم. دود سنگین مرا به سرفه انداخت. با بی‌صبری گفت:

— فرو نبر! نگاه‌کن بین چه می‌کنم.

سیگار را گرفت و چندین بار پک زد، با نفس‌های کوتاه آن را فرو می‌داد. سپس توضیح داد:

دود نباید در ریه‌ات، بلکه باید در سرت برود. بدین طریق، مدیوم ارواح را احضار می‌کند. از این پس در همین نقطه روح را احضار می‌کنی؛ و تا وقتی که خودت بتوانی جلسه ارواح را اداره کنی با هیچ‌کسی در این باره حرفی نمی‌زنی.

ضمن خندیدن اعتراض کردم:

— من اصلاً نمی‌خواهم ارواح را احضار کنم. فقط می‌خواهم در جلسه بنشینم و همه‌چیز را ببینم.

با نگاهی قاطع و مرعوب‌کننده مرا نگریست. گفت:

— تو مدیوم هستی و هیچ مدیومی صرفاً برای دیدن به جلسه نمی‌رود. موضوع را عوض کردم و پرسیدم:

— علت این جلسات چیست؟

بی‌درنگ پاسخ داد:

— از ارواح سؤال می‌کنند. بعضی از آنها پندهای خوبی می‌دهند و بعضی دیگر بدخواه و مزاحم‌اند.

با دهان بسته و از روی بدجنسی خندید و گفت:

— اینکه چه روحی ظاهر می‌شود بستگی به حالت وجودی مدیوم دارد.

— پس مدیوم‌ها هم در اختیار ارواح‌اند؟

مدت مدیدی سکوت کرد و به من نگریست بی‌آنکه چیزی از چهره‌اش خوانده شود. بعد جسورانه گفت:

— اگر قوی باشند، نه!

در حالی که همچنان مشتاقانه به من زل زده بود، چشمانش را بست. وقتی آنها را گشود کاملاً بی‌حالت بود. زمزمه‌کنان گفت:

— مرا به اتاقم ببر!

ضمن آنکه خودش را روی سرم می‌انداخت. ازجا برخاست. دستهایش ابتدا روی شانهم و بعد روی بازویم لغزید و سرانجام انگستان استخوانیش چون کنه‌ای به من چسبید.

در سکوت از راهرو تاریک گذشتیم. نیمکتهای چوبی و صندلی‌هایی در کنار دیوار قرار داده بودند که با پوست بز روکش شده بود. پا به اتاق خوابش گذاشت. پیش از آنکه در را ببندد، دوباره یادآوری کرد که مدیوم‌ها دربارهٔ دنیای خود حرف نمی‌زنند. با قاطعیت گفت:

— از زمانی که تو را در میدان دیدم، دانستم که مدیومی و برای دیدن خواهی آمد.

لبخندی که مضمونش را درنیافتم برلبانش نشست. بعد گفت:

— تو آمده‌ای تا چیزی از گذشته را برایم به ارمغان آوری.

— چه چیزی را؟

به‌طور مبهم پاسخ داد:

— خودم هم درست نمی‌دانم. شاید خاطراتم را، و یا شاید نیک‌بختی قدیم را آورده باشی.

با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد و در را آهسته بست.



خواب‌آلود از نسیم بهاری و خندهٔ کودکانی که در خیابان بازی می‌کردند، تمام بعد از ظهر را در تنوبی که بین دو درخت در باغ آویزان بود به سر بردم. حتی بوی پودر پاک‌کننده را که مخلوط با بوی تند ضدعفونی بود و کندلاریا روزی دوبار بی‌توجه به آنکه کف اتاق و راهرو کثیف است یا نیست، آن را می‌شست و تمیز می‌کرد، فراموش کرده بودم.

تا حدود ساعت شش آنجا ماندم. بعد همان‌طور که مرسدس پیرالتا خواسته بود رفتم و در اتاقش را زدم. جوابی نیامد. آهسته پا به درون گذاشتم. معمولاً در این ساعت مردمی را که به‌خاطر این یا آن بیماری آمده بودند، معالجه می‌کرد. روزی دو مریض بیشتر نمی‌دید. در روزهای بد خود که اغلب نیز زیاد بود، هیچ‌کس را نمی‌پذیرفت. در این مواقع یا با جیب من به گردش می‌رفتیم و یا در تپه‌های اطراف قدم می‌زدیم. صدای دونیا مرسدس را شنیدم که گفت:

— تو هستی زاغول‌جان؟

و از میان تنوبی که خیلی پایین بود، خود را بلند کرد. این نتو به‌دو حلقهٔ فلزی در دیوار آویزان بود.

سلام گفتم و روی تخت دونفره‌ای که نزدیک پنجره بود نشستم. هرگز در آن تخت نمی‌خفت. مدعی بود که آدم از تخت — حال هراندازه‌ای که باشد — به‌طرز کشنده‌ای به زمین می‌افتد. در حالی که منتظر بودم برخیزد، به اتاق که عجیب و غریب مبله شده و همیشه مرا

افسون کرده بود، نگاهی انداختم. اشیا طوری چیده شده بودند که بی‌سلیقگی عمدی در آنها دیده می‌شد.

از هر دو میز پای تخت که در بالا و پایین تخت قرار داشت بجای مجمره استفاده کرده و روی آنها پراز شمع و پیکره‌های قدیسین بود. یک کمد چوبی کوتاه به‌رنگ قرمز و آبی جلو دری را مسدود کرده بود که روبه‌خیابان باز می‌شد. اغلب از خود پرسیده بودم که درون این کمد چیست، زیرا لباسهای او همه به‌رنگ سیاه در تمام اتاق، از قلابهای دیوار گرفته تا پشت در و روی دسته‌های آهنی تخت و حتی روی طنابهای نو، پخش بود. یک لوستر کریستال نیز که مصرفی نداشت از سقف حصیری و چوبی با حالتی لق آویزان، و در اثر گرد و غبار خاکستری‌رنگ شده بود. تارهای عنکبوت، بلورهای آن را پوشانده و تقویمی نیز در پشت در آویزان بود.

انگشتانش را در میان موهای سفیدش فرو برد، آه عمیقی کشید و بعد پاهایش را از نو درآورد و به‌دنبال دمپایی پارچه‌ای خود گشت. لحظه‌ای بی‌حرکت نشست، بعد به‌جانب پنجره چوبی باریک و بلند رفت که رو به خیابان بود. آن را گشود؛ چندبار مژه زد تا چشمانش به‌نور تنگ غروب که به‌درون اتاق نیز تابیده بود، عادت کرد. مشتاقانه به آسمان نگریست، گویی منتظر پیامی از جانب غروب آفتاب است. پرسیدم:

— می‌رویم قدمی بزنیم؟

آهسته به‌سوی من برگشت و تکرار کرد:

— قدم بزنیم؟

ابروانش را از تعجب بالا برد و گفت:

— چطور می‌توانیم قدم بزنیم وقتی کسی منتظر من است،

دهانم را باز کردم که بگویم بیرون کسی نیست، ولی نگاه ریشخندآمیز چشمان خسته‌اش مرا وادار به سکوت کرد. دستم را گرفت و از اتاقش بیرون رفتیم.

مرد پیری که خیلی ضعیف به‌نظر می‌رسید، روی نیمکتی در مقابل

اتاقی که مرسدس پراتا بیمارانش را معالجه می‌کرد، سر را توی سینه فرو برده و چرت می‌زد. وقتی حضور ما را حس کرد، سرش را بلند کرد. با صدایی بی‌حالت گفت:

– حالم خوش نیست.

و کلاه حصیری و عصایی را که پهلویش بود برداشت. مرسدس پراتا در حالی که با او دست می‌داد، آن مرد را به من معرفی کرد و گفت:

– «اکتاویو کانتو».

او را از دویلهٔ اتاق گذراند و به درون برد. من نیز پشت سر آنان داخل شدم. مرد برگشت و مرا نگرست. نگاهش پرسشگر بود. مرسدس گفت:

– او به من کمک می‌کند، ولی اگر تونمی‌خواهی اینجا باشد بیرون می‌رود.

مرد لحظه‌ای ایستاد و با حالت عصبی پابه‌پا شده، بعد لبانش با تبسم بی‌قرینه‌ای تکان خورد. غرولندکنان و از روی درماندگی گفت:

– اگر به تو کمک می‌کند، فکر می‌کنم مانعی ندارد.

مرسدس پراتا با حرکت سریع سرش اشاره کرد که روی چهارپایه‌ام، پهلوی مجمره، بنشینم. بعد پیرمرد را کمک کرد تا روی صندلی که مستقیماً جلو میز بلند و چهارگوش قرار داشت، بنشیند. خودش نیز در طرف راست و روبه‌سوی او نشست. در میان جمع کوزه‌ها، شمعها و سیگارها، ریشه‌های خشک و خرده‌ریزه‌های دیگری که روی میز پخش بود، دنبال چیزی می‌گشت. بارها نجواکنان گفت:

– آخر کجاست؟

هنگامی که قطب‌نما را یافت و در مقابل اوکتاویو کانتو روی میز گذاشت، آسوده‌خاطر آهی کشید. با دقت شکل جعبهٔ فلزی مدور را نگرست. ناگهان فریادی کشید و اشاره کرد نزدیکتر روم:

– به این نگاه‌کن!

این همان قطب‌نمایی بود که در اولین روزی که پای به اتاقش نهاده بودم، با دقت آن را بررسی کرده بودم. عقربه که در پس تیرگی شیشه کاملاً خط افتاده بود و درست دیده نمی‌شد، با سرعت به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. گویی با اقتداری نادیدنی که از اکتاویو کانتو ساطع می‌شد، تکان می‌خورد.

مرسدس پرالتا از قطب‌نما همچون وسیله‌ای سودمند برای تشخیص مرض، تنها در مورد بیمارانی استفاده می‌کرد که فکر می‌کرد شخص از یک بیماری روحی رنج می‌برد و نه یک بیماری جسمی. تاکنون نتوانسته‌ام بفهمم که وی با چه معیاری این دو نوع بیماری را از یکدیگر تشخیص می‌داد. طبق نظر او دردهای روحی می‌تواند به صورت بدشناسی و یا سرماخوردگی معمولی تجلی کند که بسته به شرایط موجود ممکن است به‌عنوان یک بیماری جسمی تشخیص داده شود.

در هر فرصتی قطب‌نما را بررسی کردم تا شاید تدبیر و اختراعی مکانیکی را کشف کنم که عقربه را به حرکت وامی‌داشت. چون چیزی پیدا نکردم، توصیف وی را به‌منزله واقعیتهایی که در آن نیرنگی نبود، پذیرفتم: هنگامی که شخص تمرکز کرده یعنی بدن، روح و روانش با یکدیگر هماهنگ است، عقربه حرکت نمی‌کند. برای اثبات گفته خود، عقربه را در مقابل خودش، کندلاریا و من گذاشت. در کمال حیرت دیدم که فقط وقتی در مقابل من بود، حرکت کرد.

اکتاویو کانتو گردنش را راست کرد تا نگاهی به این وسیله بیندازد. ضمن آنکه نگاهش به دُنیا مرسدس بود، پرسید:

— بیمارم؟

او نجواکنان گفت:

— روحت بیمار است. روح تو گرفتار اضطراب عظیمی است.

قطب‌نما را در وپترین گذاشت، پشت سر پیرمرد ایستاد و دستهایش را روی سر او قرار داد. مدت مدیدی به این حالت ماند و بعد با حرکتی سریع و مطمئن انگشتانش را روی شانه‌ها و بازوهای او به حرکت درآورد. بسرعت جلو وی رفت و سینه و پاها را تا نوک انگشتان

بملايمت ماساژ داده ضمن آنکه دعایی می خواند که بخشی از آن مناجاتی مربوط به کلیسا و بخش دیگر افسونی بود، خاطر نشان کرد که هر درمانگر خوبی می داند که کاتولیسم و روح گرایی مکمل یکدیگرند. سپس حدود نیم ساعت بتناوب پشت و سينه او را ماساژ داد. بعد برای رفع خستگی دستهایش، آنها را به پشت خود برد و به نوبت به حرکت در آورد. وی این کار را دورانداختن توده انرژی منفی می نامید.

برای آنکه پایان اولین مرحله معالجه را نشان دهد، سه بار پایش را به زمین کوفت. اکتاویو کانتو بی اختیار لرزید. دنیا مرسدس سرش را از پشت گرفت و کف دستهایش را روی شقیقه های او فشرد تا پیرمرد شروع به کشیدن نفسهای آهسته و سنگین کرد. ضمن آنکه دعایی زمزمه می کرد به سوی مجمره رفت. ابتدا شمعی روشن کرد و بعد سیگار برگی دست پیچ. آنگاه پک های یکنواخت و سریعی زد. پیرمرد، سکوت دودآلود را شکست و گفت:

— بایستی به آن عادت کرده باشم.

دنیا مرسدس از صدای او ازجا پرید و به سرفه افتاد. آنقدر سرفه کرد تا اشک برگونه هایش غلتید. با خود اندیشیدم که تصادفی دود را فرو برده است یا نه. اکتاویو کانتو بی توجه به سرفه وی به صحبت ادامه داد:

— بارها و بارها برایت گفته ام که تفاوتی ندارد مست یا هوشیار باشم. تنها یک رؤیا را همواره می بینم. در کلبه ام ایستاده ام. کلبه خالی است. وزش باد را حس می کنم و می بینم که سایه ها به هر سویی در حرکت اند، ولی دیگر سگی نیست که به جانب جای تهی و سایه ها پارس کند. از فرط ترس از خواب می پریم، گویی کسی روی سینه ام نشسته است و وقتی که چشمانم را می گشایم مردمک زرد رنگ سگی را می بینم که بزرگتر و بزرگتر می شود تا آنکه ما در خود فرو می برد.

صدایش کشیده شد. بریده بریده نفس می کشید. به اطراف اتاق نگاهی انداخت. گویی دیگر نمی دانست کجاست.

مرسدس پراتا ته سیگار برگ را به زمین انداخت. صدای او را

از عقب گرفت و با احتیاط گرداند، به طوری که می‌توانست مجمره را بنگرد. با حرکت‌های آهسته و هیپنوتیزم‌گونه‌ای اطراف چشمانش را مالید.

* * * *

بایستی چرت‌م برده باشد، چون خود را در اتاق تنها یافتیم. بسرعت اطراف را نگریدیم. شمع روی مجمره سوخته و تقریباً تمام شده بود. در سمت راست و بالای سرم، در گوشه‌ای نزدیک سقف، شب‌پره‌ای به بزرگی پرنده کوچکی نشسته بود. بر بالهایش دایره‌های بزرگی داشت که همچون چشمان بزرگ و کنجاوی به من خیره شده بود.

صدایی ناگهانی مرا واداشت به اطراف بنگرم. مرسدس پراتا در صندلیش کنار مجمره نشسته بود. فریادم را خوردم. قسم می‌خورم که لحظه‌ای پیش آنجا نبود. گفتم:

— نمی‌دانستم که اینجا هستی. به این شب‌پره بزرگ بالا سرم نگاه کن!

شب‌پره را نشان دادم، ولی آنجا نبود. چیزی در نگاهش مرا می‌لرزاند. توضیح دادم:

— خسته شدم و خوابم برد. حتی متوجه نشدم که او چه مرضی داشت. — گاهی اوقات برای دیدنم می‌آید. او به من، به عنوان یک روح‌گرای و درمانگر نیاز دارد. من باری را که بروحش سنگینی می‌کند، سبک می‌کنم.

به‌سوی مجمره برگشت و سه شمع روشن کرد. چشمانش در پرتو نور لوزان شمع به‌رنگ بالهای شب‌پره بود. توصیه کرد:

— بهتر است بروی بخوابی، ولی به‌خاطر بسیار که هنگام طلوع آفتاب می‌رویم قدمی بزنیم.

با اطمینان از اینکه دوباره خواب مانده‌ام، سرعت لباسم را پوشیدم و به راهرو تاریک گام نهادم. با توجه به لولاهایی که غرغره می‌کرد، با احتیاط در اتاق مرسدس پرالتا را باز کردم و روی پنجه پا به سوی ننوی وی رفتم. نجواکنان گفتم:

– بیداری؟

پارچه نازک پشه‌بند را کمی کنار زدم و گفتم:

– هنوز دلت می‌خواهد برویم قدمی بزنیم؟

بی‌درنگ چشمانش را گشود، ولی هنوز واقعاً بیدار نبوده. به بالای سرش خیره شده. عاقبت با صدایی گرفته گفت:

– بله، می‌خواهم.

و پشه‌بند را کاملاً کنار زدم. سینه‌اش را صاف کرده. در سطلی که روی زمین بود تکی انداخت و کمی کنار رفت تا در نو جایی برای باز کند. در حالی که صلیب می‌کشید گفت:

– خوشحالم که این مطلب به‌یادت مانده است.

با چشمان بسته، دستهایش را برهم گذاشت و به پیشگاه باکره مقدس و تعدادی از قدیسین دعا کرد. از هریک از آنان برای راهنمائیشان در کمک او به مردمی که آنها را شفا می‌بخشید تشکر و بعد تقاضای بخشش کرد. وقتی که دعای طولانی‌اش تمام شد پرسیدم:

– چرا تقاضای بخشش می‌کنی؟

— خطوط دستهایم را ببین •

و کف دستانش را روی کشالهٔ رانم گذاشت • با انگشت اشاره، اثر طرح مشخص یک V را در کف دست چپ و یک M را در کف دست راستش لمس کردم • هر دو آنچنان مشخص بودند که گویی آنها را در محل خود داغ زده‌اند • در حالی که توضیح می‌داد، هر دو واژه را با دقت بسیار تلفظ کرد:

من با قدرت درمان‌کردن و زیان‌رساندن متولد شده‌ام •

— V برای Vida یعنی زندگی و M برای Muerte یعنی مرگ است •

من با قدرت درمان‌کردن و زیان‌رساندن متولد شده‌ام •

دستهایش را از روی پایم بلند کرد و هوا را پس زد، گویی می‌خواست کلماتی را که گفته بود محو کند • پس از آنکه نگاهی به اتاق انداخت، پاهای لاغر و بی‌گوششش را از نو بیرون آورد و در کفشی مستعمل کرد که انگشتان پایش از آن بیرون زدند • چشمانش هنگام صاف‌کردن بلوز و دامنی سیاه که با آنها خوابیده بود، از فرط خوشحالی برق می‌زدند • بازویم را گرفت و بیرون رفتیم • گفت:

— بگذار پیش از آنکه برای قدم‌زدن برویم، چیزی به تو نشان دهم •

و مرا به سوی اتاق کارش برد • در آنجا مستقیماً به طرف مجمره حجیم رفت که فقط از موم ساخته شده بود • برایم نقل کرد که با یک شمع این مجمره دایر شده است و اولین شمع را مادر بزرگ مادر بزرگش که درمانگری بوده، روشن کرده است • با عشق بسیار روی سطح دراق و تقریباً شفاف آن دستی کشید و اصرار کرد:

— مومهای سیاه را در میان رگه‌های رنگی خوب نگاه کن! این رگه‌های سیاه نشان می‌دهد که ساحره‌ها هنگامی که برای ضرر رساندن قدرت خود را به‌کار گرفته‌اند، شمعی سیاه برافروخته‌اند •

تعداد بیشماری خطوط سیاه موم در رگه‌های رنگی دویده بود • گفت:

— آنها که به بالا نزدیک‌ترند مال من هستند •

و وقتی که افزود «درمانگر واقعی ساحره‌هم هست •» در چشمانش

برق اشتیاقی درخشید • لحظه‌ای پرتو لبخندی بر لبانش تابید • بعد حرفش

را ادامه داد و گفت که نه تنها در این ناحیه مشهور است، بلکه آدمها از فواصل دورتری مثل کاراکاس، «ماراکائیبو» و «کومانا» نیز برای معالجه نزد او می آیند. حتی در خارج هم شهرت دارد: در «ترینیداد»، کوبا، کلمبیا، برزیل و هائیتی. در جایی از این خانه عکسهایی است که گواهی می دهد در میان این مردم، وزرا، سفرا و حتی یک اسقف بوده است. مرا با حالت مرموزی نگریست و بعد شانها را بالا انداخت و گفت:

— زمانی خوش شانسی و اقتدار من حرف نداشت. هر دو را از دست دادم و اکنون فقط می توانم درمان کنم.

لبخندش تلخ شد و در چشمانش برق نامطبوعی درخشید. با کنجکاوی معصومانه کودکی پرسید:

— کار تو چطور پیش می رود؟

و پیش از آنکه فرصت درک تغییر ناگهانی موضوع را داشته باشم افزود:

— تفاوتی ندارد که با چند بیمار گفتگو کرده باشی. به این طریق هرگز چیزی یاد نمی گیری. یک درمانگر واقعی باید ابتدا مدیوم و روح گرا و بعد ساحر باشد.

لبخند درخشانی چهره اش را روشن کرد. خیلی عادی گفت:

— اگر یکی از این روزها دفتر و دستکت را سوزاندم خیلی عصبانی نشو. با این تزخرفات وقتت را هدر می دهی.

بیش از حد احساس خطر کردم. تصور سوزانده شدن یادداشتهایم

در آتش، چندان دلپذیر نبود. پرسید:

— می دانی چه چیزی واقعاً جالب است؟

و بعد خودش پاسخ داد:

— آنچه فراسوی جنبه درمان باشد. چیزهایی که به وصف در نمی آید، ولی می توان تجربه کرد. خیلی از آدمها در این رشته درس خوانده اند. فکر می کنند که با مراقبت و پرسش می توانند آنچه مدیومها، ساحران

و درمانگران انجام می‌دهند، بفهمند. از آنجا که بحث با این آدمها
بیهوده است، بهتر است دست از سرشان برداریم تا هرچه دلشان می-
خواهد، بکنند.

بعد ادامه داد:

— در مورد تو نباید این‌طور شود. نمی‌گذارم ضایع شوی. بجای آنکه
همواره درمان کردن را مطالعه کنی، باید هرشب در حیاط این خانه
فراخواندن روح جد مرا تمرین کنی. نمی‌توانی در این مورد یادداشتی
برداری، زیرا ارواح به طریق دیگری وقت را حساب می‌کنند. می‌بینی،
با ارواح سروکار داشتن مثل به‌درون زمین رفتن است.

به‌یادآوردن زنی که در حیاط دیده بودم به‌طرز وحشتناکی مرا
پیشانی کرد. دلم می‌خواست دست‌از همه‌چیز بکشم و برنامه‌های فلوریندا
را فراموش کنم و پا به‌فرار بگذارم. ناگهان دونیا مرسدس آنچنان
خندید که تمام ترسم از بین رفت. گفت:

— زاغولو باید قیافه‌ات را ببینی. چیزی نمانده است که از حال بروی.
گذشته از هرچیز، ترسو هم هستی.

با وجود لحن ریشخندآمیزش، در لبخند او مهر و محبت دیده
می‌شده. ادامه داد:

— نباید تو را تحت فشار بگذارم. خوب، پس چیزی به تو می‌دهم که
خوشت بیاید، چیزی که از برنامه‌های تحصیلی تو بیشتر ارزش دارد:
نیم‌نگاهی به زندگی اشخاصی که من برایت انتخاب می‌کنم، بینداز.
آنها را وا می‌دارم تا برایت داستان بگویند. داستانهای سرنوشت را،
داستانهای خوشبختی و داستانهای عشق را، چهره‌اش را نزدیک من
آورد و به نجوا افزود:

— داستانهایی دربارهٔ قدرت و ضعف. این هدیهٔ من به تو است تا تو را
تسکین دهد.

بازویم را گرفت و مرا بیرون برد و گفت:

— برویم قدمی بزنیم.

تتها صدای گادهای ما بود که در سکوت خیابانی که پیاده‌روهای مرتفعی داشت، طنین می‌انداخت. ظاهراً مرسدس پرالتا برای آنکه افرادی را که از جلو خانه آنان دور می‌شدیم بیدار نکند، آهسته و بهنجوا برایم حرف می‌زد: زمانی که او درمانگر جوانی بود، خانه‌اش - بزرگترین خانه خیابان - جدا از دیگر خانه‌ها و در حومه شهر قرار داشت. با اشاره‌ای تند که شامل تمام حول و حوش ما می‌شد، گفت:

- ولی حالا، گویی در مرکز شهر زندگی می‌کنم.

به خیابان اصلی پیچیدیم و به طرف میدان رفتیم. در آنجا روی نیمکتی در مقابل مجسمه «بولیوار» که بر روی پیکره اسبی سواراست، نشستیم. در یکسوی میدان، شهرداری بود و در دیگر سو کلیسا با برج ناقوسش. بسیاری از ساختمانهای قدیمی را به مرور زمان خراب کرده و در عوض بناهای قوطی‌مانند ساخته بودند؛ ولی تعداد کمی از ساختمانهای قدیمی که هنوز برجای خود مانده بود، با نرده‌های آهنی، پنجره‌ها و سقفهای قرمز که در طول زمان خاکستری شده بودند و نودانهای پهن که آب باران را به دیوارهای سفید می‌پاشید، به وضوح به مرکز شهر حالت مستعمره می‌داد. مرسدس پرالتا غرق در افکار خود کثت:

- این شهر از روزی که ساعت برج شهرداری را تعمیر کردند، دیگر هدان شهر قبلی نیست.

برایم توضیح داد که مدتها پیش - گویی با اوج گرفتن پیشرفت مخالفت می‌شد - ناگهان عقربه ساعت بر نوازه متوقف ماند. داروفروش محل داد آن را تعمیر کردند، ولی کمی بعد از آن گویی در اثر سحر و جادو، در خیابانها تیر چراغ برق و در میدانها فواره طوری کار گذاشته شد که سبزه‌ها در تمام سال سبز می‌ماند. و پیش از آنکه کسی متوجه شود چه اتفاقی افتاده است، مراکز صنعتی مثل قارچ از همه جای زمین روئید.

برای آنکه نفسی بکشد اندکی مکث کرد و بعد به کلبه‌ها و آلونک‌هایی که تپه‌های اطراف شهر را پوشانده بود، اشاره کرد و گفت:
- و بدین سان حلبی‌آبادی پدید آمد.

برخاست. به سوی انتهای خیابان اصلی، جایی که تپه‌ها شروع می‌شد، به راه افتادیم. آلونکها که از ورقه‌های فلزی، جگن و مقوا ساخته شده بود به‌طور متزلزلی در سرازیری تپه‌ها قرار داشت. ساکنان کلبه‌های نزدیک به خیابانهای شهر، بی‌باکانه برق را با سیمی از تیر چراغ‌برق گرفته بودند. سیمهای پوشش‌دار به‌طرز بی‌ریختی با روبانهای رنگی استتار شده بود. به خیابانی فرعی پیچیدیم و بعد وارد کوچه‌ای شدیم و سرانجام گام درجادهٔ باریکی نهادیم که به‌تپه‌های که هنوز روی آن آلونکی ساخته نشده بود، منتهی می‌شد.

هوا که هنوز از شب‌نم سحرگاهی مرطوب بود، بوی اکلیل کوهی می‌داد. ما به بالای تپه که تنها یک «درخت باران» بر آن روئیده بود، رفتیم. روی زمین نمناک که پوشیده از گنهای زرد و کوچک، داودی-گونه‌ای بود نشستیم. مرسدس پراستا پرسید:

- می‌توانی صدای دریا را بشنوی؟

نسیم مایمی که در میان تاج گل‌های درج‌بافتهٔ درخت، پیچیده و خش‌خش می‌کرد، بارانی از گرد نلایی شکوفه‌ها را بر ما افشاند که همچون پروانه‌ها برموها و شانه‌های او فرود آمدند. چهره‌اش سرشار از آرامشی بیکران بود. آهسته دهانش باز شد و چند دندانی که گذشت عمر و توتون آنها را زرد کرده بود، نمایان گردید. در حالی که چشمان مخمور و کمی تارش را به سوی من می‌گرداند، تکرار کرد:

- می‌توانی صدای دریا را بشنوی؟

گفتم که دریا خیلی دور و آن سوی کره‌هاست. بملایمت گفتم:

- می‌دانم که دریا خیلی دور است، ولی در این ساعت که شهر هنوز در خواب است همیشه صدای امواج دریا را که بان با خود می‌آورد می‌شنوم.

چشمانش را بست و به‌تپهٔ درخت تکیه داد، گویی می‌خواست

بخوابد. سکوت صبحگاهی را صدای کامیونی که در خیابان باریک پایین تپه می‌پیچید، درهم شکست. فکر کردم شاید ناوای پرتغالی است که نان تازه می‌دهد یا ماشین پلیسی که مستهای آخر شب را جمع‌آوری می‌کند. به اصرار گفتم:

— ببین چه کسی است؟

چند قدمی در باریکه راه رفتم و مرد پیری را دیدم که در پای تپه از کامیون سبزرنگش خارج می‌شده. کت را روی شانه‌ها انداخته بود و کلاه حصیری به سر داشت. وقتی متوجه شد که او را دیده‌ام با احترام چوبدستی‌اش را به‌نشانه سلام برایم تکان داد. من نیز دستی تکان دادم.

به مرسدس پرالتا گفتم:

— بیرمردی است که تو شب گذشته در مانس می‌کردی.

زمزمه کرد:

— چه تصادف خوبی! صدایش کن و بگو اینجا بیاید. بگو می‌خواهم او را ببینم. هدیه من به تو اکنون شروع می‌شود.

پایین و به‌جایی که پیرمرد کامیونش را پارک کرده بود رفتم و از او خواستم تا با من به بالای تپه بیاید. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، دنبالم آمد. ضمن سلام به مرسدس پرالتا گفتم:

— امروز هیچ سگی نبود.

و در کنارش نشست. مرسدس به‌سوی من برگشت، اشاره کرد مقابلش بنشینم و گفتم:

— زاغولو، می‌خواهم رازی را برایت فاش کنم. من مدیوم، ساحره و درمانگرم. از میان این سه کار، دومی را دوست دارم، زیرا ساحران روش ویژه‌ای برای درک اسرار سرنوشت دارند. چرا بعضی از آدمها ثروتمند، موفق و شادکام می‌شوند، در حالی که دیگران تنها به محنت و رنج دست می‌یابند؟ چیزی که در این باره تصمیم می‌گیرد، فقط سرنوشت نیست. چیزی بسیار اسرارآمیزتر از آن است که تنها ساحران به آن امر واقفاند.

لحظه‌ای سیمایش درهم رفت و حالتی به‌خود گرفت که چون به سوی اکتاویو کانتو برگشت نتوانستم آن را دریابم. بعد اداعه داد:

— بعضی از مردم می‌گویند که ما با سرنوشت خود متولد می‌شویم. دیگران مدعی‌اند که با اعمالمان سرنوشت خویش را می‌سازیم. ساحران می‌گویند که هیچیک درست نیست و چیز دیگری است که ما را همچون سگ‌کشی که سگی را گیر می‌اندازد، گرفتار می‌کند. رمز کار در اینجاست که اگر می‌خواهیم گرفتار شویم، سر بزنگاه آنجا باشیم و اگر نمی‌خواهیم، در آنجا نباشیم.)

نگاهش بر شرق آسمان لغزیده. خورشید از پس کوههای دوردست طلوع می‌کرده. پس از چند لحظه دوباره به‌سوی پیرمرد نگریمت. چشمانش چون آتش می‌درخشید، گویی اشعه‌های خورشید را جذب کرده بود. گفت:

— اکتاویو کانتو در هر فصلی برای معالجه به‌خانه ما می‌آید. شاید بتدریج برایت داستانی را نقل کند. افسانه‌ای درباره‌ی اینکه چگونه تصادف دو زندگی را بهم پیوست و چگونه چیزی که تنها ساحران می‌دانند، آنها را به صورت طوماری درآورد.

اکتاویو کانتو به‌عزمت توافق سری تکان داد. لبخندی لطیف لبانش را از هم گشود. ریش اندکش مانند موهای او که از زیر کلاه بیرون زده، سفید بود.

* * * *

اکتاویو کانتو هشت‌بار به‌خانه‌ی دونیا مرسدس آمده. ظاهراً از دوران جوانی تحت درمان او بوده. اکنون نه‌تها پیر و فرسوده، بلکه دائم‌الخمر نیز شده. دونیا مرسدس تأکید کرد که تمام بیماری‌های وی روانی است. او به 'فسون نیاز دارد و نه دارو.

ابتدا دلش نمی‌خواست با من حرف بزند، ولی بعد سر صحبت را باز کرد. شاید احساس اعتماد بیشتری کرده. ما ساعتها درباره‌ی زندگی‌اش

حرف زدیم. در اولین جلسات به نظر می‌رسید که تسلیم یأس، تهایی و دودلی است. همواره می‌خواست بداند چرا زندگیش برای من جانب است، ولی هر بار به خود می‌آمد، اعتماد به نفسش را باز می‌یافت و دنباله گفتگو را - چه یک ساعت و چه یک بعد از ظهر - می‌گرفت. و گویی که شخص دیگری است، درباره خود حرف می‌زد.

* * * *

)

اکتاویو قطعه مقوای نازک را به سویی زد و از میان روزنه بزرگ خود را به درون کلبه کشاند. داخل آن چراغی نمی‌سوخت و نود تند آتش ضعیف، در درون اجاق سنگی، اشک چشمانش را درآورد. چشدها را بست و راهش را در تاریکی کورمال کورمال ادامه داد. روی چند قوطی لغزید و ساق پایش به جعبه‌ای چوبی خورد. نفسش گرفت و لعنت فرستاد:

- آلونک لعنتی بوگندو!

لحظه‌ای روی زمین کثیف نشست و پایش را مالید. در دورترین گوشه کلبه نکبت‌بار، مرد پیری را دید که روی پشتی دورانداخته و پوشیده اتومبیلی خوابیده است. آهسته و خمیده برای اجتناب از برخورد با صندلیها، طنابها، کهنه‌پاره‌ها و جعبه‌هایی که روی زمین پخش بود، به سویی رفت که پیرمرد خوابیده بود.

اکتاویو کهریتی روشن کرد. پیرمرد خفته، در پرتو نور ضعیف مرده به نظر می‌رسید. بالا و پایین رفتن سینه‌اش چنان آهسته بود که گویی نفس نمی‌کشید. استخوانهای برجسته گونه‌اش از چهره سیه‌چرده و بی‌قوتش بیرون افتاده بود. شلوار خاکی‌رنگ پاره و کتفش را تا هاجیچه پاهایش لوله کرده و دکمه‌های پیراهن آستین‌بلند خاکی‌رنگش را نیز تا زیر گلو بسته بود. اکتاویو در حالی که او را بشدت تکان می‌داد فریاد زد:

— «ویکتور هولیو» (خولیو)، بیدارشو پیرمرد.

پلکهای چروکیده ویکتور هولیو لرزید و لحظه‌ای چشمانش را باز کرد. تنها سفیدی تیره چشمانش پیش از آنکه آنها را دوباره برهم گذارد، نمایان شد. اکتاویو خشمگین فریاد بلندتری کشید:

— بیدارشو!

کلاه حصیری لبه‌باریک را از زمین برداشت و محکم آن را روی بوهای سفید و شانه‌نشده پیرمرد فشرد. ویکتور هولیو غرغر کرد:

— لعنتی تو دیگر کی هستی؟ از جان من چه می‌خواهی؟

اکتاویو با لحنی حاکی از ادمیت بسیار پاسخ داد:

— اکتاویو کانتو هستم. شهردار مرا وردست تو کرده است.

پیرمرد با ناتوانی نشست:

— وردست؟ وردست لازم ندارم.

پایش را در کفش مندرس و بی‌بندش کرد و در اطراف اتاق تاریکش تله‌تلوخوران فانوسی یافت و آن را روشن کرد. پس از آنکه چشمان خواب‌آلودش را مالید، چندبار مژه زد و مرد جوان را با دقت نگریست.

اکتاویو کانتو متوسط‌القامه بود و عضلات نیرومندش از زیر ژاکت آبی رنگ و رورفته‌ای که دکمه‌اش را نینداخته بود، دیده می‌شد. شلوار که گویی برایش خیلی بزرگ بود روی نیم‌چکمه براقش پف کرده بود. ویکتور هولیو خندید و فکر کرد که اکتاویو کانتو آنها را دزدیده است. با صدایی گوش‌آزار گفت:

— خوب، تو مرد جدید هستی!

و سعی کرد تا رنگ چشمان اکتاویو را که کلاه بیس‌بال قرمز رنگی بر آن سایه انداخته بود تشخیص دهد. چشمانش حيله‌گر، بدرنگ خاک نمناک بودند. ویکتور هولیو یقین کرد که در این مرد جوان چیز مشکوکی وجود دارد. گفت:

— هیچ وقت تو را در این حوالی ندیده‌ام. از کجا می‌آیی؟

اکتاویو کوتاه و تند پاسخ داد:

— از «پاراگوانا» مدتی است که اینجا هستم. چندبار تو را در میدان دیده‌ام.

مرد پیر با خیالپروری تکرار کرد:

— پاراگوانا. تپه‌شنهای پاراگوانا را دیده‌ام.

سری تکان داد و با صدایی خشن پرسید:

— در جایی که خدا ترکش کرده است چه می‌کنی؟ نمی‌دانی که در این شهر هیچ آینده‌ای وجود ندارد؟ متوجه نشدی که جوانان به شهرهای بزرگ رفته‌اند؟

اکتاویو که می‌خواست از صحبت با او طفره رود، پاسخ داد:

— همه چیز عوض خواهد شد. این شهر رو به توسعه می‌رود. خارجها در اینجا مزارع کاکائو و نیشکر را خریده‌اند. در آنجا کارخانه خواهند ساخت و مردمی که رفته‌اند به شهر بازمی‌گردند. همه ثروتمند می‌شوند. ویکتور هولیو از فرط خنده‌ای تمسخرآمیز خم شده بود:

— کارخانه‌ها برای مردمی مثل ما نیستند. اگر بیش از این در اینجا گیر کنی، آخر و عاقبت مثل من می‌شود. دستش را بر بازوی اکتاویو گذاشت و در حالی که به چشمان بیقرار مرد جوان خیره شده بود گفت:

— می‌دانم چرا اینقدر از پاراگوانا دور شده‌ای. از چیزی فرار می‌کنی، نمی‌کنی؟

— اگر فرار کنم چه می‌شود؟

اکتاویو با ناراحتی پابه‌پا می‌شد. متوجه شد که لزومی ندارد همه چیز را به او بگوید. هیچ‌کس در این شهر درباره او چیزی نمی‌دانست و اکنون چیزی در چشمان این مرد، او را عصبی می‌کرد. من و من‌کنان طفره رفت و گفت:

— برای برگشت به‌خانه مشکلاتی دارم.

ویکتور هولیو تا در کلبه پابه‌زمین کشید و رفت تا عاقبت دستش به کیسه کرباسی که به میخی زنگ‌زده آویزان بود، رسید. یک بطری

رم ارزان قیمت از داخل آن بیرون آورد. وقتی در بطری را می‌پیچاند، دستهایش که رگهای آن برآمده بود، بی‌اختیار می‌لرزید. بی‌آنکه به مایع کهربایی‌رنگی که روی ریشش می‌ریخت توجهی کند، آن را با ولع نوشید. اکتاویو گفت:

— خیلی کار داریم، بهتر است شروع کنیم.

ویکتور هولیو به‌یادش آمد:

— وقتی که شهردار دیگری مرا به وردستی پیرمردی گماشت، من هم مثل تو جوان بودم. من هم قوی و برای کارکردن حریص بودم. حالا مرا ببین! حتی رم هم دیگر گلوی مرا نمی‌سوزاند.

ویکتور هولیو روی زمین چمباتمه زد و به دنبال چوبدستی‌اش گشت. چوبدست تیره‌رنگ، بلند و براقی را به‌جانب اکتاویو بلند کرد و گفت:

— این چوبدست مال آن پیرمرد است. پیش از آنکه بمیرد، آن را به من داد. از چوبهای محکم جنگل آمازون ساخته شده است. هرگز نمی‌شکند.

اکتاویو نگاهی گذرا به چوبدستی انداخت و بی‌صبرانه پرسید:

— جنسی که لازم داریم اینجاست یا باید آن را بیاوریم؟

پیرمرد نیشخندی زد و گفت:

— گوشت از روز پیش خیس‌انده شده است. حالا باید آماده باشد. آن بیرون، پشت کلبه و توی چلیک فولادی است.

— حالا نشان می‌دهی که چگونه گوشت را آماده می‌کنند؟

ویکتور هولیو خندید. تمام دندانهای جلو او افتاده بودند. دندانهای کرسی زردرنگ در حفره دهانش همچون دوستون بود. در بین خنده‌های نخودی گفت:

— واقعاً چیزی نیست که نشان بدهم. فقط هر بار که می‌خواهم گوشت را آماده کنم نزد داروفروش می‌روم. در واقع او تنها کسی است که گوشت را مخلوط و ترد می‌کند. بیشتر شبیه سسی است که گوشت را در آن می‌خوابانند.

دهانش با پوزخندی باز شد و ادامه داد:

— گوشت را همیشه از کشتارگاه می‌گیرم، هدیه شهردار!
جرعه دیگری از شیشه نوشید:

— رم کمکم می‌کند تا خودم را آماده کنم.
پیشانی‌ش را مالید:

— روزی سگها حسابم را خواهند رسید.
در حالی که بزحمت نفس می‌کشید، شیشه نیمه‌خالی را مقابل
اکتاویو نگه داشت و زیر لب گفت:

— بهتر است جرعه‌ای بنوشی.
اکتاویو مؤدبانه رد کرد:

— نه، متشکرم. با شکم خالی نمی‌توانم چیزی بنوشم.
ویکتور هولیو دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی درعوض
چوبدستی‌اش را برداشت. کیسه کرباس را روی شانه‌هایش انداخت و
به اکتاویو اشاره کرد تا به دنبالش برود. لحظه‌ای غرق در تفکر ایستاد
و به آسمان نگرست. هوا تاریک و روشن، به رنگ خاکستری عجیب
پیش از طلوع آفتاب، بود. از دوردست صدای پارس سگی می‌آمد.
همچنانکه با سرش به چلیکی که روی تنه افتاده درخت، قرار داشت
اشاره می‌کرد، گفت:

— گوشت اینجاست.
یک بسته طناب به اکتاویو داد:

— اگر چلیک را به پشتت ببندی، آن را راحت‌تر می‌بری.
اکتاویو با خبرگی طناب را به‌دور چلیک بست و آن را روی
پشتش بالا کشید. بعد طناب را به‌صورت ضربدر از روی سینه‌اش
رد کرد و محکم زیر نافش گره زد. در حالی‌که از نگاه پیرمردمی‌گ یخت
پرسید:

— آنچه لازم داریم همین است؟
— من هم در کیسه‌ام طناب و یک شیشه نفت سفید دارم.
و جرعه دیگری رم نوشید. با حواس‌پرتی شیشه را در جیبش

چپاند.

پشت سر یکدیگر در مجرای آب خشک شده که از میان مزرعه نیشکر می‌گذشت، راه رفتند. سکوت مرگباری حکمفرما بود. تنها، آهنگ زمزمه جیرجیرکها و نسیمی ملایم در میان برگهای تیغه‌مانند نیشکرها می‌پیچید. ویکتور هولیو مشکل نفس کشیدن داشت. سینه‌اش صدمه دیده بود. چنان احساس خستگی می‌کرد که دلش می‌خواست روی زمین سخت دراز بکشد. اغلب برمی‌گشت و به کلبه‌اش در دوردست نگاهی می‌انداخت. فکری شوم از مغزش گذشت. پایان کارش نزدیک بود. مدت‌ها بود که می‌دانست برای کاری که به او واگذار شده بسیار پیر و ضعیف است. فقط زمان می‌خواست تا آنها مرد جدیدی بفرستند. اکتاویو بی‌حوصله داد زد:

— ویکتور هولیو عجله کن! دیر می‌رسیم.

* * * *

شهر هنوز در خواب بود. تنها چند پیرزن داشتند به کلیسا می‌رفتند. سرها را در شالهای تیره پوشانده و با عجله از مقابل دو مردی که به آنها سلام کردند، گذشتند. در پیاده‌رو باریک سیمانی و در پناه خانه‌های خاموش و آرام، سگهایی که بیمار و ضعیف به‌نظر می‌رسیدند، حلقه زده بودند.

به توصیه ویکتور هولیو، اکتاویو چلیک را روی زمین گذاشت و سرپوشش را باز کرد. با انبر چوبی بلندی که پیرمرد از کیسه‌اش بیرون آورد، چند قطعه گوشت از چلیک برداشت. او همچنانکه با اکتاویو آهسته از میان خیابانهای شهر می‌گذشتند، به سگهای ولگرد سرراهشان غذا می‌داد. سگها از روی گرسنگی و در حالی که دم تکان می‌دادند، گوشتهای کشنده را می‌بلعیدند. ناگهان زن چاقی پیش از آنکه از میان در بزرگ چوبی کلیسای قدیمی و مستعمراتی در آن سوی میدان بگذرد و ناپدید شود، فریاد کشید:

– سگها در جهنم تو را خواهند بلعید.
ویکتورهولیو در حالی که بینی‌اش را با سر آستینش پاک می‌کرد
جوابش را با فریاد داد:
– امسال مرض هاری نیست، فکر می‌کنم که تا ابد به همه آنها خوب
غذا داده‌ایم.
در حالی که پشت دردآلودش را راست می‌کرد باشکوه گفت:
– هفده سگ شمرده‌ام. این همه برای کشیدن و بردن زیادند.
بزرگترین آنها را لزومی ندارد که ببریم.
و لبخند غم‌انگیزی چهره‌اش را تغییر داد:
– تنها یک سگ است که در خیابان نخواهد مرد.
اکتاویو با نگاهی حیرت‌زده در حالی که کلاه بیس‌بال قرمزش را
دور سرش می‌گرداند، پرسید:
– منظورت چیست؟
چشمان ویکتورهولیو تنگ شد و از مردمک آن برقی شیطانی
جهید. بدن لاغرش در اثر هیجان لرزید و گفت:
– خیلی منتظر آن سگ شده‌ام. حالا «سگ چوپان» سیاه‌رنگ لبنانی
دکاندار را می‌کشم.
اکتاویو اعتراض کرد:
– نباید این کار را بکنی. آنکه سگ ولگرد نیست. بیمار هم نیست و
خوب تغذیه شده است. شهردار گفت که فقط سگهای ولگرد و بیمار
را بکشیم.
ویکتورهولیو با صدای بلند لعنت فرستاد و با عصبانیت به‌وردستش
نگریست. مطمئن بود که این بار، آخرین باری است که گوشت سمی را
در اختیار دارد. اگر اکتاویو نباشد، به‌رحال شخص دیگری در آخر
فصل خشکی مسئول سم‌دادن به سگها خواهد بود. می‌فهمید چرا مرد
جوان نمی‌خواهد در شهر دچار دردسر شود، ولی این مسئله ربطی به او
نداشت. از زمانی که سگ لبنانی او را گاز گرفته بود، می‌خواست او

را بکشد. و این آخرین شانس او بود. ویکتور هولیو گفت:

— این سگ برای حمله کردن تربیت شده است. هربار که آزاد است، کسی را گاز می‌گیرد. چند ماه پیش مرا گاز گرفت.

پاچهٔ شلوارش را بالا زد و در حالی که روی لکهٔ ارغوانی‌رنگ ساق پایش را می‌مالید، خشمناک فرید:

— زخم را نگاه کن! لبنانی حتی به‌خود زحمت نداد که مرا نزد دکتر ببرد. مگر نه‌اینکه ممکن بود سگ هار باشد؟

اکتاویو پافشاری کرد:

— ولی هار نبود و توهم‌می‌توانی او را بکشی. آن سگ ولگرد توی خیابان بیست و صاحبی دارد.

بعد پیرمرد را التماس‌کنان نگریست و گفت:

— فقط می‌خواهی دردسر درست کنی.

ویکتور هولیو ستیزدجویانه و با اوقات‌تلخی گفت:

— کی اهمیت می‌دهد، من از این حیوان متفرم و فرصت دیگری برای کشتنش ندارم.

کیسهٔ کرباسی را روی شانهاش انداخت و گفت:

— بیا، بیا برویم.

اکتاویو برخلاف میل خود به‌دنبال پیرمرد در خیابان فرعی باریکی که به حومهٔ شهر منتهی می‌شد، به‌راه افتاد. ویکتور در مقابل خانهٔ بزرگ سبزرنگی توقف کرد و گفت:

— سگ باید در پشت خانه باشد. بگذار نگاهی ببندازم.

در کنار دیوار آجری که به دور حیاط عقب کشیده شده بود، به‌راه افتادند. اثری از سگ نبود. اکتاویو زمزمه کرد:

— بهتر است برویم، مطمئنم که سگ در خانه خوابیده است.

ویکتور هولیو در حالی که با چوبدستی به دیوار می‌کشید، گفت:

— بیرون می‌آید.

صدای پارسهای بلندی سکوت صبحگاهی را شکست. پیرمرد هیجان‌زده با پاهای نحیفش بالا-و-پایین می‌پرید و چوبدستی‌اش را با

حالتی تهدیدآمیز در بالای سرش حرکت می‌داد. با حالتی آمرانه گفت:
— بقیهٔ گوشت را به من بده!

اکتاویو طناب روی سینه‌اش را شل کرد و با بی‌میلی چلیک را پایین آورد و بر زمین نهاد. پیرمرد آخرین قطعات گوشت را با انبر چوبی خارج کرد و از بالای دیوار به درون خانه انداخت. با شادی و خوشی گفت:

— فقط به این جانور که گوشت سمی را می‌بلعد، گوش بده! این حیوان شریر هم مثل بقیه حریص است.

اکتاویو در حالی که چلیک را به پشتش می‌کشید آهسته گفت:
— بیا با عجله از اینجا دور شویم.

ویکتور هولیو خندیده همچنانکه به دنبال چیزی می‌گشت تا روی آن بایستد، حس غرور بدنش را فرا گرفت. اکتاویو پافشاری کرد:
— بیا برویم. گیر می‌افتیم.

ویکتور هولیو ضمن آنکه از جعبهٔ چوبی لقی که کنار دیوار گذاشته بود بالا می‌رفت، به آرامی به او اطمینان داد:
— گیر نمی‌افتیم.

روی پنجهٔ پا ایستاده و حیوان غران را می‌نگریست. حیوان وحشیانه می‌غرید و کف و خون تف می‌کرد و با ناامیدی می‌کوشید تا چیزی را که در گلویش گیر کرده بود، رد کند. پاهای سگ شق شدند. روی زمین افتاد و تشنجی پرزور بدنش را چرخاند. ویکتور هولیو لرزید. در حالی که پایین می‌آمد، غرولند کرد:
— مردن همیشه سخت است.

از اینکه سگ مرد لبنانی را کشته بود، احساس رضایت نمی‌کرد. در تمام سالهایی که به سگها زهر می‌داد، همواره از دیدن مرگ آنها دوری کرده بود. هرگز از کشتن سگهای دو رگه و ولگرد شهر لذتی نبرده، ولی این کار تنها شغلی بود که پیدا کرده بود.

ترسی مبهم قلب ویکتور هولیورا انباشت. به جادهٔ خلوت نگریست. بعد انگشت شصت دست چپش را خم کرد و چوبدستی را بین انگشت

مچ دست قرار داد. بازوهای باز چنان شروع به تکان دادن چوبدستی به جلو و عقب کرد که گویی چوبدست در هوا معلق است. اکتاویو همچنانکه با شیفتگی نگاهش می‌کرد، پرسید:

— این چه نوع حقه‌ای است.

ویکتور هولیو با حزن و اندوه گفت:

— حقه نیست. هنر است. این تنها کاری است که بخوبی می‌توانم انجام دهم. صبحها و عصرها در میدان با چوبدستی رقصانم بچه‌ها را سرگرم می‌کنم. بعضی از بچه‌ها با من مهربانند. بعد چوبدستی را به اکتاویو داد و گفت:

— امتحان کن! بینم می‌توانی این کار را بکنی.

ویکتور هولیو به تلاشهای ناشیانه اکتاویو برای درست نگهداشتن

چوبدستی خندید و گفت:

— سالها تمرین می‌خواهد. تو باید انگشت شصت را آنقدر خم کنی تا به مچ برسد؛ و باید بازو را خیلی تندتر حرکت دهی تا چوبدستی نیفتد. اکتاویو چوبدستی را به او پس داد و در حالی که از سرخی صبحگاهی و لکه‌های شعله‌گونی که در شرق آسمان پدیدار شده، متحیر بود با صدایی بلند گفت:

— بهتر است سگها را جمع کنیم.

صدای کودکی را شنیدند که از پشت آنان صدا می‌زد:

— ویکتور هولیو، صبر کن!

دختر بچه شش ساله پابرنه‌ای با موهای سیاه کرک و زولیده که در بالای سرش بسته شده بود به دو مرد رسید. در حالی که توله‌ای از نوع سگ چوپان را نگهداشته بود تا پیرمرد ببیند، گفت:

— ببین عمه‌ام چه چیزی برایم آورده تا با آن بازی کنم. اسمش را پروانه گذاشته‌ام. به نظر مثل پروانه‌ها می‌آید، نمی‌آید؟

ویکتور هولیو روی سنگ جدول نشست. دختر کوچولو نیز در کنارش نشست و توله خپله مامانی را در بغل او گذاشت. ویکتور هولیو پریشان‌حال و آشفته دستش را روی پوست تیره و زرد کمرنگ سگ

می‌کشید. کودک التماس‌کنان گفت:

— به پروانه رقص چوبدستی‌ات را نشان بده!

ویکتورهولیو سگ را بر زمین نهاد و از جیبش بطری رم را درآورد. بی‌آنکه نفسی تازه کند، با یک جرعه محتویات را خالی کرد. بعد بطری را درون کیسه کرباس انداخت. وقتی که چهره خندان کودک را دید، در چشمانش برق اندوهناکی درخشید. فکر کرد که دخترک بزودی بزرگ می‌شود. دیگر با او زیر درختان میدان نمی‌نشیند و به او در ریختن انبوه برگها در ظرف حاوی آشغال کمک نمی‌کند. دیگر باور ندارد که برگها در خلال شب به طلا بدل می‌شوند. با خود اندیشید که آیا او نیز همچون کودکان بزرگتر سرش فریاد خواهد کشید؛ سرزنشش خواهد کرد. چشمانش را محکم برهم نهاد. در حالی که زانویش را که غرغر می‌کرد می‌مالید، زیر لب گفت:

— ببینم، چوبدستی دلش می‌خواهد برقصد یانه.

هر دو، اکتاویو و کودک همچون خواب‌شدگان به چوبدستی‌خیره شدند. گویی خودبخود می‌رقصید. چوبدستی نه تنها با حرکت زیبا و سریع بازوهای ویکتورهولیو، بلکه با صدای هماهنگ ضرب پای او و صدای سینه گرفته و خروش آهنگ وی که ترانه‌ای کودکانه می‌خواند، جان گرفته بود.

اکتاویو چلیک را بر زمین گذاشت و روی آن نشست و مهارت پیربرد را ستود. ویکتورهولیو در میان ترانه از خواندن بازماند. چوبدستی‌اش به زمین افتاد. با تحیر و وحشت دید که توله‌سگ آب سمی گوشت را که از چلیک بیرون می‌ریخت، می‌لیسد.

دختر چوبدستی را برداشت. سرکنده‌کاری شده لطیف آن را نوازش کرد و آن را بد ویکتورهولیو داد. با نگرانی گفت:

— هرگز ندیده بودم کد آن را بیندازی. چوبدستی خسته شده است؟ ویکتورهولیو دست لرزانش را بر سر کودک گذاشت و با ملایمت موی دم‌اسبی او را کشید و گفت:

— من پروانه را برای گردشی کوتاه می‌برم. پیش از آنکه مادرت تو را

اینجا پیدا کند، به رختخوابت برگرد. بعداً تو را در میدان می‌بینم و باهم برگها را جمع می‌کنیم.
توله خپله را در بازوانش گرفت و به اکتاویو اشاره کرد تا به دنبالش برود.

سگهای ولگرد، دیگر در جلو درهای بسته حلقه نزده بودند، بلکه با بدنهای شق و پاهای باز و چشمان شیشه‌ای یکسره به فضا خیره شده و در خیابان خاک‌آلود پخش بودند. اکتاویو سگها را یکی‌یکی با طنابهایی که ویکتورهولیو در گونی کرباسی به‌همراه آورده بود، بست.

پروانه که بدنش از فرط تشنج می‌لرزید، جریانی از خون را روی شلوار پیرمرد ریخت. او سر را با ناامیدی تکان داد و در حالی که توله مسموم را با دیگر سگها می‌بست، زیر لب گفت:
— به کودک کوچولو چه بگویم.

باید دوبار می‌رفتند تا تمام سگهای مرده را به خارج شهر ببرند. از مقابل خانه لبنانی و مزارع خالی گذشتند و آنها را در دره تنگ و خشک‌شده آبی انداختند. بعد ویکتورهولیو روی آنها را با چوب خشک پوشانده. از شیشه‌ای که به‌همراه آورده بود، نفت بر آنها ریخت و آتش زده. سگها آهسته می‌سوختند و هوا از بوی سوخته گوشت و پوست پر بود.

هر دو مرد نفس‌نفس‌زنان با گلویی که از دود و گرد و غبار گرفته بود، از دره تنگ بالا آمدند. چندان دور نشده بودند که زیر سایه درخت اقااییی که گلهای قرمز رنگ داشت از پا درآمدند.

ویکتورهولیو روی زمین سخت که از شب گذشته هنوز خنک بود، پهن شده دستهایش که چوبدستی را برشکمش می‌فشرده، می‌لرزیدند. چشمها را بست و سعی کرد به آرامی نفس بکشد، به این امید که دردی که در سینه‌اش تیر می‌کشید، برطرف شود. دلش می‌خواست بخوابد و خود را به دست رؤیاها سپارد. اکتاویو بعد از مدتی کوتاه گفت:

— من باید بروم. کارهای دیگری هم دارم که باید انجام دهم.
پیرمرد التماس کرد:

— با من بمان. باید به کودک دربارهٔ سگش چیزی بگویم.
نشست و باعجز و لابه به اکتاویو خیره شد.

— می‌توانی کمکم کنی. بچه‌ها خیلی زود از من می‌ترسند. دخترک یکی از اندک کودکانی است که با من مهربان است.
صدای تهی نکت‌بار ویکتورهولیو، اکتاویو را ترساند. به‌تنهٔ درخت تکیه داد و چشمانش را بست. تحمل دیدن بازتاب ترس و سرگشتگی پیرمرد را نداشت. ویکتورهولیو لابه‌کنان گفت:

— با من به میدان بیا. بگذار همه بداند که تو مرد جدید هستی.
اکتاویو بتندی پاسخ داد:

— نمی‌خواهم در این شهر بمانم. من این کار را که کشتن سگها باشد، دوست ندارم.

ویکتورهولیو خاطر نشان کرد:

— مسئلهٔ دوست داشتن یا نداشتن مطرح نیست. قسمت این است.
متفکرانه خندید و نگاهش را به‌جانب شهر گرداند. دوباره چشمانش را بست و زیر لب گفت:

— کسی چه می‌داند، شاید برای همیشه اینجا بمانی.

صداهایی خشمناک سکوت را درهم شکست. گروهی از پسران که سردستهٔ آنان پسر بزرگتر لبنانی بود می‌آمدند. چند قدم دورتر از دو مرد ایستادند. پسر لبنانی خشمگین گفت:
— سگ مرا تو کشتی.

و چند سانتیمتر دورتر از پای ویکتورهولیو تکیه به زمین انداخت. پیرمرد در حالی که به‌چه بدستی‌اش تکیه داده بود، برخاست. برای آنکه فرصتی داشته باشد پرسید:

— چرا فکر می‌کنی که کار من است؟

دستهایش که در جیبها به‌دنبال بطری رم می‌گشت، همچنان مرز لرزید. با حیرت و ناباوری به بطری خالی خیره شد. به‌خاطر نمی‌آورد

که تا آخرین قطره آن را نوشیده است. پسران یک‌صدا تکرار کردند.
- تو سگ را کشتی. تو سگ را کشتی.

با فحش و نفرین سعی کردند چوبدستی و گونی کرباسی‌اش را بگیرند. ویکتورهولیو عقب رفت. چوبدستی را در هوا تاب می‌داد و آن را بی‌هدف به سوی پسران طعنه‌زن به حرکت درمی‌آورد. با لبهای مرتعش یاد زد:

- راحت‌م بگذارید.

پسران، ترسان از فریاد خشمگین ویکتورهولیو لحظه‌ای ساکت شدند. ناگهان، گویی تازه متوجه شدند که ویکتورهولیو تنها نیست، به سوی اکتاویو برگشتند. یکی از پسرها در حالی که نگاهش را از این مرد به آن مرد می‌دوخت، شاید هم نتیجه سروکار داشتن با هر دو را می‌سنجید، فریاد برآورد:

- تو کی هستی؟ با پیرمردی؟ وردستش هستی؟

اکتاویو پاسخی نداد، ولی طناب را دور سرش طوری گرداند که صدای شلاق می‌داد. پسرها خنده‌گنان و فریادزنان از مقابل ضربه‌های هدفدار او درمی‌رفتند. ولی وقتی طناب نه‌تنها به ساق و ران، بلکه به شانه و بازوی چند نفر اصابت کرد، عقب رفتند. سردرپی ویکتورهولیو گذاشتند که در این بین به سوی دره و جایی که سگها هنوز می‌سوختند، می‌گریخت.

ویکتور هولیو سرش را برگرداند. وقتی که دید پسرها در نزدیکی او و پشت سرش هستند، چشمانش از فرط وحشت از حدقه درآمد. آنها دیگر انسان به نظر نمی‌آمدند، او را به یاد گله سگی انداختند که پارس می‌کردند. سعی کرد تندتر بدود، ولی درد سوزان سینه‌اش نمی‌گذاشت.

پسرها از زمین سنگ برداشتند و بد قصد آزار وی به سویش پرتاب کردند. ولی وقتی که پسر لبنانی سنگ بزرگی در دست گرفت، نیز مشتاقانه برای آنکه از یکدیگر عقب نمانند، سنگهای بزرگتری بگزیدند. یکی از آنها به سر ویکتورهولیو اصابت کرد. تلوتلو خورد.

دیدگانش تار شده زمین زیر پایش واداد و معلق‌زنان به سرایشی تند دره پرت شده.

باد صدای پیرمرد را از دره بیرون آورده پسرها نفس‌نفس‌زنان در حالی که چهره آنها را شیارهای عرق و گرد و خاک پوشانده بود، ایستادند و یکدیگر را نگرستند. بعد، گویی کسی علامتی داده است، هریک به‌سویی گریخت.

اکتاویو سرایشی دره را دوید و خود را در کنار جسم بی‌جان ویکتورهولیو به زمین انداخت. او را بشدت تکان داد. پیرمرد چشمانش را گشوده بسختی و با حرکت‌های ناگهانی و کوتاه نفس می‌کشید. صدایش، نجوایی ضعیف بود. گفت:

— می‌دانستم که پایان کارم نزدیک است، ولی فکر می‌کردم که فقط پایان شغلم نزدیک است. هرگز به‌خاطرم خطور نکرده بود که این‌طور خواهد شد.

وقتی به چشمان وردستش خیره ماند، مردمکهایش با نوری عجیب سوسو زدند، بعد بتدریج آن نور خاموش شد.

اکتاویو دیوانه‌وار او را تکان داد. سپس جویده‌جویده گفت:
— یا عیسی مسیح، او مرد.

صلیبی کشیده سپس چهره خیس عرقش را به‌سوی آسمان بلند کرد. با وجود درخشش کورکننده خورشید، هاله کمرنگ ماه دیده نمی‌شده می‌خواست دعا کند، ولی هیچ دعایی به یادش نیامده. تنها تصاویری در ذهنش جان گرفتند: گله‌ای سگ که در مزارع به‌دبال پیرمرد بودند.

اکتاویو حس کرد که دستهایش سرد شد و بدنش شروع به‌لرزیدن کرد. می‌توانست به شهر دیگری بگریزد، ولی در آن صورت وی را متهم می‌کردند که ویکتورهولیو را کشته است. بهتر بود مدتی بماند تا قضایا روشن شود.

مدت مدیدی به‌مرده نگرست. بعد انگیزه‌ای وادارش کرد تا چوبدستی ویکتور هولیو را که در نزدیکی او قرار داشت، بردارد. آن

را نوازش کرد و سرکنده‌کاری شده ظریف آن را به‌گونه‌اش مالیده.
حس کرد همیشه به او تعلق داشته است. از خود پرسید آیا زمانی
قادر خواهد بود چوبدستی را به‌رقص آورد؟

۷

آخرین روز معالجهٔ اکتاویو کانتو در این فصل بود. کلاه از سرش
برگرفت و برخاست. هتوجه شدم که چگونه گذر سالها در سینه‌اش
کاویده و بازوهای عضلانی او را ضعیف کرده است. کت و شلوار
رنگ و رو رفته‌اش چندشماره‌ای برایش بزرگ بود. جیب سمت راستش
از شیشهٔ رمی که در آن گذاشته، باد کرده بود. در حالی که چشمان
فرورفته و بی‌رنگش را به مرسدس پراتا دوخته بود، نجواکنان گفت:
— همیشه وقتی معالجهٔ من به پایان می‌رسد، او خوابش می‌برد. من
امروز بیش از حد برایت حرف زدم. به‌رحال هنوز هم نمی‌دانم چرا
زندگی من برای تو جالب توجه است.

وقتی که چوبدستی‌اش را بین انگشت شصت و مچ دستش نگاه
داشت، لبخندی چهره‌اش را چین انداخت. بازویش را چنان با مهارت
به جلو و عقب می‌برد که گویی چوبدستی در هوا می‌رقصد. بعد بدون
گفتن کلمه‌ای اتاق را ترک کرد. به‌سوی دنیا مرسدس برگشتم و
بملایمت پرسیدم:

— مرسدس پراتا بیداری؟

مرسدس پراتا سر تکان داد و بملایمت گفت:

— بیدارم. همواره بیدارم، حتی وقتی که خوابیده‌ام. به این طریق
سعی می‌کنم قدمی از خودم جلو بزنم.

برایش گفتم از اولین باری که با اکتاویو صحبت کرده‌ام، پرسشهای آزاردهنده‌ای بشدت مرا به‌ستوه آورده است: آیا اکتاویو نمی‌توانست از گام نهادن در جای پای ویکتور هولیو بپرهیزد؟ و چرا آنقدر دقیق زندگی ویکتور هولیو را تقلید کرد؟ دنیا مرسدس پاسخ داد:

— پرسشهای بی‌پاسخی است، ولی بیا به آشپزخانه برویم و از کندلاریا بپرسیم. او در این مسائل بهتر از ما دونفر عقلش می‌رسد. برای درک این مسائل من خیلی پیر هستم و تو هم زیادی تحصیل کرده‌ای. با لبخندی درخشان بازویم را گرفت و به آشپزخانه رفتیم. کندلاریا که غرق در کار شستن و تمیزکردن ته قابلمه‌ها و ماهیتابه‌های فلزی و قیمتی خود بود که سیاه هم نمی‌شد، نه صدای ما را شنید، و نه نزدیک شدن ما را دید. هنگامی که دنیا مرسدس بازویش را گرفت، از ته دل فریادی کشید.

کندلاریا بلندقد، با شانه‌های فروافتاده و باسنی پهن بود. سنش را نمی‌توانستم حدس بزنم. می‌توانست سی‌ساله یا پنجاه‌ساله باشد. سیمای قهوه‌ای‌رنگش پر از خالهای کوچک بود و خالها چنان فاصله‌های منظمی داشت که گویی آنها را نقاشی کرده‌اند. موهای تابدار سیاهش را شرابی‌رنگ کرده بود و لباسهای نخی پرنقش‌ونگاری می‌پوشید که رنگهای تندی داشت. با خشمی ساختگی پرسید:

— خوب، در آشپزخانه من چه می‌کنید؟

دنیا مرسدس گفت:

— فکر اکتاویو کانتو از کله زاغولو بیرون نمی‌رود.

کندلاریا فریاد زد:

— خدای من!

وقتی که مرا نگرست، چهره‌اش حیرت او را بخوبی نشان می‌داد.

پرسید:

— چرا او؟

متوجه لحن متهم‌کننده او نشدم و تمام پرسشهایی را که از دنیا

مرسدس پرسیده بودم، بازگو کردم. کندلاریا زد زیر خنده و به دنیا
مرسدس گفت:

— یک لحظه گیج شدم. تمام زاغول‌ها غیرعادی‌اند. آن زاغولوی فنلاندی
را به یاد می‌آورم که همیشه پس از شام یک لیوان ادرار می‌نوشید تا
وزن کم کند. و آن زنی که این‌همه راه را از نروژ آمد تا در کارائیب
ماهگیری کند. تا آنجا که می‌دانم، هیچ وقت چیزی نگرفت، ولی قایق—
داران بر سر این امر که چه کسی او را به دریا ببرد، با یکدیگر کتک‌کاری
کردند.

دو زن همچنانکه با سرو صدای بلند می‌خندیدند، نشستند. کندلاریا
ادامه داد:

— آدم هرگز نمی‌داند در سر یک زاغول چه می‌گذرد. اینها قادر به
هرکاری هستند.

خنده‌های کوتاه و صدا دار می‌کرد که هر یک بلندتر از دیگری
بود. بعد برگشت و به کار تمیز کردن قابلمه‌ها ادامه داد. دونا مرسدس
گفت:

— به نظر می‌رسد کندلاریا سؤالات تو را دست‌کم می‌گیرد. من شخصاً
فکر می‌کنم که اکتاویو کانتو نمی‌توانست از گذاشتن پایش در جای پای
ویکتور هولیو بپرهیزد. او نیروی کمی دارد و درست به همین علت
گرفتار رمزی شده است که از آن برایت حرف زده‌ام، همانی که
اسرارآمیزتر از سرنوشت است. ساحران آن را سایه‌ساحر می‌نامند.
ناگهان کندلاریا گفت:

— اکتاویو کانتو خیلی جوان و قوی بود، ولی زیاده از حد در زیرسایه
ویکتور هولیو نشست.

از دنیا مرسدس پرسیدم:

— راجع به چه مطلبی حرف می‌زند؟

دونا مرسدس توضیح داد:

— وقتی که آدمها دور یا ناپدید می‌شوند؛ بویژه در لحظه مرگ با این
راز چیزی مانند رشته پیوند، نوعی بهم‌پیوستگی، با دیگر انسانها

می‌آفرینند. به همین علت کودکان غالباً همچون والدینشان می‌شوند. یا کسانی که از آدمهای خیلی پیر مراقبت می‌کنند، گاهی آنها را دنبال کرده و شبیه آنها می‌شوند.

کندلاریا دوباره شروع به صحبت کرد:

— اکتاویو کانتو خیلی زیاد در سایه ویکتور هولیو نشست، و سایه، شیرهایش را کشید. ویکتور هولیو ضعیف بود، ولی به‌خزری که مرد سایه‌اش مقتدر شد.

از کندلاریا پرسیدم:

— مقصودت از سایه همان روح است؟

به ظاهر با عصبانیت پاسخ داد:

— نه، سایه چیزی است که همهٔ انسانها دارند. چیزی است نیرومندتر

از روح.

نونیا مرسدس گفت:

— بفرما زاغولو! اکتاویو کانتو زیاده از حد در نقطهٔ پیوند نشست، نقطه‌ای که سرنوشت دو نفر را به‌یکدیگر می‌پیوندد. نیروی ترک آن را نداشت و همان‌طور که کندلاریا گفت سایه ویکتور هولیو شیرهایش را کشید. همهٔ ما سایه‌ای داریم، سایه‌ای ضعیف یا قوی. می‌توانیم این سایه را به سر کسانی بیندازیم که آنها را دوست داریم، از آنان متفریم و یا حتی کسانی که در اطرافمان هستند. اگر سایه را به هیچ‌کس ندهیم، مدتی پس از مرگمان و پیش از آنکه محو شود، در اطراف سرگردان می‌ماند. احتمالاً به‌علت نفهمیدن مطلب به او زل زده بودم. خندید و گفت:

— به تو گفتم که ساحران را دوست دارم. طرز توصیف آنها از وقایع را نیز دوست دارم، حتی اگر فهمیدنش سخت باشد. اکتاویو برای حمل باری که بردوش می‌کشد به من نیاز دارد. من با افسون خویش به او کمک می‌کنم. اگر دخالت نکنم، فکر می‌کند که زندگی ویکتور هولیو را باید جزء به‌جزء تکرار کند.

کندلاریا به میان صحبت پرید:

— مقرون به صلاح است که زیاده از حد در سایهٔ کسی ننشینیم، مگر
آنکه بخواهیم پا جای پای او گذاریم.

• • •

''

ا

''

''

,

,

بخش دوم

در واقع منتظر سروصدای جابجا کردن مبلهای سنگین بودم که کندلاریا معمولاً پنجشنبه صبحها در اتاق نشیمن به راه می‌انداخت. ضمن آنکه پا به راهروی ساکت و آرام می‌گذاشتم، از خود پرسیدم که آیا با وجود سروصدا خواب مانده‌ام. بعد به اتاق نشیمن رفتم.

شعاعهای نور خورشید همچون ستونی از میان شکاف صفحات چوبی که روی دو پنجره روبه‌خیابان را پوشانده بود، به درون می‌تابید. میز ناهارخوری با شش صندلی، نیمکت تیره، صندلیهای دسته‌دار با تشکچه‌های نرم، میز قهوه‌خوری شیشه‌ای، مناظر روستایی قاب‌شده و طرحهای مبارزه گاوها بر روی دیوار، دقیقاً همان‌طور بود که کندلاریا پنجشنبه گذشته آنها را مرتب کرده بود.

به حیاط رفتم. کندلاریا تقریباً در پشت بوته‌های گل پنهان بود. دوی نابدار قرمزش را به سمت عقب شانه کرده و با دو شانه جواهرنشان نگاه داشته بود. گوشواره‌های براق طلایش از گوشه‌هایش آویزان بود و لب و ناخنهای قرمز و براقش به لباس نخی رنگ‌رنگش می‌آمد. پلکهای چشمان درشتش که هیچ‌گاه کاملاً باز نمی‌شد به او حالتی رؤیایی می‌بخشید، حالتی که به هیچ‌وجه به صورت چهارگوش و حالت تند و خشنش نمی‌آمد. کندلاریا پرسید:

— زاغولو چرا اینقدر زود بلند شدی؟

بلند شد و دستی به دامن گشاد و یقه بازش که مقدار زیادی از

سینه بزرگش را نشان می‌داد، کشیده. گفتم:

— امروز صبح صدای جابجا کردن مبها را نشنیدم. می‌خواهی بیرون بروی؟

بی‌آنکه پاسخی دهد طوری به سوی آشپزخانه می‌دوید که پاشنه پایش به دمپایی می‌خورد و صدا می‌کرد. یک لنگه آن از پایش بیرون آمد و ناگزیر ایستاد. آنگاه گفت:

— امروز از همه چیز عقب هستم.

— مطمئنم به تمام کارها می‌رسی، کمکت می‌کنم.

هیزم بخاری را روشن کردم و میز را با ظروف چینی که با یکدیگر جور نبود چیدم و گفتم:

— ساعت درست هفت و نیم است. تو فقط نیم ساعت دیر کرده‌ای.

کاملاً بعکس دنیا مرسدس که هر روز برنامه‌ای متفاوت داشت، کندلاریا زمان وظایف روزانه‌اش را به دقت تقسیم کرده بود. هر چند ما هرگز در موقع معینی با یکدیگر غذا نمی‌خوردیم، کندلاریا درست سر ساعت هفت صبحانه را حاضر می‌کرد. ساعت هشت کف زمین را می‌شست و مبها را گردگیری می‌کرد. آنقدر هم بلندقد بود که کافی بود فقط دستش را دراز کند تا به زوایای تار عنکبوت بسته اتاق و گرد و غبار سردر برسد. ساعت یازده نیز سوپ روزانه روی چراغ خوراکی‌زی در حال پختن بود.

وقتی که کارهایش تمام می‌شد، به گل‌هایش می‌رسیده. با آب‌پاشی در دست، ابتدا حیاط خلوت و بعد هم حیاط را بالا و پایین می‌رفت و با عشق و علاقه گیاهانش را آب می‌داد. درست سر ساعت دو بعدازظهر شستن رختها را شروع می‌کرد، حتی اگر فقط یک حوله برای شستن بوده. پس از اتوکشی مشغول خواندن رمانهای مصور می‌شد. بعدازظهر، از مجله‌ها عکس می‌برید و در آلبوم می‌چسباند.

نجواکتان گفت:

— دیشب پدر تعمیدی «الیوا» اینجا بود. دنیا مرسدس و من تا سحر

با او صحبت کردیم.

دست برد و خمیر ذرتی را که شب پیش آماده کرده بود برداشت.
بعد شروع کرد به مالش دادن خمیر برای پختن کلوچه ذرتی که موقع
صبحانه می‌خوریم. سپس گفت:

— باید بیشتر از هشتاد سال داشته باشد، اما هنوز از مرگ الیو التیام
نیافته است. «لونکاس نونیس»^۲ (نونیت) خود را در مرگ جوان مقصر
می‌داند.

— الیو کیست؟

ضمن اینکه خمیر را به شکل گلوله‌های کوچکی درمی‌آورد، زیر
لب گفت:

— پسر دنیا مرسدس. فقط هیجده سال داشت که به‌طرز غم‌انگیزی
جوانمرگ شده. خیلی وقت پیش بود.

رشته‌ای از تار مویش را پشت گوشش زد و افزود:

— بهتر است به او نگویی که من به تو گفته‌ام یک‌پسر داشته است.
خمیرهای آماده کلوچه را در فر گذاشت. بعد با نیشخندی موزیانه
مرا نگرست و پرسید:

— خرف مرا باور نداری، داری؟

ولی با اشاره دست نگذاشت جواب او را بدهم و گفت:

— حالا باید حواسم را برای دم‌کردن قهوه جمع کنم. می‌دانی که وقتی
قهوه به‌اندازه کافی غلیظ و شیرین نباشد؛ چقدر دنیا مرسدس دادو
بیداد به‌راه می‌اندازد.

با بدگمانی کندلاریا را نگرستم. عادت داشت داستانهای عجیب
و غریبی درباره دنیا مرسدس تعریف کند. از جمله اینکه یک گروه
نازی در خلال جنگ دوم جهانی، دنیا مرسدس را اسیر و در زیردریایی
حس کرده بودند. یک‌بار دنیا مرسدس به من گفته بود:

— دروغ می‌گویند. ولی اگر حقیقت را هم بگویند، آنقدر مبالغه می‌کند
که چندان تفاوتی با دروغ‌گفتن ندارد.

کندلاریا کاملاً بی‌تغید نسبت به بدگمانی من، عرق پهره‌اش را با پیشبندی که به دور گردنش گره زده بود، پاک کرد. بعد با حرکتی تند و سریع برگشت و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. از راهرو فریاد زد:

— به اطب کلوجه‌ها باش! من امروز از تمام کارها عقب افتاده‌ام.

* * * *

عاقبت حدود ظهر مرسدس پراتا از خواب برخاست. با وجود سروصدای روز پنجشنبه کندلاریا که امروز چون عجنه داشت بیشتر از هر موقع دیگر بود، خوابش برده بود.

دونیا مرسدس مردد در آستانهٔ اتاقش ایستاده و چشمانش را نیمه‌باز نگاه داشته بود تا به نور عادت کند. پیش از آنکه پا به راهرو بگذارد، لحظه‌ای به چارچوب در تکیه داد.

سرعت به سویش رفتم. بازویش را گرفتم و به آشپزخانه بردم. چشمانش قرمز شده بود. لبها را ورچیده و محزون بود. فکر کردم تمام شب را بیدار مانده است. شاید کندلاریا حقیقت را گفته بود. با حواس‌پرتی ظرف پراز کلوجه را نگریست ولی بجای آنکه یکی بردارد، دو موز از خوشه‌ای که به یکی از تیرهای سقف آویزان بود، چید. پوستهایش را گرفت و قطع‌قطعه کرد. بعد با لذت یکی را پس از دیگری خورد. در حالی که با دقت گوشه‌های دهانش را پاک می‌کرد گفت:

— کندلاریا دلش می‌خواهد که تو والدین او را ببینی. آنها در تپه‌ها و در نزدیکی سد زندگی می‌کنند.

پیش از آنکه فرصت ابراز خوشوقتی داشته باشم، کندلاریا سلانه سلانه به آشپزخانه آمد و اظهار کرد:

— از مادرم خوشتر خواهد آمد. او مثل تو کوچک و لاغر است و تمام مدت می‌خورد.

نمی‌دانم چرا هرگز فکر نکرده بودم کندلاریا مادری داشته باشد. وقتی سعی کردم مقصودم را در این باره بیان کنم، دو زن با لبخندی دزدانه به دقت به حرف‌هایم گوش دادند. به آنها یقین دادم وقتی که من اشخاصی را به عنوان «بی‌مادر» دسته‌بندی می‌کنم، ربطی به سن و سال و یا ظاهر آنان ندارد، بلکه به نوعی ویژگی مغشوش، بعید و فهم‌ناپذیر مربوط است که نمی‌توانم وصف کنم.

ظاهراً چیزی که باعث لذت و سرگرمی مرسدس پرالتا شد، این بود که اظهارات من مفهومی نداشت. متفکرانه قهوه‌اش را جرعه‌جرعه نوشید. زیرچشمی و با بدگمانی مرا نگریست و پرسید:
— فکر می‌کنی که من مادر داشته‌ام؟

چشمانش را بست و دهانش را جمع کرده، لب‌هایش را چنان حرکت داد که گویی سینه‌ای را می‌مکد. گفت:
— یا فکر می‌کنی که از زیر بوته عمل آمده‌ام؟

بعد نگاهی به کندلاریا انداخت و با صدایی جدی گفت:
— حق با زاغولو است. می‌خواهد بگوید که ساحران تعلق‌خاطر کمتری به والدین و فرزندان‌شان دارند. با این حال آنها را از صمیم قلب دوست دارند، حتی هنگامی که آنان روگردانده‌اند.

با خود فکر کردم کندلاریا می‌ترسد که من نامی از الیو ببرم، به همین دلیل پشت‌سر دنیا مرسدس ایستاده و وحشیانه اشاره می‌کند تا ساکت بمانم. گویی دنیا مرسدس افکارمان را می‌خواند. باچشمانی که مژد به هم نمی‌زد، ابتدا نگاهی به من انداخت و بعد کندلاریا را نگریست. همچنانکه آه می‌کشید با دو دستش فنجان قهوه را برداشت و تا ته نوشید. بعد در حالی که مرا می‌نگریست گفت:

— الیو فقط چند روز داشت که مادرش، یعنی خواهرم مرد. الیو نورچشم بود. چنان دوستش داشتم که گویی فرزند خودم است.

به سستی لبخندی زد و پس از مکثی کوتاه به صحبت درباره الیو ادامه داد. گفت که نمی‌شد او را زیبا نامید. دهان بزرگ فریبنده، بینی صاف با پره‌های پهن و دوهای وحشی تابدار داشت. ولی آنچه

او را در نظر پیر و جوان جذاب جلوه می‌داد، چشمان سیاه درشت و براقش بود که از فرط خوشی و سلامتی می‌درخشیده. دونیا مرسدس به تفصیل دربارهٔ خصوصیات الیو حرف زد. گرچه دلش می‌خواست درمانگر شود، ولی وقت چندانی صرف این کار نمی‌کرد. بشدت مشغول عاشق‌شدن و فارغ‌شدن بود. روزها با زنان و دختران جوانی که به ملاقات دونیا مرسدس می‌آمدند و راجی می‌کرد و لاس می‌زد. شبها با گیتاری در دست بیرون می‌رفت و ترانه‌های عاشقانهٔ پیروزیهایش را سر می‌داد. بندرت پیش از طلوع آفتاب به خانه بازمی‌گشت، آن‌هم وقتی بود که در ماجراهای عاشقانه موفقیتی نمی‌یافت. در آن صورت زود به خانه می‌آمد و خود را با بذله‌گویی - ولی نه به صورت مبتذل - در وصف موفقیتها و شکستهایش سرگرم می‌کرد.

باکنجکاوی هیجان‌آوری منتظر شنیدن مرگ غم‌انگیزش بودم. وقتی که دونیا مرسدس به‌جانب کندلاریا برگشت، مایوس شدم. گفت:
- برو و ژاکتم را بیاور. در این تپه‌ها که والدینت زندگی می‌کنند هوا توفانی است.

بعد برخاست و در حالی که به بازویم تکیه داده بود و پا به زمین می‌کشید، به‌حیاط رفتیم. محرمانه گفت:
- امروز کندلاریا می‌خواهد تو را حیرت‌زده کند. همه‌نوع شایعاتی راجع به او شنیده می‌شود. اگر فقط نیمی از آن را بدانی، از فرط درس ضعف می‌کنی.

بعد همچون کودکی که رازی را پنهان کند، بملایمت خندید.

از رستوران کوچک خیابانی که به خارج از کورمینا منتهی می‌شد، صدای خنده‌های پرهیجان و هیاهوی موسیقی از دستگاه انتخاب صفحه به‌گوش می‌رسید. آن سوی پمپ بنزین و پیش از آنکه خیابان به جاده پیوندد، درختان بزرگ در دوسوی خیابان شاخه‌ها را همچون طاقی درهم فرو برده و آرامشی رؤیایی آفریده بودند.

در جاده، از مقابل کلبه‌های نئین که با گل روکش شده بود، گذشتیم. تمام آنها درگاهی باریک و یکی دو پنجره و سقفی پوشالی داشتند. بعضی از کلبه‌ها را سفیدکاری کرده و بقیه به‌رنگ گل بودند. گلها و بیش از همه گل‌های شمعدانی در گلدانها و قوطی‌های حلبی از پیش‌آمدگی لبهٔ بناها آویزان بود. درختان باعظمتی با شکوفه‌های قرمز و طلایی، بر حیادایای به‌دقت جاروشده، سایه انداخته بود. زنان یا در طشت‌های پلاستیکی رخت می‌شستند و یا لباسها را برای خشک شدن روی شاخه‌ها پهن می‌کردند. بعضی از آذان با لبخندی بیروح و دیگران با تکان‌سری نامحسوس به ما سلام کردند. دو بار برای خرید کردن در کنار جاده و درجایی که کودکان میوه و سبزیجات چیده‌شده از باغ خود را می‌فروختند، اتومبیل را نگاه داشتم.

کندلاریا که در عقب جیب نشسته بود، راه را به من نشان می‌داد. در حومهٔ شهری کوچک از مقابلی تعدادی کلبه گذشتیم و ناگهان ظرف چند ثانیه ما را در خود فرو برد. چنان غلیظ بود که کاپوت جیپم

را درست نمی‌دیدم. کندلاریا شروع به دعاخواندن کرد:
— او، یاعیسی مسیح! بیا و کمکمان کن تا از میان این مه شیطانی بیرون
رویم. یامریم مقدس، تمنا می‌کنم بیا و حفظمان کن! یا سنت آنتونی مقدس!
یا ترزای بخشنده! یا ارواح مقدس، بیایید و یاریمان دهید.
دونیا مرسدس دعای او را قطع کرد و گفت:

— کندلاریا، دست‌بردار! تصور کن که اگر مقدسین براستی دعاهایت
را بشنوند و آرزویت را برآورده کنند، چه می‌شود؟ چطور می‌توانیم همه
را در اتومبیل جای دهیم؟

کندلاریا خندید و بعد زد زیر آواز. پیایی چند مصراع اول یک
اپرای ایتالیایی را تکرار می‌کرد. وقتی که در آینه اتومبیل چشمش
به چشم خورد، پرسید:

— خوش آمد؛ پدرم آن را به من یاد داد. او ایتالیایی است. اپرا را
دوست دارد و ترانه‌هایی از «وردی»^۱، «پوجینی»^۲ و دیگران به من
یاد داده است.

برای کسب تکلیف به دونیا مرسدس نگریستم، ولی او به خواب
رفته بود.

کندلاریا با تأکید گفت معلوم است که خوش آمد. بعد شروع
به خواندن مصراعهای مختلفی از اپراهای گوناگون دیگر کرد. پس از
آنکه توانستم درست حدس بزنم و بگویم اپراها به کدامیک از موسیقی—
دانشا تعلق دارد، پرسید:

— تو که اپراها را می‌شناسی، پدر تو هم ایتالیایی است؟
خندیدم و اقرار کردم:

— نه، آلمانی است. راستش من از اپرا سردر نمی‌آورم. تنها چیزی که
پدرم درباره موسیقی به من یاد داد، این است که بتهوون تقریباً یک
نیم‌خدا بوده. زمانی که هنوز در خانه بودم و با آن زندگی می‌کردم،
پدرم در روزهای یکشنبه تمام سمفونی‌های بتهوون را می‌نواخت.

ناگهان مه در اطراف ما رقیق شد و سلسله‌کوه‌های آبی‌رنگ نمایان

گشت. به نظر می‌رسید که کوهها در فضای خالی و نور تا ابدت کشیده شده‌اند. با پیروی از جهاتی که کندلاریا نشان می‌داد، از جاده به راه خاکی باریکی پیچیدم که پهنای آن بفهمی‌نفهمی به‌اندازهٔ جیب من بود. در حالی که به یک خانهٔ دو طبقه در انتهای راه اشاره می‌کرد، با هیجان فریاد زد:

— آنجاست!

دیوار سفیدشده در اثر گذشت زمان به‌زردی گرائیده و آجری که زمانی قرمز رنگ بود نیز خاکستری شده و خزه گرفته بود. پارک کردم و از اتومبیل خارج شدیم. یک پیرمرد در طبقهٔ همکف به پنجره تکیه داده و تی‌شرت کهنه‌ای تنش بود. دستی به سوی ما تکان داد و به درون خانه رفت. صدای بلند و پرهیجانش در سکوت خانه طنین افکند:

— «رورایما»^۳، ساحران آمده‌اند.

به‌محض آنکه به نزدیک در رسیدیم، زن کوچک و جین و چروک خورده‌ای از خانه بیرون آمد و ما را سلام گفت. لبخند زنان کندلاریا و بعد دونیا مرسدس را در آغوش کشید. کندلاریا مغرورانه گفت:

— مادرم است. «رورایما» نام دارد.

پس از تردیدی جزئی، مرا نیز در آغوش گرفت. قدش بفهمی‌نفهمی به یک‌متر و شصت سانتیمتر می‌رسید. لباس بلند و سیاهی پوشیده بود. موهای پرپشت سیاه و چشمانی همچون چشم پرنندگان داشت. حرکاتش نیز مانند حرکت پرنندگان سریع و لطیف بود، بخصوص وقتی ما را از هشتی تاریکی می‌گذراند که در آن، زیر تصویر رُوزف مقدس، شمع کم‌نوری می‌سوخت.

ضمن آنکه از شادی می‌درخشید، به ما گفت که به دنبالش به راهروی ال‌شکلی که طولش به‌اندازهٔ حیاط خلوت بود، برویم. در آنجا درختان لیمو و «گواوا»^۴ بر اتاق نشیمن باز و آشپزخانهٔ جمع‌وجور سایه افکنده بودند.

مرسدس پراتا چیزی در گوش رورایما زمزمه کرد و بعد از

راهرو گذشت و به عقب خانه رفت. لحظه‌ای مردد ایستادم. سپس به دنبال کندلاریا و مادرش از پلکان سنگی گذشتم و به طبقهٔ نوم رفتم. مقابل اتاق خوابها که همه مشرف به بالکن پهنی بود که تمام طول خانه را دربر می‌گرفت، گذشتیم. وقتی که از مقابل پنجمین در گذشتیم، از رورایما پرسیدم:

— چندتا بچه دارید؟

— فقط کندلاریا را دارم.

وقتی که خندید، چینهای صورت چرم‌گونه‌اش عمیق شدند. ادامه داد:

— ولی نوه‌هایی که از کندلاریا دارم تعطیلات را با ما می‌گذرانند.

مبهوت به سوی کندلاریا برگشتم و در چشمان تیره و محتاط وی برق نامحسوس شیطنت‌آمیزی در آن می‌درخشید، خیره شدم. ضمن آنکه با خود فکر می‌کردم آیا این همان حیرتی است که دونیا مرسدس به آن اشاره کرد، گفتم:

— نمی‌دانستم که بچه داری!

این دیگر نومیدکننده بود. کندلاریا رنجیده‌خاطر گفت:

— چطور می‌توانم بچه داشته باشم؟ من دوشیزه‌ام.

زدم زیر خنده. اظهاراتش نه تنها این معنی را می‌داد که او شوهر ده، بلکه باکره هم هست. حالت نخوت‌آمیز چهره‌اش جای هیچ شک " دیدی باقی نمی‌گذاشت که از این واقعیت، مغرور نیز هست. کندلاریا نرده تکیه داد. بعد برگشت، مرا نگرید و گفت:

گز به تو نگفتم که یک برادر دارم. در واقع برادر ناتنی است. مسن‌تر از من است. در ایتالیا متولد شده است. او نیز مثل پدرم جستجوی خوشبختی به ونزوئلا آمد. حالا شرکت ساختمانی دارد و ثروتمند است.

رورایما به‌نشانهٔ تأیید سر را تکان داد و سپس افزود:

ادر ناتنی هشت فرزند دارد. آنها ده‌ست دارند که تباستانها را در و با ما بگذرانند.

کندلاریا با تغییر حالتی ناگهانی خندید و مادرش را در آغوش کشید. فریاد زد:

— مجسم کن! زاغولو حتی نمی‌توانست تصور کند که من مادر دارم! بعد با لبخندی موزیانه افزود:

— و بدتر از همه اینکه باور نمی‌کند پدرم ایتالیایی است!

در همین لحظه در یکی از اتاق‌خوابها باز شد و پیرمردی که کنار پنجره دیده بودم پا به بالکن گذاشت. او چهارشانه بود و چهره‌ای چهارگوش داشت که بینهایت شبیه کندلاریا بود. با عجله لباس پوشیده و دکمه‌های پیراهنش را اشتباهی انداخته بود. کمر بند چرمی که شلوار را نگه می‌داشت از میان بندهای دور کمر رد نشده و بند کفشها را نیز نبسته بود. کندلاریا را در آغوش کشید. بعد خودش را به من معرفی کرد:

— «گویدو میکونی».

سپس از اینکه به استقبال ما نیامده بود معذرت خواست و ضمن آنکه دخترش را به گرمی در آغوش داشت، گفت:

— هنگام کودکی کندلاریا به زیبایی رورایما بود. وقتی بزرگتر شد، کم‌کم به من شباهت پیدا کرد.

ظاهراً این مطلب به لطیفه‌ای خانوادگی مربوط می‌شد، چون هرسد نثر زدند زیر خنده. رورایما با رضایت سر تکان داد. با تحسینی آشکار به دختره شوهرش نکریست. بازویم را گرفت و به طبقه پایین برد. گفت:

— برویم نزد دونیا مرسدس.

باغ که اطرافش را نرده‌های چوبی کار گذاشته بودند، بسیار بزرگ بود. در دورترین نقطه آن، آلاچیقی با سقفی پوشالی قرار داشت. مرسدس پراتا در تابی که به شانه‌تیر آلاچیق محکم بسته شده، نشست بود. از پنییری که رورایما درست کرده بود، می‌خورد و از مزه آن تعریف می‌کرد.

گویدو می‌کونی مردد در مقابل دنیا مرسدس ایستاده و گویی
داست با او دست بدهد یا او را در آغوش بکشد. دنیا مرسدس
اخذی بدوی زد و گویدو را در آغوش گرفت. بجز رورایماکه در کنار
سدس پراتا نشست، همه ما دور تاب نشستیم. رورایما درباره من
..هایی پرسید و مرسدس پراتا، گویی که من در آنجا حضور ندارم،
درنگ پاسخ داد.

مدتی به مکالمه آنان گوش دادم، ولی بزودی گرما و هوای ساکن
صدای ملایم گویدو می‌کونی و سه زن دیگر که گاهی صدای خنده
آه ته‌ای نیز به گوش می‌خورد، چنان مرا خسته و خواب‌آلود کرد که
وی زمین دراز کشیدم. بایستی چرم برده باشد، چون دنیا مرسدس
مدتی وقت صرف کرد تا متوجه شدم که باید بروم و با کندلاریا نهار را
ضر کنم. به هیچ وجه صدای رفتن کندلاریا و پدرش را نشنیده بودم.
به درون خانه رفتم. از اتاق‌خوابی صدای ژرف و آرام خواندن
افسونی می‌آمد. ترسان از اینکه مبادا کندلاریا پدرش را با یکی از
ارهای من سرگرم کرده باشد، با عجله به طبقه بالا رفتم. او یک
بار نیز با ضبط صوت من بازی کرده و چون دکمه را اشتباهی فشرده بود،
یکی از نوارهایم پاک شده بود.

در نزدیکی در نیمه‌باز ایستادم. پشت کندلاریا به سوی من بود.
او همچنانکه بملایمت ورد می‌خواند، شانه‌ها و پشت پدرش را ماساژ
می‌داد. چیزی در حالتش بود. تمرکز و زیبایی روان حرکت دستهایش.
که مرا به یاد مرسدس پراتا انداخت. ناگهان متوجه شدم که کندلاریا
نیر یک درمانگر است. به محض آنکه ماساژ پدرش را تمام کرد، به سوی
من برگشت. برق شیطنتی در چشمانش می‌درخشید. گفت:

— هیچ وقت دنیا مرسدس راجع به من حرفی به تو نزده است؟

صدایش ملایمت غریبی داشت که قبلاً هرگز نشنیده بودم. ادامه

داد:

— گفته است که من ماحره متولد شده‌ام؟

پرسشهای زیادی به مغزم هجوم آورد، ولی نمی‌دانستم از کجا

شروع کنم. کندلاریا که از حیرت من خبر داشت، شانه‌هایش را به نشانهٔ لاعلاجی بالا انداخت. بعد گویدو می‌کونی ضمن آنکه به‌سوی پلکان می‌رفت، گفت:

— برویم نهار را حاضر کنیم.

من و کندلاریا به دنبالش رفتیم. ناگهان گویدو به‌سوی من برگشت، نگاهی انداخت و گفت:

— حق با مرسدس پراتاست.

بعد سرش را برگرداند و به سایه‌هایی که درختان گواوا بر آجرهای حیاط انداخته بودند، خیره شد. مدتی مدید ایستاد و گاهی نیز سری تکان می‌داد، گویی نمی‌دانست حالا چه کند یا چه بگوید.

نگاهش را برگرفت، لبخند نامحسوسی زد و به حیاط رفت. دست‌هایش گلها و برگها را به سبکی لمس می‌کرد. وقتی دوباره به من نگرید، انگار چشمانش متوجه من نبود.

با لحن مهیبی که لهجهٔ ایتالیایی‌اش بیشتر مشخص می‌شد، به من گفت:

— داستان عجیبی است. کندلاریا می‌گوید که دنیا مرسدس دلش می‌خواهد من برایت این داستان را تعریف کنم. می‌دانی که هر وقت دلت بخواهد اینجا بیایی، ندمت روی چشم ماست. امیدوارم تو را اغلب ببینم و با یکدیگر صحبت کنیم.

کاملاً گیج بودم. به‌امید آنکه کندلاریا توضیحی دهد، نگاهی به او انداختم. او گفت:

— فکر می‌کنم می‌دانم که دنیا مرسدس می‌خواهد با تو چه کند.

ضمن آنکه بازویم را گرفته بود، مرا به آشپزخانه برد. گفت:

— او با اینکه تو را خیلی دوست دارد ولی نمی‌تواند سایه‌اش را به‌تو بدهد، زیرا فقط می‌تواند آن را به یک نفر بدهد و آن یک نفر من هستم. — از چه حرف می‌زنی؟

— من یک ساحره‌ام و پا جای پای دنیا مرسدس می‌گذارم. فقط در صورتی که آدم پا جای پای معنوی درمانگری بگذارد، درمانگر می‌شود.

این را بدهم پیوستگی، رشته پیوند می‌نامند. دنیا مرسدس برایت گفته است که ساحران آن را سایه می‌نامند. سایه‌ها خیلی مهم‌اند و کسی که ارای معرفت واقعی است، فقط یک وارث، یک جانشین دارد. ویکتور لیو دانشی واقعی درباره کشتن سگها داشت و رشته پیوند نامعقولی اکتاویو کانتو به وجود آورد. به تو گفته‌ام که اکتاویو زیاده از حد در یه ویکتور هولیو نشست و دنیا مرسدس نیز می‌خواهد سایه‌اش را من بدهد. ولی با این کار که آدمهای معینی برایت سرگذشت خود را نقل کنند، می‌خواهد تو را چند لحظه‌ای طوری در زیر سایه تمام این ادا قرار دهد که حس کنی چگونه چرخ سرنوشت حرکت می‌کند چطور ساحره‌ای به چرخش این چرخها کمک می‌کند.

نومیدانه سعی کردم به او بفهمانم که اظهاراتش مرا بیشتر گیج ده است. با چشمانی درخشان و مطمئن مرا نگریست و متفکرانه گفت: وقتی که ساحره‌ای مداخله کند، می‌گوییم این سایه ساحره است چرخ سرنوشت را به حرکت درمی‌آورد.

پس از لحظه‌ای سکوت افزود:

داستان پدر من از این قبیل است، البته وقتی که او سرگذشت خود را برایت نقل می‌کند من اینجا نخواهم بود. من مانع او می‌شوم. همیشه شده‌ام.

* * * *

بدو می‌کونی که خوابش نمی‌برد، در تخت غلت می‌زد و با خود فکر کرد که آیا این شبی که خواب آرام رورایما آن را طولانی‌تر کرده. هیچ‌گاه پایان می‌یابد. وقتی به بدن برهنه‌ای که در مقایسه با ملافه مفید تیره می‌نمود و چهره‌اش که در پس موی پرپشت و سیاه پنهان بود، نگریست؛ در صورتش آثار نگرانی ظاهر شده. به آرامی موهای او کنار زد. وی تبسمی کرد. چشمانش بملایمت کمی باز شد و از میان موی بلند و پرپشتش برقی زد، ولی بیدار نشد.

گویدو می‌کونی برای آنکه او را بیدار نکند با احتیاط برخاست و از پنجره به بیرون نگرست. بزودی خورشید طلوع می‌کرد. سگی در یکی از باغهای آن حوالی به‌سوی مرد مستی که آوازخوانان در خیابان تلوتلو می‌خورد، پارس می‌کرد. صدای آواز و پای مرد بتدریج در دوردست محو شد. سگ برگشت و خوابید.

گویدو می‌کونی از کنار پنجره برگشت و خم شد تا از زیر تخت چمدان کوچکی را که پنهان کرده بود، بردارد. با کلیدی که به زنجیری مزین به شمایل باکره مقدس به گردنش آویخته شده بود، آن را باز کرد و به دنبال کیسه چرمی پهنی در بین لباسهای تاشده گشت. احساسی غریب، چیزی اخطارآمیز، لحظه‌ای او را دوندل کرد. کیسه را گره نزده بود. دستش را درون آن فرو برد و دستبند طلای سنگینی را بیرون آورد و آن را روی بالش، در کنار رورایما نهاد و کیف را دوباره در چمدان گذاشت.

چشماتش را محکم بست. افکارش به روزی برگشت که بیست سال پیش در طمع کار و پول بیشتر و بهتر به‌وزوئلا مهاجرت کرده بود. آن زمان فقط بیست و شش سال داشت. مطمئن بود که زن و دو فرزندش بزودی به او می‌پیوندند. چند سال اول را در کاراکاس ماند. برای آنکه پولش را ذخیره‌کند، در پانسیون ارزانی زندگی کرد که چندان از محلی که ساختمان می‌ساختند و او در آنجا کار می‌کرد، دور نبود. هرماه مقداری از ذخیره‌اش را به خانه می‌فرستاد.

پس از چند سال متوجه شد که همسرش نمی‌خواهد به او بپیوندد. از کاراکاس رفت و کاری در جایی دیگر گرفت. نامه‌هایی که از خانه می‌رسید، همواره کمتر می‌شد و بعد دیگر نامه‌ای نیامد. از آن زمان او هم دیگر پولی نفرستاد. در عوض حقوقش را همچون دیگر همکارانش در خرید جواهرات به‌کار انداخت. می‌خواست ثروتمند به ایتالیا بازگردد. گویدو می‌کونی در حالی که کیسه چرمی را می‌بست به نجوا گفت:

— مرد ثروتمند!

نمی‌دانست چرا این واژه‌ها دیگر آن هیجان آشنای قدیمی را باز—

گرداننده نگاه‌های به رورایما در تخت انداخته دلش برای او تنگ شده
د. فکرش به زمانی برگشت که در آن روز برای اولین بار رورایما
را در عقب حیاط پانسیون دیده بود. او روی پریموسی اسپاگتی می‌پخت.
انش فرو نشسته بودند و لباسی که برتن داشت، بیش از حد برای
هیکل لاغر و باریکش گشاد بود. ابتدا فکر کرده بود که یکی از کودکان
یه است که اغلب آنجا می‌آمدند تا خارجیان و بخصوص کارگران
ایتالیایی را مسخره کنند.

ولی رورایما نیامده بود تا ایتالیاییها را مسخره کند. او کارگر
پانسیون شده بود و در عوض چند سکه شبها نیز بامردان می‌خوابید.
می‌ی که باعث خشم همکاران شد این بود که رورایما آنچنان صمیمانه
به گویدو وابسته شد که دیگر با کسی نخوابید. دیگر برایش مهم نبود
که چقدر حاضرند به او پول بدهند. به هر حال روزی ناپدید شد. هیچ
کس نمی‌دانست از کجا آمده و به کجا رفته است.

پنج سال بعد، دوباره او را دیده به دلیلی وصف‌ناپذیر بجای آنکه
همراه با دیگر کارگران به‌خانه کارگران برود که در کنار بنای نیمه‌تمام
کارخانه و آزه‌ایشگاه ناروسازی بود - همان بنایی که آنها مشغول ساختن
آن بودند - سوار اتوبوس شده و به شهر رفته بود. آنجا در ایستگاه
اتوبوس رورایما نشسته و گویی منتظر وی بوده. پیش از آنکه از دیدن
وی برتعجب خود فائق آید، رورایما دختر بچه‌ای را که در آن نزدیکی
بازی می‌کرد، صدا زد. و در حالی که تبسم صلح‌آمیزی بر لب داشت،
گفت:

- این کندلاریاست. چهار سال دارد و دختر تو است.

صدا و بیان او چیز کودکانه‌ای در خود داشت که گویدو نتوانست
جز خندیدن کار دیگری کند. هنوز همان‌طور که او را در خاطر
داشت، لاغر و باریک بود. در کنار کودک بیشتر مثل خواهرش به‌نظر
می‌رسید تا مادرش.

کندلا، یا در سکوت او را می‌نگریست. نگاه محبوب چشمان
سیاهش او را به‌یاد انسانهای دیگری می‌انداخت. برای شنش بلندقد

بود. چهره‌اش به اندازه‌ای که چهرهٔ یک کودک می‌تواند جدی باشد، جدی بود. به‌سوی کودکانی که با آنها بازی می‌کرد، نگاهی انداخت. وقتی دوباره به گویدو نگریست، در چشمانش برق عجیبی دیده شد. رورایما در حالی که دست او را گرفته بود و می‌کشید گفت:

— بیا به‌خانه برویم.

ناتوان از مقاومت در برابر فشار شدید دست کوچکش از خیابان اصلی گذشتند و به حومهٔ شهر رسیدند. در مقابل خانهٔ کوچکی که ساقه‌های ذرت دور آن را گرفته و در اثر وزش باد تکان می‌خورد، ایستادند. بلوکهای سیمانی اندودنشده و ورقه‌های فلزی سقف را قطعات بزرگ سنگ نگاه‌داشته بود. رورایما کیف‌دستی کوچکش را گرفت و گفت:

— عاقبت کندلاریا تو را به اینجا آورد. و من هنوز باورم نمی‌شود که او ساحره متولد شده است.

بعد از او خواست به حال کوچکی که به اتاقی بزرگ باز می‌شد بیاید. در آن اتاق بجز سه صندلی در کنار دیوار، چیز دیگری نبود. یک پله پایین‌تر، اتاق خوابی بود که با پرده دو قسمت شده بود. در یک‌سو و زیر پنجره، تخت دوتفرهٔ بزرگی قرار داشت که رورایما کیف‌دستی را روی آن انداخت. در سوی دیگر تنویی آویزان بود که کودک رفت و در آن خوابید. گویدو به‌دنبال رورایما از راهروی کوتاهی گذشت و به آشپزخانه رفت و دور میزی که در وسط آشپزخانه بود، نشست. گویدو میکونی دست رورایما را گرفت و گویی مطلبی را برای کودکی روشن می‌کند به او گفت آنچه وی را به شهر کشاند، کندلاریا نبود بلکه سدی است که در تپه‌ها ساخته خواهد شد. رورایما با لکت گفت:

— نه! این ظاهر قضیه است. تو آمدی چون کندلاریا تو را به اینجا آورد. حالا در اینجا و با ما می‌مانی، نمی‌مانی؟
. چون دید او ساکت مانده است افزود:
— کندلاریا ساحره متولد شده است.

با اشارهٔ وسیع دستهایش، اتاق، خانه و باغ را نشان داد:
تمام اینها به او تعلق دارد. مادر تعمیدی‌اش درمانگر مشهوری است
تمام اینها را به او داده است.
صدایش آهسته شد و کلمات را نجواکنان بر زبان آورد:
— ولی این چیزی نیست که او می‌خواهد. او تو را می‌خواهد.
گویدو می‌کونی در حالی‌که محزون و گیج سرش را تکان می‌داد،
:

مرا!

او هیچ‌گاه دربارهٔ خانواده‌اش در ایتالیا به رورایما دروغ نگفته
د:

— مطمئنم که مادر تعمیدی‌اش درمانگر خوبی است، ولی اینکه ساحره
شدن باشد! کاملاً مزخرف است. تو می‌دانی که می‌خواهم روزی به
خانواده‌ای که ترکشان کرده‌ام بازگردم.

رورایما سبو و لیوان را از روی میز برداشت. لبخند عجیب و
یشانی بر لبانش ظاهر شد. لیوان را پر کرد، مقابل او گذاشت و اضافه
د:

— می‌کونی، این آب تمبر هندی را دخترت، کندلاریا، افسون کرده است.
آن را بنوشی، برای همیشه با ما می‌مانی.

گویدو لحظه‌ای مضطرب شد و بعد زد زیر خنده و گفت:

— افسونگری چیزی جز خرافات نیست.

و با یک جرعه، لیوان را خالی کرد:

بهترین شربتی بود که تاکنون نوشیده‌ام.

ان را به او داد تا دوباره پر کنند. سرفهٔ ضعیف دخترش خیال خام او
را درهم کرد. با پنجهٔ پا به آن اتاق رفت و با نگرانی روی کندلاریا خم
شد. دخترک در تنویدی خوابش برده بود که از دو حلقهٔ نصب‌شده در

دیوار سیمانی آویزان بود. با دقت به چهره کوچک او که بارها سعی کرده بود در آن شباهتی بیابد، نگریست. لبخند محزونی لبانش را از هم گشود. شباهتی ندید، ولی عجیب آنکه بارها دختر او را به یاد پدر بزرگش انداخته بود. نه به دلیل شباهت ظاهریش به او، بلکه بیشتر به خاطر حالتی که داشت: کودک حرکت خاصی می‌کرد و همیشه او را می‌ترساند.

دختر نیز مثل آن پیرمرد براحتی با حیوانات کنار می‌آمد. الاغ، گاو، اردک، سگ و گربه همسایگان را معالجه می‌کرد. واقعاً پرندگان و پروانه‌ها را وامی‌داشت تا بر روی دستش که دراز کرده بود، بنشینند. پدر بزرگش نیز همین استعداد را داشت. در شهر کوچک «کالابریا» مردم او را نظر کرده می‌نامیدند.

یقین نداشت که چیز مقدسی در کندلاریا باشد. بعد از ظهر یکی از روزها، کودک را دید که به شکم در حیات دراز کشیده و چانه را روی دستهای خم‌کرده‌اش گذاشته و مشغول صحبت با گربه‌ای است که به نظر بیمار می‌آید. گربه در چند سانتیمتری دختر، خودش را جمع کرده بود؛ گویی به او پاسخ می‌داد. پاسخ او با صدای میومیو نبود. نوعی خرخر و غرغر بود که شباهت به خنده مرد پیری داشت.

به محض آنکه حضور وی را حس کردند، انگار ریسمانی نامرئی آنها را کشید و هر دو باهم از جا پریدند. در حالی که تبسم شبح‌مانندی بر لبانش بود، درست در مقابل او ایستادند. گویدو گیج و متحیر ایستاده بود، برای لحظه‌ای زودگذر گویی هیکل آن دو بر روی یکدیگر قرار گرفت، قادر نبود دریابد کدام چهره متعلق به کدام یکی است. از آن روز با خود درباره آنچه همواره رورایما گفته بود، فکر می‌کرد: کندلاریا نظر کرده نیست و ساحره است.

به آرامی و طوری که کندلاریا بیدار نشود، گونه‌های او را نوازش کرد و آهسته و با پنجه پا به‌هالی که نور ضعیف چراغ‌نفتی آن را روشن می‌کرد، بازگشت. ژاکت و شلوار و کفشی را که شب قبل آماده کرده

د، برداشت و پوشیده. چراغ را مقابل آینه نگاه داشت و به دقت خود
انگریست. با وجودی که چهل و شش سال از عمرش می‌گذشت و
هش در اثر آب و هوا تکیده و لاغر شده بود، هنوز سرشار از همان
اژی فناپذیری به نظر می‌رسید که سالها کار سخت و سنگین را تحمل
ده بود. هر چند دوهایش تارهای خاکستری داشت، ولی هنوز پر پشت
د. و چشمان قهوه‌ای روشن و براقش در زیر ابروان انبوهش می-
درخشید.

با احتیاط و برای آنکه گامهایش را روی سگ نگذارد که در خواب
باله می‌کرد و پاهایش را تکان می‌داد تا جلو در رفت. به دیوار تکیه
داد و صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. آهکشان کارگران
خیز را دید که همچون سایه‌های خیالی در خلوت تیرگی صبحگاهی
کار خویش می‌رفتند.

در عوض آنکه به جنوب شهر برود و به جایی که کامیون منتظر بود
نا کارگران را برای ساختن سد به تپه‌ها برد، به میدان رفت و به محلی
ده اتوبوس کاراکاس پارک شده بود. نور ضعیف داخل اتوبوس فقط
طرح چند مسافری را که در جای خویش نشسته بودند، نشان می‌داد.
او کاملاً به عقب اتوبوس رفت و هنگامی که کیف دستی‌اش را در آن بالا
می‌گذاشت، از پشت شیشه کثیف و تیره، سایه‌ای دید. سایه‌ای سیاه
غول‌پیکر بر روی دیوار سفید کلیسا افتاده بود. نمی‌دانست چرا به فکر
ساحره‌ای افتاد. گرچه مذهبی نبود، بسرعت شروع به دعاخواندن کرد.
سایه به توده دود رقیقی بدل شد.

فکر کرد کم‌شدن نور چراغهای میدان باعث پیدایش چنین دیدی
است و خندید. رورایما و کندلاریا این واقعه را طور دیگری تفسیر
کردند. احتمالاً می‌گفتند که او یکی از موجودات شبرو را دیده است.
جوداتی که شبها پرسه می‌زنند و هرگز اثری از خود برجای نمی‌گذارند،
لی برای حضور و محو خود، نشانه‌های اسرارآمیزی را به کار می‌برند.
ای شخصی که بلیت می‌فروخت، خیالهای او را درهم ریخت. می‌کونی
ل را پرداخت، از او پرسید که کوتاهترین و بهترین راه به بندر

«لاگوایرا»^۷ از کدام طرف است. بعد چشمانش را بست.
اتوبوس تلق‌تلق‌کنان و لقلقل‌خوران تپه را میان‌بر زد و آهسته
از جادهٔ خاکی و بادی بالا رفت. می‌کونی نشست و برای آخرین بار نگاهی
انداخت: تمام آنها، بامهایی که دور می‌شد؛ کلیسای سفید با برج ناقوشش،
در مقابل چشمانش که اشک آن را پر کرده بود، می‌لرزیدند. چقدر
صدای این زنگها را دوست داشت. دیگر صدای آنها را نخواهد
شنید.

* * * *

گویدو می‌کونی پس از آنکه در زیر سایهٔ گریزان درختان بادام در میدان
استراحت کرد، به راهش ادامه داد و وارد خیابان باریکی شد که به
پله‌های زمختی که در تپه کنده شده بود، منتهی می‌شد. نیمی از راه را
بالا رفت. بعد برگشت و به بندری که در پایین بود نگریست: لاگوایرا،
شهری که بین کوه و دریا بود. شهری با خانه‌های صورتی، آبی و
نخودی، با دو برج کلیسا و بنای گمرک قدیمی که همچون دژی کهن
مشرف به بندر بود.

گردش روزانهٔ وی در این نقطهٔ دورافتاده برای او عادت شده بود.
تتها مکانی بود که در آن احساس صلح و صفا می‌کرد. گاهی اوقات
ساعتها در اینجا می‌ماند و کشتیهای بزرگی را می‌نگریست که در بندر
لنگر می‌انداختند. سعی می‌کرد از زوی پرچم یا رنگ دودکش آنها حدس
بزند که به کدام کشور تعلق دارند.

دیدار هفتگی او از آژانسهای کشتیرانی در شهر به‌اندازهٔ زلزدن
به کشتیها برایش ضروری بود. یک ماه از زمانی که کندلاریا و رورایما
را ترک کرده بود می‌گذشت و او هنوز مردد بود که مستقیم به ایتالیا
بازگردد یا ابتدا به نیویورک برود؛ و یا آن‌طور که آقای «هایلکما»^۸ در
آژانس کشتیرانی گفته بود، شاید بهتر بود که ابتدا چیزی از دنیا می‌دید

سوار یکی از این کشنیه‌های باری آلمانی می‌شد که از رودخانه به
. تئوس آیرس و افریقا و بعد به دریای مدیترانه می‌رفتند. ولی صرف‌نظر
از امکانات فریبنده‌ای که وجود داشت، نمی‌توانست خود را وادار به
رزرو بلیت برای ایتالیا کند. علتش را نمی‌فهمید و با این حال در اعماق
وجودش می‌دانست.

تا بالای پله‌ها رفت و به باریکه راهی پیچید که به گروهی از
دختان نخل می‌رسید. روی زمین نشست و به تنه درختی تکیه داد و با
کلاهش خود را باد زد. سکوت مطلق حکمفرما بود. برگهای نخل حرکتی
نداشتند. حتی به‌نظر می‌رسید که پرندگان نیز بی‌هیچ زحمتی همچون
برگهای ریزانی که در آسمان بی‌ابر چسبیده باشند، شناوراند.

خنده ضعیفی در سکوت طنین افکند. ازجا پرید و به اطراف
نگریست. طنین صدا او را به‌یاد خنده‌های دخترش انداخت. ناگهان
صورت او در مقابل چشمانش جان گرفت. تصویری زودگذر و غیرمادی
در نوری لطیف و مات چنان غوطه‌ور شد که گویی هاله‌ای مقدس گرد
چهره را گرفته است.

با حرکتی ناگهانی و سریع، گویی می‌خواست این خیال را محو
کند. با کلاهش شروع به بادزدن خود کرد.

شاید واقعیت این است و کندلاریا ساحره متولد شده. شاید هم
این کودک علت اصلی تردید وی است. از خود پرسید آیا او موجب
شده است که با تمام کوششی که می‌کند قادر نباشد تا چهره همسر و
فرزندانش را که در ایتالیا هستند، در ذهن خود مجسم کند.

گویدو میکونی برخاست و بدقت افق را نگریست. کشتی بزرگی
که چون سرابی موج می‌زد، پدیدار شد. لحظه‌ای خیال کرد خواب
می‌بیند. کشتی نزدیکتر شد و به‌جانب بندر پیش آمد. با وجود فاصله
زیاد، بوضوح دودکش سبز و سفید و قرمز آن را دید. ضمن اینکه
کلاهش را در هوا پرت می‌کرد، فریاد کشید:

— یک کشتی ایتالیایی!

یقین داشت که عاقبت افسون ونزوئلا، رورایما و کندلاریا، این

موجودات موهوم‌پرست که شگونها را از پرواز پرندگان، حرکت سایه‌ها و جهت باد می‌خواندند، باطل شده است. این کشتی که اکنون به ساحل نزدیک می‌شد، همچون جادویی، آزادی وی بود.

وقتی که پله‌ها را پایین می‌رفت، بارها از شدت هیجان سکندری خورد. از مقابل خانه‌های قدیمی مستعمراتی دوان‌دوان گذشت. دیگر وقتی برای توقف و گوش‌دادن به صدای آبی که از فواره‌ها بیرون می‌تراوید و صدای پرندگان حبس‌شده در قفسها که از درها و پنجره‌های باز به‌گوش می‌رسید رانداشت. به‌سوی دفتر کشتیرانی دوید. می‌خواست برای بازگشت به وطن جایی رزرو کند.

صدایی که نام او را فریاد می‌زد، متوقفش کرد. ناگهان سرش گیج رفت. به دیواری تکیه داد و چشمانش را بست. کسی به بازویش چنگ انداخت. چشمانش را گشود، ولی تنها چیزی که دید نقطه‌های سیاهی بود که پیش چشمانش رژه می‌رفتند. دوباره صدای کودکی را شنید که او را می‌نامید.

کم‌کم سرگیجه‌اش فروکش کرد. با چشمانی خیره به چهره نگران آقای هایلکما، مرد هلندی در دفتر کشتیرانی نگریست. گویدو می‌کونی با لکنت گفت:

— نمی‌دانم چطور اینجا آمده‌ام، ولی باید با شما صحبت کنم. از بالای تپه دیدم که یک کشتی ایتالیایی به بندر نزدیک می‌شود. می‌خواهم برای بازگشت به وطن بلیت رزرو کنم.

آقای هایلکما با ناباوری سر تکان داد و پرسید:

— مطمئن هستید؟

گویدو می‌کونی با حالتی کونکانه اصرار کرد:

— می‌خواهم پول سفرم را بپردازم. همین‌حالا!

در حالی که چشمان آقای هایلکما به او بود با لحنی بنیغ افزود:

— عاقبت افسون را باطل کردم.

آقای هایلکما برای اطمینان‌دادن به او، به شانه‌اش زد و او را

به‌سوی صندوق برد و گفت:

— معلوم است که باطل کردید.

گویدو می‌کونی، هلندی بلندقد و لاغر را که در پشت پیشخان حرکت می‌کرد می‌نگریست. آقای هایلکما مثل همیشه کت و شلوار نخی سفید و صندل‌های پارچه‌ای سیاه پوشیده بود. دسته‌ای از موهای خاکستری که یک طرف سرش روئیده بود، با دقت شانه زده و آن را روی سر بی‌مویش پخش کرده بود. چهره‌اش در اثر آفتاب حاره‌ای و بی‌شک نیز در اثر رم پیر شده بود.

آقای هایلکما دفتر سنگین ثبت‌نام را آورد و با سروصدا روی پیشخان جا داد. بعد یک صندلی جلو کشید، نشست و مشغول نوشتن شد. گفت:

— چند نفر از ما هستند که باید اینجا بمانند.

و با قلمش به می‌کونی اشاره کرد:

— و تو دوست من، هرگز به ایتالیا بازمی‌گردی.

گویدو می‌کونی که درست نمی‌دانست منظورش از این حرف چیست، لب‌هایش را گاز گرفت.

آقای هایلکما خنده‌ای چنان بلند و ناموزون را سر داد که گویی از اعماق دلش صدای دردناکی بیرون می‌جهید. ولی وقتی که حرف زد، صدایش ملایمت غریبی داشت:

— شوخی کردم. خودم شخصاً تو را به کشتی می‌برم.

* * * *

آقای هایلکما با او به هتل رفت و کمک کرد تا وسایلش را جمع کند. هلندی پس از آنکه به او اطمینان داد — همان‌طور که دلش می‌خواست و پولش را نیز پرداخته بود — یک کابین در اختیارش می‌گذارد، وی را ترک کرد و با صندوقدار کشتی تنها گذاشت.

گویدو هنوز کمی گیج بود. با تعجب اطراف را نگریست، زیرا هیچ‌کس بر عرشه کشتی ایتالیایی که در اسکله شماره ۹ لنگر انداخته

بود، نبوده یک صندلی را که به میزی تکیه داشت، برداشت و در میان دو پایش قرار داد و سرش را روی تکیه‌گاه چوبی آن گذاشت. به این امید که فکر او از این موضوع که بجز او شخص دیگری در کشتی نیست به‌جایی دیگر معطوف شود؛ پیاپی به‌خود می‌گفت که او دیوانه نیست و در کشتی ایتالیایی است. به‌محض آنکه لحظه‌ای استراحت کند، بلند می‌شود و از عرشه پایین می‌رود و به خود ثابت می‌کند که سرنشینان و مسافران در قسمت‌های دیگر کشتی هستند. این فکر اعتماد بنفس او را بازگرداند.

گویدو می‌کونی از روی صندلی برخاست. به عرشه تکیه داد و به اسکله نگریست. آقای هایلکما را دید که به‌جانب او می‌نگریست و دست تکان می‌داد. هلندی فریاد زد:

— می‌کونی، کشتی لنگر می‌کشد. مطمئنی که می‌خواهی بروی؟
عرق سردی بر بدن گویدو می‌کونی نشست. ترسی بی‌اندازه وجودش را فرا گرفت. دلش برای زندگی آرام و خانواده‌اش تنگ شده بود. فریاد زد:

— نمی‌خواهم بروم!

— فرصتی برای آوردن وسایل نیست. پل کشتی برداشته شده است. همین حالا باید در آب پیری. اگر الان این کار را نکنی، دیگر دیر می‌شود.

گویدو می‌کونی لحظه‌ای تردید کرده در چمدانش جواهراتی بود که به تیمت سالها کار سخت و سنگین برایش تمام شده بود. باید همه را از دست بدهد؟ به این نتیجه رسید که هنوز نیروی کافی برای شروع دوباره را دارد و از روی عرشه در آب پرید. همه‌چیز در مقابل چشمانش محو شد. خود را برای برخورد در آب آماده کرده نگران نبود، شناگر خوبی بود. ولی برخوردی ایجاد نشد. صدای آقای هایلکما را شنید که بلند می‌گفت:

— فکر می‌کنم این مرد بیهوش شده است. اتوبوس وقتی حرکت می‌کند که او را بیرون آورده باشیم. کسی چمدانش را بیاورد.

گوید و می‌کونی چشمانش را گشود. سایه سیاهی بر دیوار سفید
مانیسا دید. نمی‌دانست چه چیزی او را وادار کرد که به ساحره‌ای
بیشد. حس کرد بلندش کردند و بردند. و بعد افکاری ویرانگر از
ش گذشتند. تکرار می‌کرد:

هرگز نمی‌روم، هرگز نمی‌روم. این یک رؤیا بود.

به جواهرانش در چمدان فکر کرد. مطمئن بود هرکسی که چمدان
را بیاورد، آنها را می‌دزدد. ولی دیگر برایش مهم نبود. او آن را قبلاً
در کستی جا گذاشته بود.

مرسدس پراتا در آخرین ملاقاتم با گویدو می‌کونی همراهیم کرد. عصر، وقتی که می‌خواستیم به‌شهر بازگردیم، رورایما دستم را گرفت و مرا از میان مزرعهٔ نیشکر گذراند. ما گام در باریکه راهی نهادیم که منتهی به محلی پوشیده از یوکا می‌شد. گل‌های شاداب و سفید آن مرا به‌یاد ردیف شمعها بر روی محراب انداخت. رورایما در حالی که به باغچهٔ سقف‌داری اشاره می‌کرد که در چهار گوشهٔ آن تیرهای چوبی فرو کرده و سقف را نیز با شاخه‌های خشک پوشانده بودند، گفت:

– خوشت می‌آید؟

ضمن آنکه زمین را که پوشیده از شکوفه‌های پرمانند هویج، برگ‌های کوچک قلب‌گونهٔ کاهو و برگ‌های تابدار و تورمانند جعفری بود می‌نگریستم، فریاد کشیدم:

– مثل زمین سبزیجات عروسک‌هاست!

رورایما که از خوشحالی می‌درخشید، با احتیاط در میان ردیف شیارها بالا و پایین می‌رفت برگ‌ها و شاخه‌های خشک و کوچک به‌دامن بلندش می‌چسبیدند. هربار، وقتی که محلی را نشان می‌داد که کاهو، تربچه یا گل کلم می‌خواست برود، به‌سوی من برمی‌گشت و تبسمی لطیف و آسمانی می‌کرد. چشمانش در زیر پلک‌هایی که از تابش نور خفیف خورشید بعدازظهر، نیمه‌باز بود می‌درخشیدند. ناگهان فریاد زد:

– می‌دانم که هرچه دارم در اثر پادرمیانی ساحره‌ای است. تنها نکتهٔ

ب و بجا اینجاست که این مطلب را می‌دانم.
پیش از آنکه منظورش را دریابم، با بازوان گشوده، به نشانه فراوانی
نداش به سویم آمد. مرا به طرف جیم برد و گفت:
امیدوارم فراموشمان نکنی.

مرسدس پرالتا در صندلی جلو نشسته، سر را به پشتی صندلی
اشته و خوابش برده بود. از یکی از پنجره‌های طبقه بالا گویدو می‌کونی
بیرون تکیه داده و به نشانه خداحافظی که چیزی بیش از یک بدرود
د، برایمان دست تکان می‌داد.

در نزدیکی کورمینا، مرسدس پرالتا از خواب برخاست. با صدای بلند
خمیازه‌ای کشید و گیج و پریشان‌حواس بیرون را نگرست. بعد پرسید:
— می‌دانی واقعاً چه اتفاقی برای گویدو می‌کونی افتاد؟
— نه، تنها چیزی که می‌دانم این است که می‌کونی و رورایما از دخالت
یک ساحره حرف می‌زدند.

دونیا مرسدس نخودی خندید و گفت:

— یقیناً هم دخالت ساحره بوده است. کندلاریا به تو گفته است که
ساحره‌ها به وسیله سایه خود پادرمیانی می‌کنند. کندلاریا رشته پیوند،
نوعی به هم پیوستگی با پدرش به وجود آورد. از زندگی برایش رؤیا ساخت.
چرخ سرنوشت را به حرکت درآورد. ویکتور هولیو نیز رشته پیوندی
برقرار کرد؛ او نیز چرخ سرنوشت را به حرکت درآورد، ولی چون ویکتور
هولیو ساحر نبود؛ رؤیای اکتاویو کانتو — درست به اندازه رؤیای می‌کونی
واقعی یا غیرواقعی — طولانی‌تر و دردناکتر است.
— کندلاریا چگونه دخالت کرد؟

— بعضی از کودکان نیرویی دارند که می‌توانند در مدتی طولانی چیزی
را با عشقی شدید آرزو کنند و آن را به دست آورند.
در صندلی خود تکیه داد و چشمانش را بست:

— کندلاریا چنین کودکی بود. او این‌طور متولد شده بود. آرزو داشت پدرش بماند. بی‌هیچ شک و تردیدی او چنین آرزویی داشت. این عزم، این قاطعیت چیزی است که ساحران، سایهٔ ساحر می‌نامند. این سایه بود که نمی‌گذاشت می‌کونی برود.

بقیهٔ راه را در سکوت راندم. می‌خواستم در مورد کلماتش تعمق کنم. پیش از آنکه به درون خانه .ویم، آخرین سؤال را از او پرسیدم:
— چطور می‌کونی چنین رؤیای مفصلی دید؟

دونیا مرسدس پاسخ داد:

— می‌کونی هرگز نمی‌خواست واقعا برود. بدین‌سان روزندای برای آرزوی پابرجای کندلاریا به‌وجود آورد. جزئیات رؤیا... خوب، آن قسمت دیگر به مداخلهٔ ساحر، ربطی نداشت؛ فقط تصورات می‌کونی بود.

بخش سوم

چیزی گونه‌ام را نوازش کرد و از جا پریدم. آهسته چشمانم را به‌سوی سقف بلند کردم تا شب‌پرهٔ گول‌پیکر را ببابم. از زمانی که این شب‌پره را که به بزرگی پرندهای بود و من آن را در اتاق درمان دیده بودم، ناراحت بودم. شبها به‌خوابم می‌آمد و در خواب بدل به مرسدس پرالتا می‌شد. وقتی به او گفتم که به رؤیاهایم اعتقاد دارم، خندید و تمام آنها را حاصل تصوراتم دانست.

دوباره روی بالش نرم افتادم. داشتم به‌خواب می‌رفتم که پا به زمین‌کشیدن واضح و مشخص مرسدس پرالتا را شنیدم. از مقابل اتاقم گذشت. برخاستم، لباسم را پوشیدم و با پنجهٔ پا به راهرو تاریک رفتم. صدای خندهٔ ملایمی از اتاق کارش به‌گوشم خورد. نور کهربایی‌رنگ شمع از میان روزنهٔ پرده‌ای که به‌دقت کشیده شده بود، بیرون می‌تراوید. غرق کنجکاوی، درون اتاق را نگریستم. مرسدس پرالتا و مردی در کنار میز نشسته بودند. کلاه آن مرد سایه‌ای برچهرهٔ او انداخته بود. دونیا مرسدس به او گفت:

— نمی‌خواهی به ما بییوندی؟ اخیراً به دوستانمان در اینجا گفتم چندان طولی نمی‌کشد که تو به‌دنبال من خواهی آمد.

وقتی که او به‌سویم برگشت و لبهٔ کلاهش را به نشانهٔ سلام بالا برد، فریاد زدم:

— «لئون چیرینو»!

او را در جلسه ناموفق به عنوان متصدی سازمان دادن جلسات احضار ارواح به من معرفی کرده بودند. هفتاد و شاید نیز هشتادساله بود، با این حال چهره تیره‌اش چینهای کمی داشت. چشمانش بزرگ و سیاه و دندانهایش سفید و براق بود، گرچه می‌بایست در اثر دود سیگار سرد شده باشند. برچانه‌اش ریش سفیدی داشت و موهای سفید و کوتاهش را به دقت شانه کرده بود. لباس تیره‌اش چروک خورده و شل و ول بود، گویی با آن خوابیده بود. دنیا مرسدس انگار افکارم را می‌خواند،

او مثل دیوانه‌ای کار کرده است.

هرچند دیگر من به جلسات دعوت نشدم، ولی مرسدس پراتا^۱ یقم کرد تا هفته‌ای یکبار از لئون چیرینو دیدار کنم. گاهی همراهم کرد و گاهی نیز تنها می‌رفتم. شغل او نجاری بود و با این حال، انش او درباره آداب و رسوم گوناگون شمن‌های ونزوئلا حیرت‌آور بود. تحقیقات من برایش جالب بود و ساعتها وقت صرف یادداشتهای می‌کرد تا ریشه‌های سرخپوستی و افریقایی شیوه‌های گوناگون کار را برایم روشن کند. او همه‌چیز را درباره روح‌گرایان، ساحران و رمانگران قرن هیجده و نوزده و ونزوئلا می‌دانست. چنان با آگاهی و پیرایه از آنان صحبت می‌کرد که گویی شخصاً آنها را می‌شناخته است. صدای مرسدس پراتا افکارم را از هم گسست. پرسید:

می‌خواهی با ما بیایی تا به‌عهده‌ی وفا کنیم؟

سؤالش گیجم کرد؛ نگاهم را از یکی به دیگری می‌انداختم. چهره آن چیزی را بروز نمی‌داد. دنیا مرسدس گفت:

ما همین حالا می‌رویم. شب و روزی طولانی در پیش رو داریم.

برخاست و بازویم را گرفت:

باید تو را برای سفر آماده کنم.

طولی نکشید که آماده‌ام کرد. او موهایم را زیر کلاه ملوانسی

1 — Leon Chirino

کشفاف محکمی پنهان و چهره‌ام را با خمیر سیاه‌رنگ گیاهی، تیره کرد.

پیشنهاد کردم که با جیب من برویم. مرسدس پراتا تجاهل کرد و خود را در صندلی عقب مرکوری قدیمی لئون چیرینو جای داد. اتومبیل با گلگیر و شاسی خوردشده، به‌نظر می‌رسید که باید آن را همین حالا از قبرستان ماشینها آورده باشند.

پیش از آنکه فرصت داشته باشم پرسم مقصدمان کجاست، دونیا مرسدس سببی در دستم گذاشت و سفارش کرد تا خوب از آن مواظبت کنم. سبد پر از گیاهان طبی، شمع و سیگار بود. با صدای بلند و آه‌کشان صلیبی رسم کرد و بی‌درنگ خوابید.

جرئت نمی‌کردم حرف بزنم و مزاحم لئون چیرینو شوم. به‌نظر می‌رسید که برای راندن اتومبیل به تمام تمرکز خود نیاز دارد. نور چراغهای تیره اتومبیل، اندکی محوطه جلو راه را روشن کرده بود. او کمی به جلو خم شد و رل را محکم نگاه داشت، گویی بدین ترتیب به اتومبیل کمک می‌کرد تا از تپه تاریک بالا رود. وقتی که اتومبیل از زمین شیب‌دار بالا رفت، برمی با آن حرف زد و سرعت گرفت. در سرایشی تپه اتومبیل را می‌راند و از پیچ و خمها در تاریکی مطلق می‌رفت و چنان با سرعت این کار را می‌کرد که دلواپس حیاطمان شدم. گرد و خاک از میان پنجره‌های بدون شیشه و سوراخهای مقوایی که کف ماشین را پوشانده بود، به درون می‌آمد.

عاقبت با لبخند فاتحانه‌ای ناگهان اتومبیل را متوقف و چراغها را خاموش کرد. دونیا مرسدس را که در صندلی عقب بود تکان داد و آهسته گفت:

— رسیدیم.

در سکوت از اتومبیل پیاده شدیم. شبی تاریک و ابری بود. حتی یک ستاره در آسمان نمی‌درخشید. در مقابل ما فقط فضای خالی

و تاریک گسترده بود + همچنانکه پیاپی سکندری می‌خوردم، به‌دنبال دنیا
مرسدس که گویی مشکلی در یافتن راه در تاریکی نداشت، به‌راه افتادم +
لئون چیرینو بازویم را گرفت و راهم برد + در اطرافم صدای
خنده‌های خفهای را شنیدم + ظاهراً آدمهای دیگری هم بودند، ولی من
نمی‌توانستم هیچیک از آنها را ببینم +

سرانجام کسی فانوسی روشن کرد + در پرتو نور لرزان وضعیف،
سایه‌ای شبیح‌مانند چهار مرد را با دنیا مرسدس دیدم که روی زمین و دیر
دایره‌ای چمباتمه زده بودند + لئون چیرینو چندمتری مرا از گروه دور
کرد + کاملاً احساس بی‌لیافتی کردم + در نشستن کمکم کرد و من به
چیزی تکیه دادم که به‌نظر می‌رسید صخره‌ای است که از زمین بیرون
زده + فانوس را به دستم داد و توصیه کرد آن را محکم نگاه دارم و
نورش را همواره در جهتی بیندازم که به من گفته می‌شود + سپس دو
بطری به من داد + بطری بزرگتر پر از آب و بطری کوچکتر پر از رم بود +
باید آنها را هرگاه که مردان می‌خواستند به آنان می‌دادم +

بی‌صدا و بی‌هیچ زحمتی، دو مرد با دو بیل بلند شروع به حفر زمین
سست کردند + خاک را در کنار سوراخ روی هم انباشتند + دست‌کم پس
از گذشت نیم‌ساعت کار را متوقف کردند و رم خواستند + ضمن اینکه
آنان می‌نوشیدند و استراحت می‌کردند، لئون چیرینو و مرد دیگری به‌کار
حفر زمین ادامه دادند +

مردان به نوبت کار می‌کردند، آب و رم می‌نوشیدند و استراحت
می‌کردند + در ظرف یک ساعت، گودالی حفر کردند که یک مرد بخوبی
در آن جا می‌گرفت + وقتی از حفر زمین دست برداشتند که بیل آنها به
چیزی سخت خورد + لئون چیرینو از من خواست نور فانوس را به داخل
گودال بیندازم، ولی داخل گودال را نگاه نکنم + یکی از مردان گفت:

— همان است + حالا می‌توانیم همگی نور آن را حفر کنیم +

او و همکارش برای کندن گودال به دیگران ملحق شدند + من از
شدت کنجکاوی داشتم دیوانه می‌شدم، ولی جرئت نمی‌کردم قولم را
زیر پا بگذارم + دلم می‌خواست می‌توانستم لااقل با دنیا مرسدس که

خیلی دور از من نشسته بود، حرف بزدم. ولی او که بی حرکت نشسته بود، به نظر می رسید در جلسه ای ژرف فرو رفته است. مردان بشدت در داخل گودال کار می کردند. لااقل نیم ساعت گذشت تا صدای لئون چیرینو را شنیدم که به دنیا مرسدس می گفت که آنها آماده گشودن آن هستند. دنیا مرسدس به من گفت:

— زاغولو، سیگار برگی از سبدم بردار و روشن کن و به من بده. ضمناً سبد مراهم بیاور.

سیگاری روشن کردم و هنگامی که از جای برخاستم تا آن را برایش ببرم، لئون چیرینو از ته گودال نجواکنان گفت:

— خم شو، زاغولو، خم شو.

خم شده رفتم و سیگار و سبدر را به دنیا مرسدس دادم. او نجواکنان در گوشم گفت:

— به هیچ قیمتی توی گودال را نگاه نکن!

ضمن آنکه با این اشتیاق شکست ناپذیر که دلم می خواست توی گودال را ببینم، مبارزه می کردم؛ به جایی که نشسته بودم بازگشتم تا نور فانوس را به درون گودال بیندازم. مطلقاً یقین داشتم که آنها جعبه های پر از سکه های طلا را بیرون می آورند. صدای خفه بیلها را می شنیدم که به شیئی اصابت می کند که گویی بزرگ و سنگین است.

با شیفتگی دنیا مرسدس را نگریستم که شمعی سیاه و کوزه ای پر از گرد سیاه از سبد بیرون آورد. شمع را روشن کرد، آن را در نزدیکی گودال در زمین فرو کرد و به من فرمان داد تا فانوس را خاموش کنم.

شمع سیاه نوری وهم آور داشت. دنیا مرسدس نزدیک شمع، روی پاهایش نشست. مردان با اطاعت از فرمانی بی صدا یکی پس از دیگری سر خود را از گودال بیرون می آورد. هر بار که سری ظاهر می شد، مقداری گرد سیاه در دست او می ریخت و بعد سر را گویی که توپی است، می مالید. به محض آنکه این کار را تمام می کرد، همین عمل را با دستهای آنان انجام می داد.

کنجکاووی دن وقتی به انتها درجه خود رسید که صدای شکستن چیزی مثل صدای شکستن سرپوشی را شنیدم. لئون چیرینو ضمن آنکه سرش را از گودال بیرون می‌آورد، گفت:
— در دستمان است.

دونیا مرسدس کوزه محتوی گرد سیاه و همچنین کوزه‌ای پر از گرد سفید به او داد. سپس شمع را خاموش کرد.
دوباره در تاریکی محض فرو رفتیم. تنها صدای آه و ناله مردان که از گودال بیرون می‌آمد، سکوت غیرعادی را درهم می‌شکست. به دونیا مرسدس چسبیدم، ولی او مرا کنار زد. لئون چیرینو با صدایی خفه گفت:
— تمام شد.

دونیا مرسدس دوباره شمع سیاه را روشن کرد. بفهمی نفهمی هیکل سه مرد را دیدم که بسته‌ای بزرگ را حمل می‌کردند. آن را در پشت کپه خاک بر زمین گذاشتند. چنان غرق نگامکردن به مردان بودم که چیزی نمانده بود در گودال بیفتیم، ولی صدای دونیا مرسدس مرا به خود آورد. او به لئون چیرینو که هنوز در گودال بود، گفت:
— عجله کن، زودباش میخ را محکم کن و بیرون بیا.

همان موقع لئون چیرینو بیرون آمد و ضمن آنکه دونیا مرسدس دست و صورتش را ماساژ می‌داد، مردان دیگر بیلها را برداشتند و گودال را پر کردند. به محض آنکه کارشان تمام شد، دونیا مرسدس شمع را در وسط گودال پر شده قرار داد. لئون چیرینو آخرین بیل خاک را روی شمع ریخت و شعله خاموش شد.

کسی فانوس را روشن کرد و مردان فوراً شروع به کار کردند. چنان زمین را با مهارت آراستند که کسی نمی‌توانست حتی حدس بزند در اینجا گودالی حفر کرده‌اند. لحظه‌ای آنان را نگریستم، ولی دیگر آنها برایم جالب نبودند. تمام کنجکاووی من به بسته‌ای که اکنون می‌دیدم و در پارچه آمپرمابلی پیچیده شده، جلب شده بود. یکی از مردان گفت:

— هرگز کسی نخواهد فهمید.

و بملايمت خندید:

— حالا بیائید از اینجا برویم. هوا بزودی روشن می‌شود.
همگی به سوی بسته رفتیم. من راه را با فانوس روشن می‌کردم.
در اشتیاق دانستن اینکه درون بسته چیست، روی آن سکندری رفتم.
آمیرمابل اندکی لغزید و کنار رفت و پای زنی در کفشی سیاه پدیدار
شد.

. ناتوان از خودداری، آمیرمابل را کشیدم و نور را به بسته روباز
انداختم. جسد یک زن بود. ترس و بازتاب ناگهانی من چنان شدید بود
که زبانم بند آمد و فریاد نکشیدم، هرچند دلم می‌خواست فریاد بکشم.
تنها کاری که کردم این بود که صدای قارقارمانندی برآوردم و بعد
همه چیز در برابر چشمانم سیاه شد.

در صندلی عقب اتومبیل لئون چیرینو به حال آمدم. روی پای
دونیا مرسدس افتاده بودم. او محکم دستمالی زیر بینی‌ام گرفته بود که
در مخلوطی از آمونیاک و گلاب خیسانده بود. این داروی محبوب دونیا
مرسدس بود. آن را «تزریق روحی» می‌نامید. گفت:
— همیشه فکر می‌کردم که ترسو باشی!

بعد شروع به ماساژ دادن شقیقه‌هایم کرد. لئون چیرینو برگشت
و گفت:

— زاغولو، تو خیلی جسوری ولی هنوز نیروی مقاومت در برابر هرچیزی
را نداری. هرچند خواهی داشت، روزی خواهی داشت.
در حالی نبودم که توضیحی دهم. ترس من بیش از آن بود که
تسلی یابم. آنان را به بدخواهی متهم کردم که درباره کارشان به من
هشدار نداده‌اند.

دونیا مرسدس گفت که هرچه آنها کرده‌اند با مطالعه قبلی بوده و
مهم‌ترین قسمت این تفکر قبلی نادانی مطلق من بوده است. این مطلب در
زمان حفر گور باعث حفاظت آنان شده است. و اشتباه از من بود که
حریصانه می‌خواستم بدانم زیر پارچه آمیرمابل چیست. بعد به من گفت:

— به تو گفتم که ما می‌رویم تا به‌عهده‌ی وفا کنیم. اولین قسمت آن را انجام دادیم. جسد را بیرون آوردیم و حالا باید دوباره آن را دفن کنیم. چشمانش را بست و به خواب رفت. من روی صندلی جلو خزیم. لئون چیرینو آهسته و زمزمه‌کنان اتومبیل را به جاده‌ای خاکی که به‌سوی ساحل می‌رفت، راند.

* * * *

بود که ما به باغ نارگیل متروکی رسیدیم. مرسدس پراکتا احتمالاً از بوی نسیم دریا بیدار شده بود خمیازه‌پرسرو صدایی^۱ و راست نشست. به پنجره لم داد و گویی صدای امواج دوردست را استنشاق می‌کرد. لئون چیرینو ضمن آنکه اتومبیل را در کنار راستین و بلندترین نخلی که تاکنون دیده بودم متوقف می‌کرد، گفت: اینجا محل خوبی برای پارک کردن است. انگار برگهای سنگین و های آن ابرهای آسمان را جارو می‌کنند. در حالی که کمک می‌کرد تا دونیا مرسدس از اتومبیل خارج شود، ادامه داد:

خانۀ «لورنسو پاس»^۲ (لورنثوپات) خیلی از اینجا دور نیست. دهر روی برایمان خوب است.

تسم‌کنان سبد را داد که من بیاورم. ما از دریا دور شدیم و قدم در باریکه‌ی راهی سفت‌شده گذاشتیم که در میان بیشه‌ای از بامبوهای لغت و رودخانه‌ای قرار داشت. هوای بیشه‌خنک و تاریک بود. یی هوا شفافیت برگهای سبز را گرفته بود. لئون چیرینو در جلو ما می‌رفت. کلاه حصیری را تا روی گوشها پایین آورده بود تا باد آن را نبرد.

روی پل باریکی به او رسیدیم. به‌نرودۀ خشنی که از دیرکهای تازه، یده و درست شده بود تکیه دادیم. لحظهای استراحت کردیم و به

2 – Lorenzo Paz

دسته‌ای از زنان که مشغول شستن لباسها و کوبیدن آنها بر روی سنگهای صاف رودخانه بودند، نگریستیم. پیراهنی از دست کسی لغزید و دختر جوانی در آب پرید و آن را گرفت. پیراهن نازک او همچون بادکنکی از پشت بادکرده و قالب سینه و شکم و فرورفتگی ملامیم کمرش شده بود.

راه مستقیم خاکی در آن سوی پل به دهکده کوچکی منتهی می‌شد. به آنجا نزدیک نشدیم. در عوض قدم به جاده‌ای فرعی گذاشتیم که در طول مزرعه ذرت متروکی قرار داشت. پوست خشک‌شده ذرتها از ساقه‌های پژمرده آویزان بود. آنها همچون روزنامه‌های مچاله‌شده در نسیم ملامیم خش و خش می‌کردند. سرانجام به خانه‌ای کوچک رسیدیم که دیوارهای آن بتازگی رنگ شده و قسمتی از سقف آن نیز اخیراً تعمیر شده بود. درختان موز که برگهایش در پرتو نور خورشید تقریباً شفاف شده بود، همچون نگهبانانی در دوسوی در خانه ایستاده بودند.

در نیمه‌باز بود. بی‌آنکه در بزنییم یا کسی را صدا کنیم، قدم به درون خانه نهادیم. گروهی از مردان که بر روی زمین آجری چمباتمه زده و پشت خود را به دیوار تکیه داده بودند، به‌عنوان سلام، لیوانهای رم را بلند کردند. سپس به مکالمه خود با صدایی آهسته و بی‌شتاب ادامه دادند. اشعه غبارآلود خورشید از پنجره باریکی به درون می‌تابید و به حرارت و بوی تندنفت و داروی ضدعفونی شدت می‌داد. در گوشه‌های دور و روی دو صندوق، تابوتی روباز قرار داشت.

یکی از مردان برخاست و بمالیمت بازویم را گرفت و به‌سوی تابوت برد. او لاغر ولی نیرومند بود. موهای سفید و چهره چین‌خورده‌اش از سن زیاد او خبر می‌داد. باوجود این چیزی جوان در استخوانهای خوش‌ترکیب گونه و حالت مونیانه‌ای در چشمان قهوه‌ای تیره‌اش بود. در حالی که روی زن مرده‌ای که در تابوت خشن و رنگ‌نخورده قرار داشت خم شده بود، زمزمه کرد:

— نگاهی به او بینداز! بین هنوز چقدر زیباست!

فریادی را در گلو خفه کردم. این همان زنی بود که شب گذشته او

از خاک بیرون آورده بودیم. جلوتر رفتیم و به دقت او را نگریستیم. با وجود پوست خاکستری رنگ مایل به سبز او که حتی پودر غلیظ آنسته بود آن را بیوشاند، چیزی هنوز در وجودش زنده بود. گویی مرگ خویش لبخند می‌زد. روی بینی ظریف وی عینکی سیمی و شیشه بود. لبهای قرمز کرده‌اش بنرمی باز و دندانهای سالم و سفیدش را نشان می‌داد. جامه‌ای قرمز با تزئینات سفید، هیکل بلند وی را پوشیده. در سمت چپ او چوبدست ز در سمت راستش، ماسک شیطان. و قرمز رنگی از چرب بود که یک جفت شاخ پیچ‌خورده و ترس‌آور. چ داشت. مرد ضمن آنکه چین جامه را صاف می‌کرد، گفت:

— او خیلی زیبا بود و برایم خیلی خیلی عزیز بود. باور نکردنی است که زهم زیباست.

با او موافق بودم. ترسان از اینکه دیگر حرف نزنند، سوالاتم را خوردم.

همچنانکه مرد دوباره جامه قرمز او را مرتب می‌کرد، برایم بتفصیل گفت که چگونه او و دوستانش آن زن را از گورش در نزدیکی کورمینا خارج کرده و به خانه او آورده‌اند. ناگهان نگاهی انداخت و متوجه شد که من غریبه هستم. با کنجکاوی مطلق مرا ورنده‌انداز کرده. بعد فریاد زد:

— اوه خدای من! عجب میزبانی هستم! اینجا ایستاده‌ام و یکریز حرف می‌زنم و هنوز چیزی برای خوردن و نوشیدن به شما تعارف نکرده‌ام.

دستم را در دستهایش گرفتم و خود را معرفی کرد:

— من لورنسو پاس هستم.

پیش از آنکه فرصت گفتن این مطلب را داشته باشم که حتی یک لقمه راهم نمی‌توانم فرو دهم، مرا از درگاه باریکی به آشپزخانه برد.

در آنجا مرسدس پراتا کنار چراغ خوراکی‌زی نفتی ایستاده بود. چراغ روی سکوی سنگی قرار داشت که تا کمر او می‌رسیده. او جوشانده‌ای را که از گیاهان طبی ساخته و با خود آورده بود، هم می‌زد. گفت:

— لورنسو، بهتر است زودتر او را دفن کنی. برای نگاه داشتن او از این بیشتر، هوا خیلی گرم است.

لورنسو به وی اطمینان داد:

— درست می‌شود. مطمئنم کد شوهرش بهترین مرهمی را که در کورمیناست برایش می‌فرستند. برای آنکه سالم بماند، به تابوت آهک زنده پاشیدم و به دور بدنش نوارهای پارچه‌ای خیس‌انده‌شده در نفت سفید و داروی ضد عفونی پیچیده‌ام.

مرد ملتسانه درمانگر را نگریست. بعد گفت:

— باید مطمئن شوم که روحش تا اینجا به دنبال ما آمده است.

دونیا مرسدس که جوشانده را به هم می‌زد، سری تکان داد.

لورنسو دو لیوان سفالین را تا نیمه از رم پر کرد. یکی را به من

و دیگری را به دونیا مرسدس داد:

— به محض آنکه خنکتر شود او را دفن می‌کنیم.

قول داد و به اتاق دیگر رفت. از دونیا مرسدس پرسیدم:

— زن مرده‌ای که شب گذشته نبش قبر کردیم، کیست؟

بعد روی دسته خشکی از ساقه نخل که در کنار دیوار روی هم

انباشته شده بود، نشستم.

او در حالی که آهسته می‌خندید، خاطر نشان کرد:

— برای کسی که اغلب اوقاتش را صرف بررسی مردم می‌کند، خیلی

بادقت نیستی. مدت‌ها پیش او را به تو نشان داده بودم. او همسر داروگر

بود.

با تعجب پرسیدم:

— همان زن سوئدی؟ ولی چرا...؟

دنباله کلماتم در میان خنده‌های بلند مردان که از اتاق دیگر می‌آمد،

گم شد. دونیا مرسدس گفت:

— بگمانم همین الان متوجه شدند تو کسی بودی که شب گذشته فانوس

را نگاه داشته بود.

و به اتاق دیگر رفت تا با مردان بخندد.

چون به الکل عادت نداشتیم، چرتم برد. چرتی که تفاوتی با خواب واقعی نداشت. صدای مردان، خنده آنان و لحظاتی بعد صدای هماهنگ ضربات چکش گویی که از دوردست به گوشم می‌رسید.

.

..

تتگ غروب و پس از آنکه مردان با تابوت به قبرستان رفتند، من و دونیا
 مرسدس به دهکده رفتیم و پرسیدم:
 — درتعجبم که مردم کجا هستند؟

بجز یک دختر جوان که به درگاهی تکیه داده و کودک برهنه‌ای
 را در بغل داشت و چند سگ که در سایه‌ی خانه‌ها دراز کشیده بودند،
 ده متروک به‌نظر می‌رسید. دونیا مرسدس ضمن آنکه مرا در عرض
 میدان به‌سوی کلیسا می‌برد گفت:

— در قبرستان امروز، روز مردگان است. مردم گورهای بستگان مرده
 خود را آذین می‌بندند و برای آنها دعا می‌کنند.

داخل کلیسا خنک و سایه‌دار بود. نور آخرین اشعه‌های خورشید
 که از پشت شیشه‌های رنگین پنجره‌ها به شبستان کلیسا می‌تابید، بر
 پیکره‌های قدیسین می‌افتاد که در طاقچه‌های فرورفته در دیوار بودند.
 یک صلیب به‌اندازه‌ی طبیعی با بدنی شکافته و پیچ‌خورده و سری به‌رنگهای
 طبیعی که از آن خون می‌چکید، مشرف بر محراب بود. در سمت راست
 صلیب، پیکره‌ی مبارک باکره‌ی «کورو موتو»^۱ در شل مخمل آبی با ستاره‌های
 گلدوزی‌شده قرار داشت. در سمت چپ، پیکره‌ی سنت‌جان با چشم‌لوچ
 بود که کلاهی کج بر سر داشت و شل فلانل قرمز غبارگرفته و پاره‌ای

انگاری بردوشش افتاده بود.

دونیا مرسدس هفت شمع محراب را خاموش کرد و در سبدش
اشت. سپس هفت شمع جدید روشن کرد. چشمانش را بست و با
تان برهنه‌نهاده دعایی بس طولانی کرد.

وقتی که از کلیسا بیرون آمدیم، خورشید در پس کوهها، نوری
بسی داشت. ابرهای قرمز و نارنجی که برفراز آسمان و در جهت
پیش می‌رفتند، از غروب آفتاب شفقی طلایی‌رنگ ساخته بودند.
که به گورستان رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود.
گویی تمام مردم ده آمده بودند تا با مردگانشان رازدل گویند. در
رگورها که بر آن شمعهای روشن می‌سوخت، زنان و مردان نشسته
دند و آهسته دعا می‌کردند.

ما در کنار دیوار کوتاهی که گورستان را احاطه کرده بود، راه
و به نقطه‌ای پرت که لورنسو و دوستانش نشسته بودند، رسیدیم.
آتابوت را در دل خاک گذاشته و رویش را پوشانده بودند. چهره
ان در پرتو شمع بدل به ماسکهایی خیالی شده بود که می‌توانست اشباح
ده خودمان باشد.

به‌محض آنکه متوجه مرسدس پرالتا شدند، شروع به کوبیدن
ابی موقتی در زمین بالای سر گور کردند. سپس چنان بسرعت و
سدا ناپدید شدند که گویی تاریکی آنان را به‌کام کشید.
دونیا مرسدس ضمن آنکه هفت شمعی را که از کلیسا آورده و
ن تعداد سیگار برگ را از سبدش بیرون می‌آورد، گفت:
حالا بایستی روح «بریژیت بریکنیو» را به اینجا فراخوانیم.
او شمعها را در زمین سست بالای گور فرو کرد. بعد از آنکه همه
روشن کرد، سیگار برگی در دهان گذاشت. بقیه سیگارها را نیز
دستم گذاشت و نجواکنان گفت:
دعت مراقب باش. به‌محض آنکه یک سیگار برگ را کشیدم تو باید
ر بعدی را برایم آماده کنی. فقط آن را روشن کن!

2 – Brigit Briceno

پک‌های عمیقی می‌زد و دود را در چهار جهت اصلی فوت می‌کرد. بعد بالای گور چمباتمه زد و ضمن آنکه پیاپی سیگار می‌کشید، با صدای گرفته و آهسته افسونی دمید.

گویی دیگر دود توتون از دهان وی بیرون نمی‌آمد و از زمین خارج می‌شد. همچون غباری لطیف در اطرافمان سبز شد و بسان ابری ما را در خود فرو برد. شیفته آنجا نشسته بودم و سیگار برگی در پی سیگار برگی دیگر به او می‌دادم و به سرود خوش‌آهنگ و فهم‌پذیرش گوش می‌کردم.

هنگامی که او دست چپش را روی گور به حرکت درآورد، به او نزدیکتر شدم. ابتدا فکر کردم که جغجغه‌ای را تکان می‌دهد، ولی چیزی در دستهایش ندیدم. فقط صدای بهم‌خوردن دانه‌های خشک یا شاید سنگریزه‌هایی را که در دستش سرعت حرکت می‌داد، می‌شنیدم. جرقه‌های کوچکی همچون کرم شب‌تاب از میان انگشتان بسته‌اش بیرون می‌جهیدند. بعد چنان سوت غریبی کشید که دیگر آن را از صدای جغ‌وجغ تشخیص ندادم.

از میان دود هیکل ریش‌دار بزرگی ظاهر شد که کلاه بلندی بر سر و جامه بلند و قرمزی به تن داشت. دستم را جلو دهانم گذاشتم تا خنده‌ام را خفه کنم. فکر کردم یا من هنوز تحت تأثیر الکلی که نوشیده‌ام هستم و یا نعش‌کشها حقه‌ای می‌زنند که قسمتی از مراسم روز جشن مردگان است.

کاملاً مجذوب شده بودم. دیدم که چگونه از حلقه دود خارج شد و به سوی دیوار اطراف گورستان رفت. در آنجا ایستاد. تبسم‌مشتاقانه‌ای بر لبانش بود. صدای خنده ملایمی را شنیدم، خنده‌ای چنان آرام و آسمانی که شاید قسمتی از آواز دونیا مرسدس بود.

صدایش بلندتر شد. گویی صدا از چهارگوشه گور می‌آمد. هرگوشه‌ای کلمات را همچون طنینی تکرار می‌کرد. دود پراکنده‌گشت؛ به سوی درختان نخل رفت و در شب محو شد. دونیا مرسدس مدتی بس طولانی چمباتمه‌زده روی گور باقی ماند و زمزمه کرد. صورت او در

نور ضعیف شمع که روبه خاموشی می‌رفت، درست دیده نمی‌شد.
بعد به سوی من برگشت. اثر تبسمی بر لبانش بود. گفت:
— من روح بریزیت بریکنیو را اینجا آوردم، ولی به درون گور نبردم.
در حالی که به بازویم تکیه داده بود، از جای برخاست. می‌خواستم
از او درباره آن خیال عجیب بپرسم، ولی چیزی در حالت تهی چشمانش
مرا به سکوت واداشت.

* * * *

لورنسو پاس در خارج از گورستان به صخره بزرگی تکیه داده و منتظر
ما بود. بی‌آنکه حرفی بزند، برخاست و به دنبال ما در راه باریکی که
به سوی ساحل می‌رفت، آمد. هلال ماه پرتو روشن خود را بر چوبهای
سرگردان و بی‌رنگی که روی شنها پخش بودند، می‌افکند.

دوینا مرسدس گفت که در پای تته درختی منتظر بمانم. او و
لورنسو تا لب ساحل رفتند. لورنسو لباسهایش را درآورد و به آب زد و
در میان کفهای غلتان تابنده که حاشیه‌ای از سایه‌های نقره‌ای داشت
محو شد.

مدتی بود که لورنسو رفته بود تا عاقبت موجی که نور ماه بر آن
می‌تابید، او را به ساحل افکند.

مرسدس پرناتاشیشه‌ای از سبدش بیرون آورد و محتویاتش را روی
لورنسوی خسته و افتاده بر ماسه‌ها، تکان داد. در کنارش زانو زد و
دستهایش را روی سر او گذاشت و به‌نجوا افسونی دمیده. او را آرام
ماساژ می‌داد. انگشتانش بفهمی نفهمی بدن وی را لمس می‌کرد. آنقدر
این کار را ادامه داد تا هاله‌ای ضعیف در اطرافش ظاهر شده. با
احتیاط او را از یکسو به‌سویی می‌غلتاند و با دست در هوا دوایر عجیبی
سم می‌کشد. گویی سایدها را می‌گرفت و آنها را به دور وی می‌پیچاند.
لحظه‌ای بعد به کنار من آمد. در کنارم روی تته درخت نشست و

:-

— روح بریژیت بریکنیو همچون پوستی به او چسبیده است •
بزودی لورنسو پاس لباس پوشیده به جانب ما آمد • دنیا مرسدس
با سر اشاره‌ای کرد تا او در مقابلش روی ماسه‌ها بنشیند • بعد شروع به
خواندن دعایی طولانی کرد • با لبهای غنچه‌شده صداها می‌ملج‌ملج بلندی
درمی‌آورد و با نفس‌زدنهای ممتد و سریع در گلویش خرخری می‌پیچید •
سپس گفت:

— مدت مدیدی طول می‌کشد تا روح بریژیت بریکنیو همه‌چیز را فراموش
کند • مردن مدت‌ها پس از آنکه جسم در زیر خاک است، ادامه دارد •
مردگان خاطرات را بسیار آهسته به دست فراموشی می‌سپارند •
به سوی من برگشت و گفت که روی ماسه‌ها در کنار لورنسو پاس
بنشینم • لباسهای لورنسو بوی دود شمع و گلاب می‌داد • دنیا مرسدس
وی را مخاطب قرار داد:

— لورنسو، دوست دارم برای زاغولو بگویی که چگونه بریژیت بریکنیو
را افسون کردی •

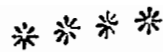
• ابتدا او را با گنجی نگریست و سپس روگرداند و نگاهش را به
دریا دوخت • سرش را آهسته خم کرد، گویی به پیام رمزی امواج دریا
گوش می‌داد • سپس بی‌آنکه مرا بنگرد از او پرسید:

— چرا او دلش می‌خواهد داستانهای مزخرف و بی‌معنی درباره مردم
پیر بشنود؟ مطمئنم که زاغولو داستانهای خصوصی خودش را دارد •
دنیا مرسدس گفت:

— پس این طور بگویم که من نقاضا دارم تو برایش بگویی • او طرق
گونگونی را بررسی می‌کند که چرخ سرنوشت به دست افراد بشر گردانده
شده است • لورنسو، در مورد تو یک‌شئی بود که چرخ را برایت گرداند •
لورنسو متفکرانه گفت:

— چرخ سرنوشت! چنان آن را به‌حاضر دارم که گویی دیروز روی
داده است •

غرق در تفکر با نوک پا به سنگریزه‌ای سیخکی زد و خود را دمر
روی زمین انداخت •



رنسو روی صندلی کھوارهای که پشت پیشخان بار قرار داشت،
ته بود. از میان فضای تیره شده از دود سیگار، مراقب مردانی بود
روی میز بیلیارد خم شده بودند. میز در گوشه‌ای قرار داشت. نگاهی
ساعت قدیمی انداخت که بر بالای قفسه بود و از زیر پوشش شیشه‌ای
رمان را نشان می‌داد. بزودی خورشید طلوع می‌کرد. داشت برمی‌خاست
تا به مردان زمان را یادآوری کند که صدای پای مشخص «پترا» را از
خانه شنید. پایش به زمین کشیده می‌شد. بی‌درنگ دوباره نشست.
سخت مودیانهای آهسته برلبانش ظاهر شد. بهتر بود عمه‌اش حساب
این مردان را برسد. هیچ‌کس در شهر از دست نصایح سرزنش‌آمیز او
درمان نبود. آنها بی‌اعتنا به اینکه چقدر حرفهایش زشت و وقیح است،
به او گوش می‌دادند.

هنگامی که او پای به درون سالن گذاشت با صدای قارقاری غرولند
کرد:

— مگر جنگ‌جنگ این توبه‌های لعنتی بیلیارد می‌گذارد کسی بخوابد!
مگر زن ندارید که منتظر شما باشد؟ مگر نباید مثل هر مسیحی خوب صبح
کارهایتان بروید؟

به مردان مهلت به‌خود آمدن نمی‌داد و پیایی با همان تغیر و خشم
ادامه داد:

— می‌دانم چه خبرتان شده است. پشیمانید چون این درختان کافرانه
کریسمس را به خانه بردید و به فرزندانان اجازه دادید در بازی کریسمس
شرکت کنند.

صلیبی رسم کرد و یکی از مردان را نگریست و گفت:

— تو شهرداری. چطور به خودت اجازه چنین کارهایی را می‌دهی؟ همه
پروتستان شده‌اید؟

شهردار ضمن آنکه صلیب می‌کشید، گفت:

— خدانکند پترا + از یک گاه کوه نساژ! عیب درخت و بازی کجاست؟
بچه‌ها آن را دوست دارند +

غرولندکنان چیز نامفهومی گفت و راهش را گرفت که برود + مکث
کوتاهی کرد و گفت:

— حیاکن «دون سراپیو»! او از تمام خارجیها اجنبی‌تر است + داشتن
همسر خارجی مایهٔ خجالت است + فقط به خاطر شما بیشتر بچه‌های این
شهر در ششم‌ژانویه دیگر هدیه‌هایشان را از دست سه‌مرد عاقل نمی‌گیرند،
همان‌طور که هر مسیحی خوب باید بگیرد +

پاکت سیگاری از روی پیشخان برداشت و ادامه داد:

— حالا روز تولد مسیح هدیه می‌گیرند و آن‌هم از جوانکی که به او
بابائوئل می‌گویند + واقعاً قباحت دارد +

در حالی که به در تکیه داده بود، با حالتی مرعوب‌کننده به شهردار
خیره شده و متوجه نبود که سیگار از دهانش به زمین افتاده است +
بطری نیمه‌پر رم را که نزدیک میز بیلیارد بود، برداشت و غرولندکنان
سالن را ترک کرد +

لورنسو در پشت پیشخان نیشخند می‌زد + بوضوح آن روزی را
به یاد می‌آورد که کامیونی با درختان خوشبو به شهر رسیده بود + دون
سراپیو، داروفروش، آنها را درختان کریسمس می‌نامیده + او دستور داده
بود تا درختان را به همراه زینت‌آلات خاص آن و صفحات اروپایی آواز
کریسمس از کاراکاس بیاورند +

دوستان دون سراپیو برای آنکه از یکدیگر عقب نمانند، سرعت از
او تقلید کردند و برای خویش در مقابل مقدار زیادی پول درخت کاج
خریدند تا بتوانند آن را در اتاق نشیمن بگذارند و آشکارا پز بدهند +
به علت نارضایتی بستگان کهنسالتر که در خانه با آنان زندگی
می‌کردند، درختان را در نزدیکی و یا حتی باقدری فاصله در محل سنتی
مسیحیان^۵ نیز می‌گذاشتند +

زنان پنجره‌ها را کاملاً باز می‌گذاشتند تا هرکسی بتواند داخل

نه را ببیند و ترانه‌های «شب ساکت» و «اوه... درخت کاج» را
ده آن وقت شاخه‌های برس‌مانند آن را با گلوله‌های شیشه‌ای، گل
ندهای مختلف، بولکهای طلایی و نقره‌ای و پنبه بجای برف تزیین
دند.

جرینگ و جرینگ پرده مهره‌ای افکار لورنسو را از هم گسست.
مردانی که بار را ترک می‌کردند دست تکان داد و بعد بطریها
در قفسه گذاشت. چشمش به ماسکی در پس پیکره‌های ارزان‌قیمت
مقدس، قدیسین و پیکره مسیح که خاموش رنج می‌کشید، افتاد.
ها را در طی سالیان دراز، مشتریهایی که پول پرداخت نوشابه را
به او داده بودند. ماسک را بیرون آورد. ماسک شیطان با
ی عظیم قوچی بود. مردی از اهالی کاراکاس آن را در اینجا
استه بود، او نیز قادر به پرداخت پول لیوانهای رم نبود.

وقتی که صدای قابلمه‌ها و ظروف پترا را از آشپزخانه شنید،
را در جای خود گذاشت. بجای آنکه بار را ترک کند، صندلی
اره‌ای را برداشت و بیرون، در پیاده‌رو گذاشت. طرح شاخه‌های
ده درختان کهن باران، در میدان، در برابر آسمان کمرنگ
هی واضح بود.

آسوده‌خاطر خود را بد جلو و عقب تاب می‌داد. از میان پلکهای
باز پیرمردانی را دید که هرگز بعد از طلوع آفتاب نمی‌خفتند. آنها
مقابل خانه‌های خود نشسته و صحبت می‌کردند و جزئیات روزهای
" خود را به یاد آورده و بوضوح به آن شاخ و برگ می‌دادند.

آهنگی در سکوت طنین انداخت. آن سوی خیابان، بریزیت بریکنیو،
داروفروش از پنجره مستقیماً او را می‌نگریست. صورتش روی
دست و بازوهای خم‌شده‌اش بود. رادیو او روشن بود. لورنسو با
لگر کرد که او شب را نخوابیده یا اینکه صبح زود برخاسته است.
چهره‌اش بیضی‌شکل بود. در گوشه‌های دهان کوچک، فریبنده
ی او اثری از بی‌اعتنایی و گستاخی دیده می‌شد. موهای زردش
لای سر جمع کرده بود. هنگامی که به لورنسو لبخند زد، انگار

چشمان سرد آبی او برق زدند.

لورنسو به آرامی سری به نشانه سلام و احوالپرسی تکان داد. همواره در حضور او خود را می‌باخت زیرا از اولین باری که این زن را دیده بود، این زیبایی مجسم را مال خود می‌پنداشت. با خود فکر کرد دلیل اینکه چهل سال از عمرم می‌گذرد و هنوز مجردم، او است. تمام زنان برایش مطلوب و مقاومت‌ناپذیر بودند، ولی بریژیت بریکنیو مقاومت‌ناپذیرتر بود. او برآستی دست‌نیافتنی بود.

بریژیت از آن سوی خیابان فریاد زد:

— لورنسو، چرا امشب اینجا نمی‌آیی تا بازی کریسمس را تماشا کنی؟ امشب، شب عید مسیح است.

پیرمردان که مقابل در خانه‌هایشان نشسته و چرت می‌زدند، ناگهان راست نشستند و سرها را به طرف صاحب بار برگرداندند. با نیشخندی متوقعانه، منتظر جواب او ماندند.

تاکنون پیوسته لورنسو دعوت دون سراپیو را رد کرده بود. او نه می‌توانست خودبزرگ‌بینی داروفروش را تحمل کند و نه پافشاری او را که سعی داشت دوستان و آشنایان را متقاعد کند که او بانفوذترین مرد شهر و موثلف است نمونه متمدن زیستن باشد.

به هر حال صرف نظر از آنکه لورنسو این مرد را تا چه حد تحمل‌ناپذیر می‌یافت، در برابر خواست همسر زیبای او نمی‌توانست مقاومت کند. با صدایی بلند به بریژیت بریکنیو قول داد که شب به آنجا خواهد رفت. بعد صندلی گهواره‌ای خود را به درون برد و در تنوی خود که در عقب خانه بود، دراز کشید. از خود خوشنود بود و بیش از هر زمانی اعتماد بنفس داشت.

* * * *

لورنسو در حالی که کت و شلوار سفید کتانی برتن داشت، در اتاق خوابش بالا و پایین می‌رفت تا کفشهای نو و چرمی براق خود را امتحان

پراز اثاثیه سنگین از چوب ماهون بود که سابقاً و پیش از
س اتاق نشیمن را بدل به بار کند، در آنجا بودند. لورنسو روی
ست. کفش و جورابش را بیرون آورد و صندل‌های پارچه‌ای
" که پاهایش را به زمین می‌کشید وارد شد و گفت:

لم که تو خودبین نیستی. هیچ‌چیز بدتر از پاهای ناراحت
ادم از فرق سر تا نوک پا احساس ناامنی می‌کند.

که نگاهش به کت و شلوار او افتاد، چشمان تیره‌اش از فرط
درخشیدند. در آینه نگاه او را گرفت و گفت:

ل تو بریزیت پرهکنیو را از طرق معمولی به دست نمی‌آوری.
فقط با افسونگری به دست می‌آید.

ا رنسو ضمن آنکه با بی‌تفاوتی ساختگی شانه بالا می‌انداخت،
ان گفت:

۱ ۲

" ا با حالتی اعتراض‌آمیز دستها را صلیب‌وار جلو سینه صاف
داشت و پاسخ داد:

برای همین کار به دین ساخره نرفتی؟ نرفتی تا برای زاغولو
بگیری؟

د وقتی که متوجه شد او جوابی نخواهد داد، اضافه کرد:

خوب، پس چرا به نصایح ساخره گوش نمی‌دهی؟

رنسو خندید و متفکرانه به عمه‌اش نگریست. او به طرز غریبی

د تمام افکارش را بخواند و همیشه حدسیاتش درست از کار
آمد.

" ا پس از مرگ پدر لورنسو به این خانه آمده بود. لورنسو آن
ده سال بیشتر نداشت. در تمام این سالها نه تنها از او مراقبت،

کار بار نیز رسیدگی کرده بود تا زمانی که لورنسو آنقدر بزرگ

د که می‌توانست خودش از عهدۀ این کار برآید. پیرا با کلدشقی

ا کرد:

یت بریکنیو فقط با جادوگری به دست می‌آید.

لورنسو در آیین خودش را ورندها کرد. او برای باوقار به نظر رسیدن خیلی کوتاه و چهارشانه بود. برای زیبا بودن نیز استخوان گونه‌هایش خیلی مشخص، دهانش خیلی کوچک و بینی او خیلی کوتاه بود. باوجود این زنان را بی‌هیچ شرمندگی و دستپاچگی دوست می‌داشت و می‌دانست زنان مردانی را دوست دارند که این‌گونه‌اند. ولی برای داشتن بریزیت به چیزهای بیشتری نیاز داشت. و او را بیش از هر چیزی در دنیا می‌خواست.

هیچ‌گاه در جادوگری و نیروی سحر شک نکرده بود، ولی پیشنهاد ساحره که چگونه زن خارجی را بفریبد به هر حال بیش از حد غریب بود. ساحره به او گفته بود:

— مهردارو برای کسانی است که نیرویی ندارند تا مستقیماً به روح اشیا نفوذ کنند. هیچ‌چیز نمی‌تواند آرزویت را، آرزوی واقعیت را برآورده کند. اگر به اندازه کافی نیرومندی، آرزو کن که آرزویت مستقیماً به روح یک شیء برود. تو یک ماسک شیطان داری. از ماسک بخواه تا بریزیت را بفریبد.

همه‌چیز به نظرش خیلی مبهم رسید. برای این کار بیش از حد واقع‌بین بود. تنها به چیزی یقین داشت که حقیقی باشد. عمه‌اش را نگریست و گفت:

— راستی می‌دانی که بریزیت بریکنیو، خودش مرا به‌خانه‌اش دعوت کرده است؟

پتر با بدبینی گفت:

— احتمالاً نصف شهر را دعوت کرده و کسانی هم که دعوت ندارند نیز در آنجا خواهند بود.

برخاست و قبل از رفتن به اتاقش افزود:

— من نگفتم که تو نمی‌توانی بریزیت را به دست آوری، ولی به حرف‌هایم گوش بده! او از طرق معمولی به دست نمی‌آید.

لورنسو به نصایح ساحره توجهی نکرده بود، زیرا نمی‌خواست آن زن سوئدی را صرفاً بفریبد. می‌خواست حتی برای لحظه‌ای بریزیت او

ادست داشته باشد. در آن لحظات نساد فکر کرد که کمتر از یک
" او را راضی نخواهد کرد.

* * * *

خانه و پنجره‌های بریژیت کاملاً باز بودند. از میدان بخوبی می‌شد
" بلند کریسمس را با تمام شکوهش در اتاق نشیمن تشخیص داد.
ای رنگارنگ بیشماری آن را روشن کرده بود.
لورنسو به درون خانه رفت. گویی در ایستگاه ترن بود. در حیاط
رونی سکویی درست کرده و ردیف صندلیها را روبه‌آن قرار داده
دند. صندلیهای دسته‌دار چرمی، مبل و چهارپایه‌های مراکشی را از
اتاق نشیمن خارج کرده و در ایوان و در کنار صندلیهای چوب بید
اشته بودند. پسران و دختران با پاهای برهنه حرارت به‌خرج می-
ادند و مادران آنها به دنبالشان می‌رفتند و سعی داشتند تا برای آخرین بار
سهای آنان را مرتب کنند.
به‌محض آنکه در اتاق نشیمن ظاهر شد، دون سراپیو او را صدا زد:
لورنسو!

هرچند سراپیو بلند و لاغر بود، ولی شکم بزرگی داشت و هرگاه
ایستاد پاهایش باز بود. عینک دوره‌شاخی‌اش را میزان کرد و
دوستانه دستی به شانه لورنسو زد. در حالی که او را نزد مهمانانش،
شناسان شهر، می‌برد گفت:
- بزودی قهوه صرف می‌شود.

در میان مهمانان، دکتر، شهردار، آرایشگر، مدیر مدرسه و کنشیش
دند. از حالت چهره تمام آنها یک نکته خوانده می‌شد: تعجب زیاده از حد
از دیدن لورنسو در خانه دون سراپیو.

داروفروش از اینکه صاحب بار در میان مهمانانش بود، واقعاً
شحال به‌نظر می‌رسید.

لورنسو به هریک از مهمانان سلامی کرد و راهش را به‌طرف در

ادامه داد و در آنجا چیزی نمانده بود که با بریژیت برخورد کند. بریژیت ضمن آنکه به تمام مهمانان تبسم می‌کرد فریاد زد:

— خوب، ما بچه‌ها را برای شروع بازی آماده کرده‌ایم، ولی ابتدا برای صرف قهوه و شیرینی به همسرانتان بپیوندید.

بازوی شوهرش را گرفت و او را به اتاق غذاخوری برد. لورنسو نمی‌توانست چشم از او بردارد. او بلندبالا و نیرومند بود، ولی گردن بلند و دستها و پاهاى لطیفش چیز شکننده‌ای داشتند، چیزی آسیب‌پذیر.

هنگامی که بریژیت نگاه دقیق او را حس کرد، به‌سویش بازگشت. لحظه‌ای مردد ماند و بعد در دو فنجان لب‌طلایی قهوه ریخت و آنها را به طرف لورنسو آورد. همچنانکه مشتاقانه به بطریبی که در انتهای میز بود می‌نگریست، گفت:

— رم نیز هست که فقط مردان خواهند نوشید.

لورنسو با یک جرعه فنجان قهوه‌اش را خالی کرد و گفت:

— فوراً ترتیب کار را خواهم داد.

بطری را برداشت. فنجانش را پر کرد و تصادفاً با فنجان بریژیت عوض شد. او لبخندزنان یک شیرینی برداشت و گازی زد و با ظرافت تمام رم را مزه‌مزه کرد و گفت:

— همواره برایم چیزهای غافلگیرکننده‌ای پیش می‌آید.

چشمانش برق زدند و گونه‌هایش گل انداختند. لورنسو بجز او از همه چیز بی‌خبر بود. متوجه نشد که دون سراپیو سرگرم صحبت بود که بریژیت از روی خشم اشاره‌ای کرد و گفت:

— بهتر است نزد بچه‌ها بروم.

دون سراپیو با صدایی آرام سنت کهن ونزوئلا را که خوانندگان کریسمس شبها به میان خیابانها می‌رفتند و طبل می‌نواختند و ترانه‌های بالبداهه کریسمس را می‌خواندند، متهم کرد. تأکید کرد که نه تنها شنیدن صدای طبل عصبانی‌کننده بود، بلکه دیدن جوانانی که در میان خیابان تلوتلو می‌خوردند و کاملاً مست از مشروبى بودند که مردم در

ض آواز آنان به آنها هدیه می‌کردند نیز نفرت‌آور بوده است.
بتدریج حالت شیطنتی ناب‌چهره لورنسو را فرا گرفت. او به‌یاد
این دیدارش با ساحره افتاده بود. به ساحره گفته بود:
حرف‌هایتان را باور نمی‌کنم، چون نمی‌دانم چه‌کسی می‌تواند این‌آرزوی
... را برآورده کند.

او جواب داده بود:

به من اعتماد کن! هیچ راهی برای آنکه بدانی چه‌کسی این‌آرزوها
را برآورده می‌کند نیست. ولی برآورده می‌شود. و غالباً زمانی برآورده
شود که آدم انتظارش را ندارد.

او تأکید کرده بود که شیئی را که به آن می‌تواند بریزیت را
آرن کند، دارد: ماسک شیطان را. سپس افزوده بود:

تتها چیزی که می‌توانم بگویم این است که آن را باغ‌رور فاتحی به
رتت بزن. ماسک آرزویت را برآورده می‌کند.

ساحره به او سفارش کرده بود که موقع مناسب را از دست ندهد،
زیرا سحر ماسک یک‌بار اثر می‌کند. لورنسو مطمئن از این امر که
امروز صبح نگاهش به‌طور تصادفی به ماسک نیفتاده است، خیلی عادی
به باغ رفت. بعد از آنکه مطمئن شد کسی او را نمی‌بیند، به خیابانی
عی پیچید و عاقبت از در عقب خانه‌اش به درون خزید.

با نوک پنجه پا به بار رفت. شمعی روشن کرد و ماسک را از
فسه برداشت. با تردید دستی بر روی ماسک قرمز و سیاه کشید، فکر
د که حکاک واقعاً چیزی شیطنانی در آفریده خویش گذاشته است.
غریبی داشت که شکاف چشمان ماسک از پس ابروهای پرپشتی
از الیاف محکم درخت صباره بود، او را متهم به سهل‌انگاری می‌کرد.
دهان که دندانهای دراز نیش حیوانی وحشی در اطراف آن دیده می‌شد،
دوستانه تبسم می‌کرد و از او می‌خواست ماسک را به چهره بزند و
قصد.

ماسک را به چهره خود گذاشت. چشمان، بینی و دهانش چنان
ب در آن جا افتاد که یقین کرد این ماسک برای او ساخته شده است.

فقط استخوانهای گونه‌اش بنرمی به‌چوب صاف درون ماسک سائیده می‌شده. لورنسو بندهای ماسک را که از پوست خام بود، پشت سرش بست و آنها را با الیافهای بلند صباره که به‌رنگهای قرمز، ارغوانی، سبز و سیاه در پشت آن آویزان بودند، پوشانیده. او متوجه ورود پترا نشد. و هنگامی که پترا صحبت کرد، ترسان از جای خود پرید:

— باید لباس را عوض کنی.

و به او یک پیراهن وصله‌دار و چند شلوار داد.

— صندل‌هایت را در بیاور! شیطان پابرهنه راه می‌رود.
بعد اطراف را نگریست، گویی می‌ترسید کسی صدای او را بشنود. سپس افزود:

— یادت باشد که شیطان بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، فرمان می‌دهد. آهسته، همان‌طور که آمده بود، از در عقب بیرون خزیده. لحظه‌ای مردد ماند و فکر کرد از کدام راه برگردد که شنید گروهی از خوشگذرانان در خیابان طبل می‌نوازند و می‌آیند. یکی از آنان چشمش به لورنسو افتاد و فریاد زد:

— شیطان!

با هیجان، دوان‌دوان به این‌سو و آن‌سو خیابان می‌رفت و فریاد می‌زد که شیطان به شهر آمده است.

چهار مرد جوان از گروه جدا شدند و دور شیطان را گرفتند و دوباره شروع به نواختن طبل کردند. دستهایشان آزادانه و باشکوه تمام حرکت می‌کرد. یکی از آنان بالبداهه شروع به خواندن ترانه‌ای کرد که ندا می‌داد امشب از شیطان اطاعت خواهند کرد.

عرق سردی بر پشت لورنسو جریان یافت. بیقراری عجیبی که نمی‌توانست مهارش کند، وجودش را فرا گرفت. آهسته دستهای عضلانی خود را بلند کرد و بعد پاهایش را با آهنگ طبل به حرکت درآورد.

وقتی که صدا بتدریج از مسیر خیابانی که به میدان منتهی می‌شد برخاست، تمام درها و پنجره‌ها گشوده شده. جمعیتی که پیاپی افزون

شد، به دنبال آنان به راه افتاد. گویی شیطان فرمان داده بود. چند
ای چراغهای میدان و خانه‌های اطراف خاموش شده. موزیک نیز
ام گرفت. جمعیت چون خواب‌شدگان دید که شیطان وارد خانه
بیژیت بریکیبو شد.

درست همان زمان که در بیرون آتش‌بازی شروع شد، او در حیاط
ت روی سکو پرید. انوار قرمز، آبی، سبز و سفید در آسمان منفجر
شدند و بعد سرگردان به زمین می‌افتادند. بارانی از جرقه‌های کم‌نور
بی‌رنگ می‌بارید. مهمانان طلسم‌شده ایستاده و به شیطان و چهار
د همراهی خیره شده بودند. شیطان گویی آهنگی بی‌صدا می‌شنود،
میان حلقه‌ی طبالهای خاموش می‌رقصید. بدنش را بنرمی خم می‌کرد.
سک قرمز و سیاهش برق می‌زد و شاخه‌هایش به حالتی تهدیدآمیز
ن را نشانه رفته بود.

بعد ناگهان صدایی چون رعد از طبالها برخاست و سکوت را
رشار از غرشی کرد که تمام زوایای خانه را دربر گرفت.

به محض آنکه شیطان چشمش به بریژیت افتاد که به درگاه اتاق
اخوری تکیه داده است، از سکو پایین پرید. شیشه‌ی رم را از روی
برداشت و به دست او داد.

او خنده‌کنان شیشه را گرفت. باغرور سرش را عقب برد و آن
ا نوشید.

شیطان دلگرم از اقتدار خود دور او می‌رقصید. با ظرافت کامل
کت می‌کرد. پشتش را کاملاً راست کرده و تنها سرین خود را
کت می‌داد.

بریژیت گویی در حالت خلسه بود. با بازوهای گشوده و چهره
ق به طنین طبالها پاسخ گفت.

دوون سراپیو که چهره‌اش درپس عینک دوره‌شاخی از شکل
اده بود، خود را در صندلی دسته‌داری انداخت که ناگهان برایش خیلی
گ به‌نظر رسید.

مهمانان نیز با مردمی که از میدان هجوم آورده بودند، درآمیخته

و همگی شروع به رقصیدن کردند. آهسته و شرمگینانه سرینهای خود را به حرکت درآوردند. تسلطی آگاهانه بر حرکات خود داشتند.

لورنسو که تعداد زیادی از رقصندگان زن او را در میان گرفته و می‌خواستند نگاهش دارند؛ به او دست بزنند تا مطمئن شوند که از گوشت زرخن است؛ بریژیت بریکنیو را گم کرده خود را از دست زنان حریص رهانید و پشت دری پنهان کرده پس از آنکه مطمئن شد کسی دنبالش نیست، داخل ساختمان شد و به تمام اتاقهای خانه سر کشید. خنده شادمانه‌ای ناگهان او را متوقف کرد. کنار درگاه قوسی شکلی که محوطه رختشویی‌خانه را از حیاط عقب جدا می‌کرد، هیکل بلند و تنومندی با چکمه سیاه تکیه داده و جامه قرمز بلند با حاشیه زینتی سفید برتن داشت و کلاه مخروطی برفراز موهای مصنوعی تابدارش گذاشته بود.

لورنسو به این شخص عجیب آراسته شده نزدیک شد. به چشمان روشن و سردش درپس عینک سیمی و بدون شیشه نگریست و زیرلب گفت:

— بریژیت بریکنیو!

او حرف وی را با لبخند وسیعی که نیمی از آن زیرسبیل مصنوعی و سفیدرنگ مخفی بود، تصحیح کرد:

— بابانوئل!

بعد کیسه کرباسی را که پر از بسته‌های مختلف بود، از زمین برداشت و چوبدستی را که به دیوار تکیه داشت نیز در دست گرفت و گفت:

— می‌خواستم تا صبح صبر کنم و بعد با آنها بچه‌هایی را که در کریسمس شرکت کرده‌اند، خوشحال و حیرت‌زده کنم، ولی این فرصت را نباید از دست داد.

لبخندش حالتی آب زیرکاه و توطئه‌آمیز داشت. پرسید:

— حاضری با من همکاری کنی یانه؟

وقتی که خم شد و از میان شکاف ماسک به چشمان او نگریست،

چشمانش برقی شریرانه داشتند.

لورنسو خم شده، کیسه را از دستش گرفت و بردوش انداخت و اشاره کرد تا به دنبالش برود.

او را از حیاط عقب گذراند و به خیابانی فرعی برد که به میدان منتهی می‌شد. در آنجا چند تن از مردم پیر، زن و بچه‌های کوچکشان جمع شده بودند تا از خیابان، جشن خانه بریزیت را ببینند. بچه کوچکی جیغ زد:

— شیطان می‌رود!

در حالی که به وسط میدان می‌دوید، به کودکان دیگر گفت که به دنبالش بروند. بعد ناگهان توقف کردند. کودکان در سکوت باچشمانی ده از ترس و کنجکاوی در برابر آن دو ایستادند.

دختر کوچک ضمن آنکه به لورنسو اشاره می‌کرد گفت:

— این شیطان است.

و از هیکل بلند پرسید:

— و تو که هستی؟ چرا این‌طو. لباس پوشیده‌ای؟

بریزیت در حالی که بسته‌ای از کیسه کرباسی بیرون می‌کشید، گفت:

— من بابانوئل و هدیه می‌آورم.

با تبسمی بسته را به کودک داد.

بچه‌های کوچک دیگر در حالی که دور آن دو می‌رقصیدند، پرسیدند:

— برای ماهم هدیه آورده‌ای؟

بریزیت تبسم‌کنان بسته‌ها را در میان کودکان که با حرص و لع دستهای کوچک خود را پیش می‌آوردند، گذاشت. یک دختر بچه گیج بسته‌اش را محکم به سینه چسبانده و با هیجان فریاد می‌زد:

— بابانوئل و شیطان باید باهم برقصند!

فریاد شادمانه کودکان در لحظاتی چند، توده‌ای از مردم را به آن‌سو کشانده. چند نفر از موزیسین‌ها در میان آنان شروع به نواختن سازها و طبلهای خود کردند. لورنسو در گوش بریزیت زعزمه کرد:

— بیا برقصیم و از خانهات دور شویم و هنگامی که به خیابان فرعی رسیدیم، بگریزیم.

لورنسو دستمال گلدار قرمزرنگی را به دور کمر او گره زد و انتهایش را محکم گرفت. بدن آنان با درآغوش‌گیری آتشین و موزونی می‌چرخید و می‌لرزید.

ترسان از اینکه انتهای دستمال از دستش رها شود، او دعوت زنان دیگر را برای رقصیدن، رد می‌کرد. در چشم دیگران این‌طور به‌نظر می‌آمد که گویی غرق در رقص خود است، ولی به‌محض آنکه صدای دسته موزیک دیگری را شنید که در خیابان می‌آمدند، بریژیت را گرفت و از میان توده مردم بیرون برد. پیش از آنکه کسی متوجه شود چه اتفاقی افتاده است، شیطان و بابانوئل گم شده بودند.

آنقدر دویدند تا دیگر نفسشان بالا نمی‌آمد. هنگامی که صدای خنده و قال و قیل دیگری را از گوشه خیابان شنیدند، او بریژیت را بغل کرد و به خانه یکی از دوستان و مشتریانش برد. دوستش را دید که در اتاق نشیمن با گروهی نشسته است. اصلاً به‌فکر لورنسو نرسید که ممکن است مزاحم جشنی خانوادگی شده باشد. فقط یک فکر در مغزش دور می‌زد: از دوستش خواهش کند تا اتومبیلش را به او قرض بدهد.

* * * *

بریژیت تبسم‌کنان و باحسرت گفت:

— چه شبی! جمعیت ما را گیر انداخت.

کلاه‌گیس، سبیل و ریش را از چهره‌اش برگرفت و از پنجره به بیرون پرت کرد. بعد بالشها را از زیر جامه‌اش بیرون کشید و روی صندلی عقب ماشین انداخت. ضمن آنکه سعی داشت در تاریکی، محوطه بیرون را تشخیص دهد پرسید:

— کجا می‌رویم؟

لورنسو در زیر ماسک خنده‌ای کرد و اتومبیل را به‌سوی خانه
که در نزدیکی دریا داشت، برد.

بریزیت خندان در صندلی نمیده بوده در حالی که نفسی عمیق
بملاپمت زمزمه کرد:

بوی نسیم دریا را حس می‌کنم. من در یک ده کوچک ماهیگیری
ر سوئد متولد شده‌ام. مردمان آنجا یا در دریا و یا در نزدیکی آن
شده‌اند. بزرگترین غصه‌ام این است که گورم در کنار دریا نباشد.
اپو گوری در گورستان شهر خریده است.
لورنسو گیج و متحیر از سخنان عجیب او، اتومبیل را نگاه
است.

بریزیت پرسید:

ماسک شیطان حاضر است به من کمک کند تا به بزرگترین آرزویم
دفن شدن در ساحل دریاست برسم؟

چهره‌اش چنان حالت جدی و قاطعانه‌ای داشت که لورنسو فقط
توانست سری به علامت موافقت تکان دهد. بریزیت گفت:
— چنین قولی مقدس است.

حالت نگاهش جای هیچ‌گونه شک و تردیدی باقی نمی‌گذاشت
که تفاهم آنها تام است. به پشتی صندلی تکیه داد. ساکت بود، ولی
لبخند عجیب و تقریباً موزیانه‌ای بر لبهایش می‌رقصید. نجواکنان گفت:
— و من به سهم خود قول می‌دهم که دارند این ماسک برآورنده آرزوها را
تمام شب دوست بدارم.

لحظه‌ای دوست داشتن برای لورنسو کفایت می‌کرد. در مقایسه
با یک لحظه، تمام شب ابدیتی بود.

روزهای مدید دربارهٔ داستانهایی که شنیده بودم، اندیشیدم. فکر می‌کردم می‌فهمم منظور از رشتهٔ پیوند، سایهٔ ساحر و یا چرخ سرنوشت چیست. اما هنوز از دنیا مرسدس یا کندلاریا می‌خواستم که مطلب را برایم روشن کنند.

از ابتدا پذیرفته بودم که تجربیاتم را در اینجا نمی‌توانم برحسب تعلیم و تربیت آکادمیکی تفسیر کنم. باید آنها را به طریقی که در دنیای ناوال آموخته بودم، درک می‌کردم.

(فلوریندا همه‌چیز را برحسب مفهوم قصد و نیت توضیح می‌داد: نیرویی مجرد و مطلق که مسئول شکل‌دادن به همهٔ چیزها در دنیای ماست. و چون نیرویی مجرد است، قدرت شکل‌دادن آن به‌طور کلی خارج از دستیابی شخص است و با این حال تحت شرایط ویژه‌ای می‌گذارد تا دستکاری شود. و به‌همین علت این تصور غلط پدید می‌آید که انسانها یا اشیا می‌توانند آرزوهای ما را برآورده کنند.)

در مقایسه با فلوریندا - و من نمی‌توانستم از این مقایسه اجتناب کنم - دنیا مرسدس و کندلاریا بیشتر اهل عمل بودند. آنها احاطهٔ کامل برفهم اعمالشان نداشتند. هرچه در مقام مدیوم، جادوگر یا درمانگر انجام می‌دادند، آن را همچون وقایع جداگانه و مجردی درمی‌یافتند که به‌طور بی‌ربط به یکدیگر مربوط می‌شد. مثلاً نمونه‌های واقعی از شیوه‌های دستکاری چیزی بی‌نام را برایم مثال می‌زد. عمل دستکاری

راه، سایهٔ ساحر می‌ناید. نتیجهٔ دستکاری را رشتهٔ پیوند، به هم پیوستگی
و گرداندن چرخ سرنوشت نام می‌نهاد.

* * * *

دونیا مرسدس با اعتقاد مطلق گفت:
— مطمئناً ماسک بود که آرزوی لورنسو را برآورد. موارد مشابه دیگری
را می‌دانم که اشیا آرزوها را برآورده کرده‌اند.
— ولی بگو بینم دونیا مرسدس، عامل مهم کدام است؟ شیء یا شخصی
که آرزویی دارد؟
— شیء. اگر لورنسو ماسک را نداشت، در تمام عمرش باید در آرزوی
بریزیت می‌سوخت. و آرزویش همواره یک آرزو می‌ماند. هر ساحری
خواهد گفت که ماسک این پیوند را به وجود آورد و نه لورنسو.
— این راهم سایهٔ ساحر می‌نامی؟ با وجودی که هیچ ساحری در آن
دخالتی نداشت؟
— سایهٔ ساحر فقط یک عنوان است. در همهٔ ما کمی افسونگری هست.
شک نیست که لورنسو روح‌کرای یا درمانگر نیست و با این حال قدرت
معینی برای افسون‌کردن دارد. گرچه آن قدرت برای ساختن رشتهٔ
پیوند و به حرکت درآوردن چرخ سرنوشت کافی نیست، ولی به کمک
آن ماسک همه‌چیز طور دیگری شد.

بخش چهارم

صدای آهسته‌ای بیدارم کرد. سعی کردم بلند شوم، ولی دست چپم را که زیر سرم گذاشته بودم به‌علت فقدان گردش خون بی‌حس شده بود. بعد از آنکه سیاهه‌ای از گیاهان طبی خشک‌شدهٔ او تهیه کرده، خسته شده و در اتاق مرسدس پیرالتا به‌خواب رفته بودم.

شخصی نامم را صدا زد، سرم را برگرداندم و نجواکنان گفتم:

— دونیا مرسدس؟

بجز صدای تنوی درمانگر که به حلقه‌های فلزی ساییده می‌شد و صدا می‌کرد، پاسخی نشنیدم. با نوک پنجهٔ پا به آن‌سو رفتم. کسی در تنو نبود. با این حال بوضوح حس می‌کردم که او همین حالا در اتاق بوده است، حضورش هنوز حس می‌شد.

ترسی و صفت‌ناپذیر وجودم را دربر گرفتم. در را باز کردم و به میان راهرو تاریک دویدم. از حیاط خلوت گذشتم و به آشپزخانه و از آنجا به حیاط رفتم. آنجا، در تنویی که به دو درخت آویزان بود، دونیا مرسدس همچون سایه‌ای در میان دود غلیظ توتون دراز کشیده بود. بتدریج چهره‌اش در میان دود غلیظ واضح‌تر شد. بیشتر مانند

تصویری در رؤیا بود. چشمانش به‌طرز خاصی تهی بود. گفتم:

— همین الان به‌تو فکر می‌کردم. دربارهٔ اینکه اینجا چه می‌کنی.

پاهایش را بلند کرد تا از تنو بیرون آید. برایش گفتم که در اتاق

او خوابم برده و از صدای تنوی خالی او ترسیده‌ام.

ساکت بد حرفه‌ایم گوش داد، چهره‌اش حالتی نگران داشت.
. سانه گفت:

— زاغولو چندبار به تو گفته‌ام که در اتاق یک ساحره نباید خوابی؟
مادامی که در خوابیم، خیلی آسیب‌پذیریم.

بدطور غیرمنتظره‌ای زد زیر خنده و دستش را روی دهانش گذاشت،
گویی زیاده: از حد حرف زده است. بعد به من اشاره کرد جلوتر روم
و روی زمین و نزدیک به لبه تنو بنشینم. سپس شروع به ماساژ دادن سرم
کرد. دستهایش با حرکتی مواج روی صورتم حرکت می‌کرد.

بی‌حسی آرام‌بخشی چهره‌ام را دربر گرفت. گویی پوست، عضلات
و استخوانهای من در زیر انگشتان ماهر او آب می‌شد. کاملاً آرام و
راحت در چرتی فرو رفتم که خواب واقعی نبود. وقتی که به ماساژ دادن
من ادامه داد، تماس ملایمش را چندان حس نمی‌کردم سرانجام، آنجا
روی قطعه سیمانی رو به آسمان دراز کتیدم.

دونیا مرسدس ساکت روی من خم شده بود. بعد در حالی که به
ماه شب چهارده که سرعت از میان ابرها می‌گذشت می‌نگریست، ناگهان
فریاد زد:

— زاغولو بیدار شو!

ماه نهان می‌شد، طلوع می‌کرد و پیش می‌آمد، گویی باشتاب خود
ابرها را پاره می‌کرد. او دوباره فریاد زد:
— بیدار شو!

و زنجیرش را که به آن مدالهای طلا آویخته بود، در هوا انداخت
و گفت:

— وقتی بار دیگر این زنجیر را ببینی باید به کاراکاس بازگردی.
لحظه‌ای به‌نظرم رسید که این توده تاریک از ماه شب چهارده
که از پس ابر بیرون می‌آمد آویزان است. ندیدم که بیفتند. بیشتر ذهنم
با این مطلب مشغول بود که چه انگیزه‌ای او را وادار کرده تا از بازگشتم
به کاراکاس حرف بزند. از او در این باره پرسیدم و او به من پاسخ
داد که ابلهانه است اگر فکر کنم برای همیشه می‌توانم در کورمینا بمانم.

صدای زیر زنجیره‌ای برشاخه بالای سرم، در فواصل معینی سکوت شب گرم و مرطوب را درهم می‌شکست. روی تشکی که در حیاط خلوت دراز کشیده بودم، غلتی زدم و به شکم افتادم و منتظر زنی شدم که هرشب در همین نقطه بر من ظاهر می‌شد.

دونیا مرسدس که در نزدیکی من در تنوپی چرت می‌زد، مصمم بود که امشب مصاحب من باشد و با حضورش غرابت این ظهور را می‌شکست. از ابتدا برایم توضیح داد تا زمانی که هیچ‌کس با من یا مراقب من نیست، تماسهای من با روح، اموری فراسوی وقایع شخصی باقی می‌مانند. به هر حال این‌طور بگویم که اگر شخص دیگری حضور داشته باشد، تمام جریان به‌کیفیتی عمومی بدل می‌شود.

در این مدت طرز کشیدن سیگار برگ را تا حدی آموخته بودم. در ابتدای کار نگرانی را درباره اثر تحریک‌آمیز و تند آن بر یافته ظریف داخل دهان بیان کرده بودم. او خندیده و اطمینان داده بود که کشیدن سیگار برگ آیینی، فقط خنک می‌کند و تسکین‌دهنده است.

پس از مدتی تمرین موافق گفته‌ی وی شدم. دود براستی خنک و گویی توتون حاوی جوهر نعنای خشک بود.

کندلاریا تردید داشت که من قدرت کافی برای برگزاری یک جلسه کامل را داشته باشم، پس دونیا مرسدس را واداشت که در شب جلسه مرا تنها نگذارد. (جلسه کامل برای آنان این مفهوم را داشت که

مدیوم در لحظه معینی تمام اختیار ارادی خویش را مطلقاً چنان رها کند که روح بتواند به توسط جسم مدیوم سخن بگوید.

همین امروز و کمی زودتر دنیا مرسدس به من گفته بود که حضور من در خانه او دیگر لزومی ندارد. نه به خاطر اینکه او یا کندلاریا از دست من عصبانی و ناراحت شده‌اند، بلکه چون دیگر چیز باارزشی برای آموزش به من ندارد. همچنین مرا مطمئن کرده بود که او و کندلاریا علاقه خاصی به من ندارند. اگر او از ابتدا دوستم نداشت، فقط به این کار اکتفا می‌کرد که به من اجازه دهد بینم چگونه بیماران را مداوا می‌کند و وانمود می‌کرد که دستیارش هستم. علاقه او نسبت به من باعث صداقتش شده است. چیزی که به آن نیاز دارم، رشته پیوند است و او حین چیزی برایم ندارد. فقط می‌تواند یکی برای کندلاریا بسازد. به‌رحال از زمانی که روح، مرا به‌عنوان میانجی یا حتی مدیوم واقعی برگزیده، او برای این گزینش احترام قائل است. تاکنون نیز به‌طور غیرمستقیم به من کمک کرده تا تماسهای شبانه را به‌وجود آورم. سپس گفت:

— چون روح جن من تو را برگزیده است، من و تو و کندلاریا به‌نوعی خویشاوندیم.

کندلاریا برایم گفته بود که او از زمان کودکی با این روح در تماس بوده است. ولی بدعت پیروی از سنت رازداری مدیومها، بیش از این نمی‌تواند توضیحی دهد.

دنیا مرسدس در نو تکانی خورد و دستها را زیر سرش قرار داد. بعد با صدای ملایم و آرام گفت:

— زاغولو بهتر است چمباتمه بزنی و سیگار بکشی.

سیگار برگی روشن کردم و پکهای ناگهانی و کوتاه زدم و افسونی را که او به من آموخته بود زیر لب زمزمه کردم. ظاهراً همواره همزمانی بود و افسون، موجب آمدن روح می‌شد. صدای خش‌وخش ملایمی شنیدم. دنیا مرسدس نیز شنیده بود، چون در همان لحظه که سرم را برگرداندم، او نیز چنین کرد. آن زن چند قدم دورتر در بین‌ظروف

و گلدنهای سخانی کندلاریا چمباتمه زده بود.
دونیا مرسدس به کنارم خزید و سیگار را از دهانم گرفت. به آن
پک میزد و افسونی می‌دمید. این افسون با افسونی که من خوانده
بودم تفاوت داشت. دستی نامرئی گلویم را گرفت و سرپای وجودم به
لرزه افتاد. صداهای فش‌وفش و قل‌قلی درآوردم. با حیرت دریافتم
که این صداها همچون کلماتی طنین می‌اندازند که شخص دیگری با
رباط صوتی من بیان کند.

بی‌درنگ دانستم که کلمات، افسونی دیگر است، هرچند مفهوم
آن را نمی‌فهمیدم. روح بالای سرم غوطه خورد و ناپدید شد.
بعد دیدم که در خانه و با کندلاریا و دونیا مرسدس هستم. خیس
عرق و بسیار خسته بودم. آن دو نیز مانند من خسته و کوفته بودند،
ولی خستگی مرا ضعیف نکرده بود. حس کردم به طرز خارق‌العاده‌ای
سبک و بانشاطم. پرسیدم:
— چطور به اینجا آمده‌ام؟

کندلاریا نگاهی پرسشگر به دونیا مرسدس انداخت و بعد به من
گفت:

— تو جلسه‌ی کاملی برگزار کردی.
دونیا مرسدس با صدایی ضعیف گفت:
— این مسئله همه‌چیز را عوض می‌کند. روح جد من برای تو رشته
پیوندی پدید آورد، پس باید اینجا بمانی تا روح به تو اجازه رفتن دهد.
— ولی چرا روح مرا انتخاب کرده. من یک بیگانه هستم.
کندلاریا پاسخ داد:

— برای روح بیگانه وجود، ندارد. ارواح فقط در طلب مدیوم‌ها هستند.

سدس پراتا روی مجمره خم شده و افسونی را زمزمه می‌کرد. دلم
 فرط خستگی و گرسنگی ضعف می‌رفت و دمدم ساعتی را می‌نگریستم.
 و د شش بعد از ظهر بود. مشتاقانه آرزو داشتم زن تو مندی که کنار
 نشسته بود، آخرین بیمار دنیا مرسدس در این روز باشد.
 دنیا مرسدس هیچ توضیحی دربارهٔ اینکه روزانه بیش از دو
 ساعت می‌دید، نمی‌داد. اما چهاربار متوالی، در روزهای شنبه، بیش از
 ازده بیمار پذیرفته بود.

اغلب بیماران، زنان دهات اطراف بودند که هفته‌ای یکبار به بازار
 آمدند و از این فرصت برای دیدن درمانگر نیز استفاده می‌کردند.
 در آن میان همواره زنانی بودند که از دردهایی همچون سردرد،
 ماخوردگی و بی‌نظمی عادت زنانگی می‌نالیدند. ولی به‌هر حال بیشترین
 آید برای تسکین یافتن از مشکلات احساسی می‌آمدند: عشقهای
 .. ان‌نشده، مشکلات زناشویی، نزاع با خانواده شوهر، تربیت فرزندان
 مشکلات کاری و اجتماعی بیش از بقیه بود. ریزش مو و سفیدشدن
 آن، چین و چروک صورت و بدببیری‌های کوچک، ناچیزترین گله و
 مکایتها بود. دنیا مرسدس برای حل مشکلات هر یک باعلاقه و کارایی
 ن رفتار می‌کرد.

ابتدا نوع بیماری را با همان قطب‌نمای دریانوردان یا از روی خاکستر
 .. ر برگ معین می‌کرد. اگر علت بیماری موردی روانی بود - او آن

را روحی می‌نامید - دعای حاجت را می‌خواند و بیمار را ماساژ می‌داد.
اگر بیماری شخص، جسمی بود نسخه‌ای از گیاهان طبی و ترتیب
پی‌گیری مداوا را می‌داد.

مهارت او در به‌کارگیری زبان و حساسیت زیاد در هنگام تغییر
حالت جزئی بیماران، بی‌میل‌ترین و بسته‌ترین زنان و مردان را وامی‌داشت
که از جلد خود بیرون آیند و براحتی درباره‌ی درونی‌ترین احساسات خود
صحبت کنند.

صدای مرسدس پرالتا مرا ازجا پراند. به زن توهمندی که در
مقابل میز نشسته بود، گفتم:

- واقعاً این‌بار خراب کرده‌ای!

با ناباوری سرش را تکان می‌داد. یک‌بار دیگر به خاکسترهای
سیگار برگ که در ظرفی فلزی قرار داشت، نظری انداخت. در حالی
که ظرف را مقابل‌چهره‌ی زن می‌بردو انتظار داشت که او از گرد خاکستری
مایل به سبز، به ماهیت بیماریش پی‌برد، گفتم:

- خیلی احمقی. واقعاً این‌بار به دردسر افتادم‌ای.

با شنیدن این جمله زن سرخ شد و نگاهی به این‌سو و آن‌سو
انداخت، گویی می‌خواست راهی بیابد و پا به‌فرار بگذارد. لبها را مثل
کودکی ورجید.

دونیا مرسدس برخاست و به گوشه‌ای که معمولاً من روی صندلی
می‌نشستم آمد و با لحنی رسمی گفت:

- می‌خواهم معالجه‌ای را که بیمارم باید انجام دهد، بنویسی.

طبق معمول ابتدا گیاهان طبی، عصاره‌ی گلها و گیاهان و پرهیز
غذایی را که تجویز می‌شد یادداشت می‌کردم. بعد جزئیات را می‌نوشتم
که چه زمانی و تحت چه شرایطی بیمار عصاره‌ی گلها و گیاهان را بنوشد
و حمام کند. با اجازه‌ی دونیا مرسدس از هر نسخه‌ی یک رونوشت برای خودم
برمی‌داشتم و سرانجام به اصرار او چندین‌بار آنچه را نوشته بودم با
صدای بلند می‌خواندم. یقین داشتم این کار نه‌تنها دونیا مرسدس را
مطمئن می‌کند که همه‌چیز را صحیح یادداشت کرده‌ام، بلکه به بیماران

که اکثراً خواندن و نوشتن نمی‌دانستند نیز کمک می‌کند.
زن با نسخه‌ای که در دست داشت برخاست و به‌سوی مجمره رفت.
حند سکه در زیر پیکره باکره مقدس گذاشت و خیلی رسمی به دونیا
مرسدس قول داد که دستورها را پی‌گیری کند.
دونیا مرسدس به‌جانب مجمره رفت و شمعی روشن کرد. بعد زانو
زد و به درگاه قدیسین دعا کرد که دستورالعملهایش اثر کند.
خاطرنشان کردم پزشکانی را می‌شناسم که اغلب دعا می‌کنند. او
گفت:

— پزشکان و درمانگران خوب یک نقطه مشترک دارند: برای بیمارانشان
احترام قائلند. آنان به نیروی عظیمی که از بیرون راهنمای آنهاست، اعتماد
دارند. می‌توانند این قدرت را با توسل به دعا، مراقبه، ورد و افسون، دود
توتون، دارو و دیگر تجهیزات فراخوانند.
تمام رونوشتهایی را که آن روز تهیه کرده بودم برداشت و شمردم.
ضمن آنکه گویی پاسخ من برایش جالب نیست پرسید:
— واقعاً امروز این همه بیمار دیده‌ام؟

چشمها را بست و در صندلیش که به‌نظر صندلی راحتی نمی‌آمد،
لمیده لبخندی نامحسوس برلبانش نقش بست:
— برو و تمام یادداشتهایت را درباره بیمار نام بیاور. البته بجز آنهایی
که سرگذشتشان را برایت تعریف کرده‌اند. می‌خواهم بدانم از وقتی
که تو آمده‌ای چند بیمار را درمان کرده‌ام.

برخاست و با یکدیگر به‌سوی در رفتیم. او اضافه کرد:
— همه را به حیاط خلوت بیاور. می‌خواهم کندلاریا کمک کند.
حدود یک ساعت وقت صرف کردم تا تمام یادداشتهای را جمع
دم. بجز دفتر خاطرات روزانه‌ام، همه آنها را به حیاط خلوت بردم.
دونیا مرسدس و کندلاریا هنوز در آنجا منتظرم بودند.
دونیا مرسدس که چشم از بسته کاغذی که در مقابلش روی زمین
گذاشته بودم بر نمی‌داشت، پرسید:
— همه یادداشتهای همین است؟

منتظر پاسخ من نشد. به کندلاریا گفت که تمام کاغذها و کارتهای راهنما را کنار چلیک فلزی در دورترین گوشه حیاط خلوت بگذارد. به محض آنکه کندلاریا کارش را انجام داد، آمد و کنار من روی تشکچه نشست. هر دو به دنیا مرسدس می‌نگریستیم که دوباره توی نو دراز کشیده بود.

دنیا مرسدس به من گفت:

— برایت گفته‌ام که تو در اینجا تحت حمایت روح جد من هستی. از شب گذشته تو مدیومی هستی که روح آن را برگزیده است؛ و مدیومها هیچ یادداشتی درباره درمانگری نگاه نمی‌دارند. حتی تصور این کار هم زنده است.

از نو بیرون آمد و به سوی بسته‌های کاغذ رفت. تنها در آن هنگام پی‌بردم که چه قصدی دارد. نواری را که به دور بسته بود با چاقویی برید و تمام آن را در چلیک ریخت. همچون خواب‌شدگان دیدم که دود از درون چلیک برخاست. تاکنون متوجه نشده بودم که داخل آن آتشی می‌سوخت.

برای نجات یادداشت‌هایم از جا پریدم. کلمات کندلاریا مرا از دویدن به سوی چلیک، بازداشت:

— اگر این کار را بکنی، باید همین حالا بروی!

لبخندی زد و دستی به تشکچه کنار خود کشید.

در آن لحظه همه چیز را دریافتم. کاری از دستم بر نمی‌آمد.

د نیا مرسدس پس از یک روز کار مداوم در صندلی افتاد و به خواب رفت.

مدتی به او نگریستم و بلم می‌خواست من نیز می‌توانستم به همین راحتی، آرام گیرم. سپس سرعت بطریها، شیشه‌ها و جعبه‌ها را در پترین گذاشتم. هنگامی که با نوک پنجه پا از کنارش می‌گذشتم، ناگهان حشمانش را گشود. آهسته سرش را گرداند و گوش فرا داد. وقتی که نفس می‌کشید، پره‌های بینی او می‌لرزیدند. گفت:

— داشت یادم می‌رفت. او را به درون بیاور، همین حالا!

با اطمینان صرف پاسخ دادم:

— کسی در بیرون نیست.

دستهایش را به نشانه ناتوانی بلند کرد و بملایمت گفت:

کاری را که می‌گویم، بکن!

مطمئن از اینکه این بار اشتباه می‌کند، بیرون رفتم. هوا تقریباً 'ریک بود. کسی در آنجا نبود. با لبخند پیروزی داشتم به اتاق می‌گشتم که صدای سرفه ضعیفی شنیدم.

گویی اظهار دونیا مرسدس افسونی برای ظاهر شدن او بود. مردی با لباسی آراسته در میان سایه‌های راهرو پدیدار شده. پاهایش به‌طور نامناسبی دراز بودند. در عوض شانه‌هایش در کت تیره او باریک و شکننده به‌نظر می‌رسید. لحظه‌ای تردید کرد و بعد دسته‌ای از نارگیلهای

سبز را به علامت سلام دادن بلند کرده. در دست دیگر قمه نی‌بری دست‌ساخت بسیار بزرگی داشت که سفارشی ساخته شده بود. با صدایی از ته گلو و خفه که سرفهٔ سختی بین آن فاصله انداخت پرسید:
— مرسدس پراتا خاند است؟

پرده را برایش کنار نگاه داشتم و گفتم:
— منتظر شماست.

او موهای کوتاه و پرپشت و تابدار و چین عمیقی در میان ابروها داشت. چهرهٔ تیره و لاغریش از سرسختی سرکش او حکایت می‌کرد و با نگاه وحشی و سنگ‌دلش هماهنگ بود. تنها در گوشهٔ دهان خوش‌ترکیبش ملایمت خاصی دیده می‌شد.

لحظه‌ای دودل ایستاده. بعد وقتی که به دنیا مرسدس نزدیک شد، لبخند نامحسوسی بنرمی برلبانش نشست. نارگیلها را بر زمین انداخت و شلوارش را روی زانوهای مرتب کرد و کنار صندلی او چمباتمه زد. بعد بزرگترین نارگیل را برگزید و با سه صربهٔ قمه بالای آن را جدا کرد و گفت:

— اینها همان‌طور هستند که تو دوست داری. هنوز نرم و خیلی شیرین‌اند.

دنیا مرسدس نارگیل را به دهان برد و در میان‌ه‌رت‌های صداگذاری که کشید از شیرهٔ آن تعریف کرد. بعد در حالی که نارگیل را به او می‌داد گفت:

— قدری از نارگیل بده.

با یک ضربت محکم نارگیل را دونیم کرد. سپس گوشت نرم آن را با نوک تمه از پوست جدا کرد. دنیا مرسدس گفت:

— نیمهٔ دیگر را برای زاغولو درست کن!

مدتی طولانی و سخت به من خیره شده. بعد بدون گفتن کلمه‌ای نیمهٔ دیگر نارگیل را به همان شیوه پوست کند و به من داد. از او تشکر کردم. دنیا مرسدس سکوت نامطبوع را شکست و گفت:

— چه چیزی باعث شد که امروز اینجا بیایی. به‌کمکم نیاز داری؟

او در حالی که جعبه سیگاری از جیبش بیرون می‌آورد، پاسخ داد:

— بله.

پس از آنکه پکی طولانی به سیگار زد، جعبه را در جیبش گذاشت:

— روحاً حالم خوب است ولی این سرفه لعنتی روز بروز بدتر می‌شود. اب از چشمم ربوده است و این سردرد هم نمی‌گذارد کار کنم.

دونیا مرسدس تعارف کرد کد بنشیند، نه در مقابل او و جایی که رلا بیمارانش می‌نشستند، بلکه روی صندلی و در نزدیکی مجسمه سه ^۴ ح در برابر باکره مقدس روشن کرد و بعد از باغ نارگیلی که در ساحل داشت پرسید:

او آهسته برگشت و به چشمانش خیره شده. دونیا مرسدس با اشاره سر پاسخ گفت و بعد افزود:

— زاغولو در پذیرفتن بیمارانش به من کمک می‌کند. هرچه دلت می‌خواهد بگو، انگار او اصلاً وجود ندارد.

نگاهش لحظه‌ای با نگاه من تلاقی کرد. بعد گفت:

— من «بنیتو سانتوس» هستم.

بی‌درنگ به سوی دونیا مرسدس برگشت و پرسید:

— اسمی هم دارد؟

پیش از آنکه فرصت حرف‌زدن داشته باشم، دونیا مرسدس پاسخ داد:

— می‌گویند نامش فلورینداست، ولی من او را زاغولو صدا می‌کنم. بدنقت او را نگریست و بعد پشت سرش رفت. با حرکات بسیار آهسته و ملایم حدود نیم‌ساعت سینه و شانه‌های او را با مرهمی ماساژ داد. سپس در حالی که به سوی من برمی‌گشت گفت:

— بنیتو سانتوس مرد پر قدرتی است. گه‌گاهی به‌خاطر سردرد یا ماخوردگی و سرفه به‌دین من می‌آید. من او را در پنج جلسه معالجه کنم. برای معالجه مرهمی مخصوص و دعایی بلیغ را که پیشکش

1 – Benito Santos

روح دریا می‌کنم، به‌کار می‌برم.
مدت مدیدی او را ماساژ داد. بعد در حالی که دستهایش برشانه
بنیتو بود پرسید:

— سردردت خوب شد؟

گویی سؤالش را نشنید. به شعله‌های لرزان شمعها، بی‌آنکه آنها
را واقعاً ببیند خیره شده بود. شروع به صحبت درباره‌ی دریا کرد که
هنگام طلوع چقدر بدشگون است. هنگامی که خورشید از میان آب
تیره و تار برمی‌خیزد. با نجوایی یکتواخت، انگار در حالت خلسه
است درباره‌ی گردشهای روزانه در دریا حرف زد. هرگز شناکردن را
نیادوخته بود، تنها با آب حرکت کردن را می‌دانست. سپس گفت:
— پلیکانها به دورم حلقه می‌زنند. گاهی خیلی پایین پرواز می‌کنند و
مستقیم به‌چشمانم می‌نگرند. بطئتم که می‌خواهند بدانند نیروی من روبه
نقصان می‌رود یا نه.

با سری فروافتاده مدت‌مدیدی سکوت کرد. بعد با نجوایی آهسته‌تر
که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

— هنگام غروب که خورشید در پس کوهساران پنهان می‌شود و شعاع
آن دیگر برآب نمی‌تابد، صدای دریا را می‌شنوم. به‌من می‌گوید که
روزی خواهد مرد ولی تا زمانی که می‌زید، سنگدل و بیرحم است. آنگاه
می‌داند که به دریا عشق می‌ورزم.

مرسدس پراتاکف دستهایش را بر شقیقه‌های وی فشرد، انگشتانش
روی سر او قرار داشت. گفت:

— بنیتو سانتوس مردی است که برگناش پیروز شده. او خیلی پیر و
خسته است، ولی هنوز همچون دریا سنگدل و بیرحم است.

پنج روز متوالی بنیتو سانتوس به دیدن دنیا مرسدس آمد. پس از
هردرمانی دنیا مرسدس از او خواهش می‌کرد تا سرگذشتش را برایم

۱ بدو وی هرگز پاسخی نمی‌داد و مرا یکسره گیج کرده بود.
" در پایان آخرین دیدار، ناگهان برگشت و مرا نگرست و پرسید:
جیبی که توی خیابان است مال تو است؟

بعد بی‌آنکه به من فرصت پاسخ‌گفتن دهد، اضافه کرد:
لطفاً مرا به باغ نارگیل ببر!

در سکوت می‌راندم. درست پیش از آنکه به ساحل برسیم به او
" من دادم که لزومی ندارد تقاضای دوتیا مرسدس را برآورده کند.
ش را با تأکید تکان داد و با لحنی خشک گفت:
تقاضای او برایم مقدس است. فقط نمی‌دانم به تو چه بگویم یا چگونه
یم.

به‌بهانه آوردن نارگیل، بارها از بنیتو سانتوس دیدار کردم. مقدار
بادی با یکدیگر صحبت کردیم. ولی او به من اعتماد نمی‌کرد. همواره
" در جسورانه به من خیره می‌شد تا نگاهم را از او برمی‌گرفتم. کاملاً
ایم روشن ساخته بود که اگر با من حرف می‌زند فقط به خاطر خواست
بیا مرسدس است. او واقعاً همان‌طور که دوتیا مرسدس برایم گفته
د، سرسخت و سنگدل بود.

تو سانتوس همان‌طور که قلمه نی‌بری‌اش را محکم به چنگ
فته، در زیر آفتاب سوزان ظهر بی‌حرکت ایستاده بود. آفتاب پشتش
ا که در اثر بریدن نیشکرها درد گرفته بود، می‌سوزاند. یک هفته این
ر را کرده بود. کلاهش را جلو کشید تا پیشانی‌اش خنک شود.
" نش به دنبال مردان خستدای بود که از میان مزارع خالی و دروشده
" به شهر می‌رفتند.

تمام شب و روز گذشته را بی‌وقفه کار کرده بودند. مردان نیز
ند او از روز دوشنبه بیکار می‌ماندند. این آخرین محصول نیشکر قبل
ا صاف‌کردن زمین با تراکتور و فروش آن در قطعات مختلف بود.

مالک این مزارع بیشتر از دیگران مقاومت کرده ولی سرانجام مانند مالکان آن ناحیه مجبور شده بود مزارعش را به کمپانی سوداگران زمین در کاراکاس بفروشد. این ناحیه بدل به مرکزی صنعتی می‌شده. آلمانیها و امریکاییها در اینجا آزمایشگاههای دارویی می‌ساختند. و ایتالیاییانتهتها در نظر داشتند کارخانه کفش بنا کنند، بلکه کارگرها را نیز از ایتالیامی آوردند.

بنیتو سانتوس تفی انداخت و لعنت فرستاد.

— این خارجیهای لعنتی!

او خواندن و نوشتن نمی‌دانست و هیچ کار دیگری بلد نبود. نیشکرچین بود. تنها کاری که می‌دانست این بود که چگونه قمه سنگین را به کار گیرد. درحالی که تیغه بلند قمه را به زمین می‌کشید به حیاط کشاورزی نزدیک شده. بعد به سوی خانه‌ای یکطبقه پیچید که دفتر سرکارگر بود. گروهی از مردان که بعضی ایستاده و بعضی در زیر سایه لبه پهن بام ساختمان نشسته بودند، هنگامی که می‌خواست وارد دفتر شود با بدگمانی او را نگریستند.

سرکارگر کوتاه و شکم‌گنده‌ای که پشت میز خاکستری رنگ فلزی

نشسته بود پرسید:

— چه می‌خواهی؟

با دستمال به‌دقت تاشده‌ای شوق را از روی گردنش پاک کرد و

بی‌صبرانه افزود:

— مزدت را پرداخته‌اند، نپرداخته‌اند؟

بنیتو سانتوس سری تکان داد. او مردی کم‌حرف و تقریباً خشن

بود. حرف‌زدن و تقاضای کمک و احسان‌کردن برایش سخت بود.

ضمن آنکه چشمانش به گردن‌کلفت سرکارگر دوخته شده بود که از

یقه آهارزده پیراهنش نمایان بود، با لکنت گفت:

— من سابقاً در آسیاب کار کرده‌ام. فکر کردم شاید بتوانید مرا در

انجا برای کارکردن استخدام کنید. سرکارگر به پشتی صندلی تکیه

داده و از میان پلکهای نیمه‌بازش بنیتو سانتوس را ورنده می‌کرد.

گفت:

— تو در اینجا زندگی می‌کنی. نمی‌کنی؟ چطوره می‌خواهی به شهر مجاور بروی؟ حدود بیست و پنج کیلومتر با اینجا فاصله دارد.

بنیتو سانتوس کد دزدیده به چشمان او می‌نگریست با لکنت گفت:

— با اتوبوس.

— اتوبوس!

سرکارگر به اسنه‌زاه خندید و به سیل باریک و آراسته و پاکیزه‌اش دستی کشید:

— بخوبی می‌دانی که اتوبوس وقتی به‌راه می‌افتد که پر است. و تو هیچ وقت پیش از ظهر به آنجا نمی‌رسی.

بنیتو سانتوس تأیوسانه گفت:

— یک کاری می‌کنم. اگر به من کاری بدهید به هر حال یک فکری می‌کنم. خواهش می‌کنم.

سرکارگر با اوقات تلخی گفت:

— گوش کن. من هرکسی را که می‌توانست نیشکر بچیند استخدام کردم. فرقی هم نداشت که چند سال دارد یا چقدر بی‌تجربه است، زیرا سرم‌وعد باید کار را تحویل می‌دادیم. هرکسی می‌دانست که برای شش روز شغلی دارد. در آسیاب بیشتر از نیاز خود آدم داریم.

شروع به ورق‌زدن کاغذهای روی میزش کرد و گفت:

— بیش از این وقتم را تلف نکن. خیلی کار دارم.

بنیتو سانتوس به حیاط بازگشت و دقت می‌کرد چمنهای روئیده شده در بین سنگها را پایمال نکند. آسیاب در آن سوی حیاط، متروک به‌نظر می‌رسید گرچه چند روزی بیش نبود که بسته شده بود. می‌دانست که در تمام دره هرگز کاری نمی‌یابد.

بوق بلند کامیونی او را ازجا پرانده. سرعت کنار رفت و دستش

ا بلند کرد تا راننده او را به شهر ببرد. در ابری از گرد و غبار غوطه

می‌خورد. کسی از میان کامیون در حال حرکت فریاد زد:

— بنیتو سانتوس تو باید پیاده بروی.

مدتها پس از آنکه گرد و غبار را از خود زدود، صدای داد و فریاد و خنده کارگران را از کامیون می‌شنید. انگشتانش دسته‌قمه را محکم گرفت. بعد بتدریج انگشتانش آرام گرفتند. کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشید تا چشمانش از نور شدید خورشید در آسمان آبی آسیب نبیند.

بنیتو سانتوس در جاده اصلی که به شهر می‌رفت گام نگذاشت. از میان مزارع خالی گذشت تا به کوره‌راه باریکی رسید. کوره‌راه به جنوب شهر و به جایی که هر یکشنبه بازار روز بود منتهی می‌شد. آهسته‌تر از همیشه می‌رفت و بوضوح سوراخ کفشش را حس می‌کرد و پاشنه‌لنگه دیگر که تقریباً جدا شده بود با هر قدمی گرد و خاک را در پشت او می‌پراکند. گاهی اوقات زیر سایه خنک درختان انبه که در یک‌سوی کوره‌راه روئیده بودند استراحت می‌کرد و افسرده به مارمولکهای سبز-رنگ که در میان بوته‌ها به این سو و آن سو می‌گریختند می‌نگریست. هنگامی که به بازار رسید مدتی از ظهر گذشته بود. آنجا هنوز بر از آدم بود. فروشندگان با صداهای گرفته و با همان حرارتی که صبح زود به خرج می‌دادند، متاع خود را عرضه می‌داشتند. و مشتریها که بیشتر زنان بودند با پیرویی بر سر قیمت چانه می‌زدند. بنیتو سانتوس به جایی که دهقانان پرتقالی بودند رفت. حالا سبزیجات پژمرده به‌طور نامرتبی افتاده بود. از جایی گذشت که گوشت و ماهیهای خشک در میان انبوه مگسها غوطه‌ور بود و سگهای گر در انتظار قطعه گوشتی با صبوری تمام بر زمین دراز کشیده بودند. تبسمی به کودکان مزدوری کرد که در میوه‌فروشیها و در پشت پیشخان ایستاده و به جای آنکه اجازه دهند تا مشتریها کالاهای عرضه‌شده را انتخاب کنند، میوه‌های فاسدشده را در پاکت می‌ریختند.

با دستش پول را در جیب خود لمس کرد: اجرت شش روزه‌اش. فکر کرد حالا برای همسرش «آلتاگراسیا» و پسر کوچکش غذایی بخرد یا بعد. با صدای بلند گفت:

— بعد •

همیشه پیش از آنکه آنها آماده جمع کردن و بستن کالای خود شوند، می‌توانست چانه بزند و عواد غذایی را با قیمت مناسبتری بخرد. زن پیری که او را بخوبی می‌شناخت فریاد زد:

— بنیتو سانتوس مادامی که پول داری غذایت را بخر. لوبیا و برنج ارزانتر نمی‌شود. ب

فروشنده‌ای ضمن آنکه با موزی حرکتی وقیح می‌کرد به طعنه گفت:
— فقط زنان منتظر معامله بعد از ظهر می‌مانند.

بنیتو سانتوس به چهره استهزاآمیز دست‌فروشان لبنانی که در پشت غرفه پرزرق و برق ایستاده و لباسهای ارزان، جواهرات بدلی و عطر عرضه می‌داشتند، خیره شده. حس کرد که از شدت غضب رگهای شقیقه‌اش متورم و عضلات گردنش منقبض شدند. هنوز آن رویداد تحقیرآمیز درگوشش طنین می‌انداخت. آن قمه بزرگ سنگین در دستش همچون چاقویی سبک بود. با تلاشی خارق‌العاده روگرداند و دور شد.

بدنش خیس عرق سردی شده و دهانش خشک بود. در شکمش احساس خارش می‌کرد که از روی گرسنگی نبود. تصمیم گرفت جرعه‌ای رم بنوشد. نمی‌توانست صبر کند تا به خانه برسد. محتاج رم بود تا خشمش را فرو نشاند، افسردگی‌اش را برطرف کند و نومیدی‌اش را.

مصمم به سوی درودی اصلی بازار روز رفت که کامیونهای باری و الاغهای بارکشی ایستاده بودند تا پس از پایان بازار، کالاهای فروخته‌نشده را روی آنها بار کنند و ببرند. از خیابان گذشت و گام در مغازه تاریک و کوچکی که در گوشه‌ای بود، گذاشت. سه بطری رم خرید که از همه ارزان‌قیمت‌تر بود.

زیر سایه درختی نشست و به کامیونها و الاغها چشم دوخت. نمی‌خواست لحظه‌ای را که فروشنده‌گان بساط خود را برمی‌چینند، از دست بدهد. با رضایت آهی کشید و به تنه درخت تکیه داد. کلاهش را برداشت و با سر آستین عرق و گرد و غبار را از چهره نزارش پاک کرد. با دقت در یکی از بطریها را باز و با یک جرعه طولانی همه را خالی

کرده رَم بتدریج انتبانی عضلات شکم را تسکین داد و درد پشت خشک شده و سوزش پاها تخفیف یافت. تبسم کرده احساس خوش مبهمی به مغزش راه یافت. فکر کرد بله بهتر است اینجا بنشیند و رَم بنوشد تا به خانه رود و غرغر دائمی آلتاگراسیا را بشنود. او خیلی زود از کوره در نمی‌رفت، ولی امروز بیش از حد تحمل کرده بود.

از میان چشمان نیمه‌باز به مردمی نگریست که در نزدیکی ورودی بازار حلقه زده بودند. همان مردمی بودند که بعد از ظهرهای شنبه از دهات اطراف به اینجا می‌آمدند و بر سر مبارزه خروسها شرط می‌بستند. خواب‌آلود نگاهش را به دو مردی که زیر درخت و مستقیم در مقابل او چمباتمه زده بودند، انداخت. مبارزه خروس برایش جالب نبود ولی دو خروسی که مردان در دستهایشان نگاه داشته بودند، توجهش را جلب کرده برای آنکه پاهای خروسها نیرومند شود، آنها را بالا و پایین می‌پراندند. با حرکات ملایم عجیبی دستها را به میان پره‌های خروس می‌بردند و آنها را به طرف یکدیگر هل می‌دادند تا تحریکشان کنند.

بنیتو سانتوس به مردی کد خروسی تیره‌رنگ داشت و سر پره‌ایش

طلایی بود گفت:

— پرنده زیبایی است.

مرد به‌سہولت موافقت کرد و پاسخ داد:

— واقعاً همین‌طور است.

بعد پره‌های خروس را نوازشی کرد و با غرور افزود:

— آخرین مبارزه امروز بعد از ظهر مال او است. بهترین پرندگان برای آخرین مبارزه در نظر گرفته می‌شوند. تو باید سر این خروس شرط بندی کنی. امروز او برنده است.

بنیتو سانتوس در حالی که بطری دیگر رَم را از پاکت بیرون

می‌آورد به‌طور عادی پرسید:

— مطمئنی؟

جرعدای طولانی نوشید و به میان مردان هیجان‌زده‌ای رفت که به

دور گودال شنی چمباتمه زده بودند. آنها بدون آنکه او را بنگرند، برایش

جایی بز کردند. چشمان آنها به مرکز محوطه‌ای که دو خروس به‌جان هم افتاده بودند، خیره شده بود.

* * * *

دی فریاد زد:

— شرط بندی کنید آقایان، شرط بندی کنید.

صدایش لحظه‌ای موجب خاموشی سروصدای جمعیت شد.

— برای آخرین مبارزه شرط بندی کنید! برای مبارزه واقعی!

مردان با ولع اسکناسهای کثیف خود را با علائم رنگی که حاکی از میزان مبلغ شرط بندی به‌د عوض کردند. بنیتو سانتوس از مالک خروسی که سر پرهایش طلایی بود پرسید:

— مطمئنی که این خروس امروز برنده می‌شود؟

مرد در حالی که کاکل داغدار خروس را وحشیانه می‌بوسید فریاد

زد:

— معلوم است.

یکی از کارگران که در خلال هفته با او نیشکرها را چیده بود،

پرسید:

— بنیتو سانتوس، می‌ترسی شرط بندی کنی؟

بعد با لحنی استهزاآمیز افزود:

— بهتر است اگر نمی‌خواهی امشب با مشکلی روبرو شوی، برای همسر پیرت غذا بخری.

بنیتو سانتوس نشانی را انتخاب کرد و بی‌تردید بقیه اجرتش را بر سر خروس سر پرتلایی گذاشت. یقین داشت که پولش دوبرابر می‌شود. آنگاه نه تنها برنج و لوبیا، بلکه گوشت و قدری رم نیز می‌خرد. شاید حتی پول برای خریدن اولین کفش پسرش نیز کفایت کند.

بنیتو سانتوس هیجان زده مانند دیگران وقتی که مردان دو حیوان را بالای سرشان نگاه داشتند، فریاد رضایتی کشید. برای اثبات آنکه

هیچ سہی بر بدن حیوانها نیست، مردان سیخک‌های تیز و مرگ‌آور پاهای خروس را میکندند. آنها یاوہ‌های شیرینی برای پرندگان زمزمہ کردند و بعد با دستور داور، خروسها را در مرکز گودال شنی قرار دادند

خروسها خشمگین یکدیگر را می‌نگریستند و هنوز مبارزه را شروع نکرده بودند. جمعیت فریاد می‌کشید. قفسی از ترکہ بید روی خروسها پایین آمد. مردان پرندگان را برای حملہ برمی‌انگیختند. خروسها از خشم می‌لرزیدند و پرہای آنان در زیر گردن تراشیدہ و خون‌گرفتہ آنها سیخ و راست شدہ بود.

قفس را بلند کردند. خروسها بہجان ہم افتادند و با مهارت از زیر ضربہ‌های نوک و بال یکدیگر درمی‌رفتند. ولی بزودی در اثر فوران خشم، درگیر ضربات بالها، نوک‌زدن و پنجه‌انداختن مرگ‌آوری شدند. پرہای خروس سفید از شدت خون قرمز شدہ بود. یا این خون از او می‌رفت و یا از جراحت عمیق گلوی رقیبش بود.

بنیتو سانتوس ساکت برای پرندہ دعا می‌کرد. او شرط بندی کردہ بود تا ببرد.

با علامت داور، خروسها را کہ نوکشان بازماندہ و بسختی نفس می‌کشیدند از گودال خارج کردند. نگرانی بنیتو ہر لحظہ افزون می‌شد و می‌دید کہ چگونه صاحب خروس سر پرطالایی بہ جراحت حیوان فوت می‌کند. با ملایمت با خروس حرف می‌زند و دلجویی و قیل و قال می‌کند. با فرمان داور دو حیوان یکبار دیگر در وسط حلقہ قرار گرفتند. خروس پرسفید فوراً پرش ہدفداری کرد و سیخک‌هایش را در گلوی حریف فرو برد. وقتی کہ خروس سر پرطالایی مردہ بر روی زمین افتاد، بانگ پیروزی خروس سفید سکوت حضار را درہم شکست.

بنیتو بہ تلخی خندید. بعد سعی کرد اشک‌هایش را در پس‌خندہ‌ای ساختگی پنهان کند. زیر لب گفت:

— دست‌کم رم را دارم.

سپس بقیہ نومین بطری را لاجرعہ سرکشید. با دستانی لرزان

دهانش را پاک کرده از جمعیت دور شد و به سوی کوهساران رفت. مزارع خالی نیشکر که تا بینهایت در مقابلش گسترده بود، زیر نور ضعیف خورشید بعد از ظهر سوسو می‌زدند. گرد و غبار زردرنگی را که با هر گام می‌پراکند، همچون گردی نرم و طلایی رنگ بر روی دستها و بازوهایش می‌نشست.

آهسته از تپه پرشیب بالا رفت. هر جا که درختی بود، راهش را کج و در زیر سایه آن استراحت کرد.

آخرین بطری را گشود و جرعه‌ای طولانی نوشید. نمی‌خواست همسرش را ببیند. نگاه گله‌مندش را نمی‌توانست تحمل کند. با دقت نگاهی به تپه‌های اطراف انداخت و چشمش به مزارع سبز آن سوی جاده خیره ماند. آنجا یکی از ژنرال‌های رده بالای دولت مزرعه‌ای داشت.

بنیتو سانتوس جرعه دیگری نوشید، رم وجودش را پراز امیدی مبهم کرد. شاید به او شغلی در مزرعه ژنرال بدهند. می‌تواند یونجه سبز آبیاری‌شده را بچیند که برای غذای اسبها کاشته‌اند. فکر کرد واقعاً که آدم بالیاقتی است. او نیشکرچین بود. چیدن نیشکر و یونجه فرقی نداشت. شاید، خواست مساعده کند. نه زیاد، فقط آنقدر که برنج و لوبیا بخرد.

تقریباً تمام تپه را تا پایین دوید و گام در جاده تازه سنگفرش شده‌ای که به مزرعه ژنرال منتهی می‌شد، گذاشت. چنان از فکر داشتن شغلی هیجان‌زده بود که حتی دو سرباز را در کنار دروازه عریض و باز ندید.

یکی از آنان در حالی که با اسلحه بد علامتی در جاده اشاره می‌کرد او را متوقف کرد و گفت:

— می‌دانی بکجا می‌روی؟ نمی‌توانی بخوانی؟ عبور از این محل جلوتر ممنوع است. جاده خصوصی است.

بنیتو سانتوس از نفس افتاده بود و با هر نفسی که می‌کشید گلویش درد می‌گرفت. از یک سرباز به دیگری می‌نگریست و عاقبت

با سرباز دوم که بد تخته‌سنگ بزرگی در کنار علامت تکیه داده بود، صحبت کرده او پیرتر و مهربانتر به نظر می‌رسیده. زیر لب گفت:
— من نیاز مبرمی به کار دارم.

سرباز در سکوت سری تکان داده. نگاهش به موهای سیاه و سیخ بنیتو سانتوس که از زیر کلاه پاره‌اش بیرون زده، دوخته شده بود. لباس بسیار کهنه‌ او، شلووار خاکی‌رنگ لوله‌شده و پیراهنی چسبیده به میکل بلند و لاغریش بود. سرباز با لحنی مهربان گفت:
— در اینجا کاری نیست. به‌رحال کسی در اینجا نیست که به تو کاری بدهد.

بنیتو سانتوس اصرار کرد:

— ولی یک نفر باید با اسبها باشد. شاید من بتوانم کمک کنم. فقط روزی چند ساعت.

نگهبانان بد یکدیگر نگریستند. شانه بالا انداختند و به مسخره خندیدند. مردی که جوانتر به‌نظر می‌رسید، گفت:
— از آن آلمانی پیرس که مسئول اسبهاست. شاید او بد تو کمک کند!

بنیتو سانتوس فقط لحظه‌ای با خود اندیشید که سربازان به‌چه چیز خندیدند. ولی او حق‌شناس‌تر از آن بود که به خود نگرانی راه دهد. ترسان از آنکه آنها تغییر عقیده نهند و او را برگردانند، باشتاب از روی جاده صاف و تازه سنگفرش بد سوی تپه دوید.

لحظه‌ای در مقابل خانه ژنرال توقف کرد. نامصمم به‌خانه دو طبقه نگریست. تمام خانه سفید بود و بالکنی دراز داشت که ستونهایی حایل آن بودند. بجای آنکه صدا بزند با نوک پنجه پا به سوی یکی از پنجره‌های طبقه اول رفت. پنجره باز بود و باد بملایمت پرده‌های توری را حرکت می‌داد. می‌خواست نگاه سریعی بیندازد و ببیند درون آن چگونه است. شنیده بود که مبلمان بسیار لوکسی از اروپا آورده‌اند.

کسی در پشت او با صدایی بلند و لهجهای غلیظ پرسید:

— اینجا چه می‌کنی؟

جاخورد و در حالی که برمی‌گشت، بطری رم داشت از دستش می‌افتاد. با چشمانی گشاده به مردی خستگی‌ناپذیر و میانسال با موهای بور و کوتاه خیره شده. فکر کرد که او باید همان آلمانی باشد که سرباز گفت و به چشمان بیرحم او نگریست. رنگ آسمان بودند و زیر ابروهای پرپشت او می‌درخشیدند. بنیتو سانتوس پرسید:

— کاری برای من دارید؟ هر نوع کاری.

مرد به بنیتو سانتوس نزدیکتر شد و با حالتی تهدیدآمیز او را نگریست. سرش فریاد زد:

— تو بدمست چطور جرئت کرده‌ای پا به اینجا بگذاری؟

در صدای سردش اثر تحقیر خوانده می‌شد:

— قبل از آنکه سگها را به جانت بیندازم، گمشو!

نگاه بنیتو سانتوس بی‌ثبات شده. پلکهایش لرزیدند. حس کرد همچون گدایی است. او از تصرع متتفر بوده. زبانش سنگین شد و گفت:

— من کارگر خوبی هستم. نمی‌برم. می‌توانم علفها را برای اسبها بچینم.

آلمانی فریاد زد:

— گمشو، تو مستی.

بنیتو سانتوس آهسته دور شده. نوک قمه بزرگ را به زمین می‌کنسید. خیابان به‌نظرش طولانی‌تر از دفعه قبل آمد، گویی خود را درازتر کرده بود تا رسیدن او را به خانه به تأخیر اندازد. دلش می‌خواست کسی را داشت که با او دردیل می‌کرد. صدای وزوز یکنواخت حشرات او را بیشتر دلتنگ می‌کرد.

از آبگذر خشک مقابل کلبه‌اش گذشت. لحظه‌ای بیرون در ایستاد. نفس عمیقی در هوای بعدازظهر کشید. نسیم ملایم چهره

برافروخته‌اش را خنک کرد.

باید خود را خم می‌کرد تا می‌توانست داخل شود. آلونک پنجره‌ای نداشت. تنها یک روزنه در جلو و روزنه‌ای در عقب داشت که او شبها آن را با قطعه‌ای مقوا می‌بست و چوبی حایل آن می‌کرد.

گرمای درون کلبه خفه‌کننده بود. صدای طناب نو که به چوب سائیده می‌شد و نفسهای نادر تب آلتاگراسیا او را عصبانی می‌کرد. می‌دانست که او از شدت غضب خویش به جوش آمده است. برگشت و نگاهی به پسر کوچکش که روی زمین خوابیده بود انداخت. جامه زنده رنگ و زو رفته‌ای بر تن داشت که حتی سینه کوچکش را بخوبی نمی‌پوشاند. نتوانست به‌داد آورد که کودک دو ساله است یا سه ساله.

آلتاگراسیا از میان تنوی خویش برخاست. چشمش به پاکت دست او خیره شده بود. جلو او ایستاد و با صدایی خشن و جیغ‌مانند گفت:
— بنیتو، غذا کجاست؟

بنیتو سانتوس در حالی که به‌جای خواب خود در گوشه کلبه می‌رفت و پاکت را به سینه چسبانده بود، زیر لب گفت:
— وقتی به بازار رسیدم، بسته بود. مطمئنم که هنوز قدری برنج و لوبیا اینجا هست.

— خودت خوب می‌دانی که هیچ‌چیز اینجا نیست.
آلتاگراسیا در حالی که سعی داشت پاکت را بگیرد گفت:
— ولی به اندازه کافی برای عرق‌خوری وقت داشته‌ای.

چهره او که به‌طور معمول پوستی زرد و شل داشت، قرمز شده بود. چشمان فرو افتاده‌اش که معمولاً بی‌روح به‌نظر می‌رسید از فرط خسته و نومیدی برق می‌زد.

بنیتو بوضوح تپش قلبش را حس کرد. مجبور نبود به او توضیحی بدهد. به هیچ‌کس توضیحی را مديون نبود. فریاد زد:
— خفه‌شو، زن!

بطری را بلند کرد و بقیه آن را لاجرعد سر کشید:

— تمام شب را نیشکر چیده‌ام و خیلی خسته‌ام.

بطری خالی را از میان روزنه کلبه به بیرون پرت کرد:
— آرامش می‌خواهم و همین حالا زنی را که سرم داد بکشد نمی‌خواهم.
بچه‌ها را بردار و به درک واصل شو!
آلتاگراسیا پیش از آنکه او فرصت درازکشیدن داشته باشد
بازویش را گرفت و گفت:

— پول را به من بده، غذا را خودم می‌خرم، بچه احتیاج به غذا دارد.
جیش را پاره کرده، بعد با نگاه‌هی گیج و درک‌ناپذیر او را نگریست
و پیایی تکرار کرد:

— پول نداری؟ پول‌نداری؟
سپس موهای او را کشید و با مشت به سینه و پشت درآلودش
کوفت و دیوانه‌وار فریاد کشید:
— امروز مزدت را نداده‌اند؟ امکان ندارد مزد شش‌روزه‌ات را عرق
خورده باشی!

حسن کرد مست است ولی ابن مستی از رم نبود؛ از فرط خشم
و نومیدی بود، وقتی که قمه بزرگ و سنگینش را بلند کرد، برق ترس
را در چشمان او دیده فریادی در هوا طنین انداخت و بعد تنها سکوت
بود. نگاهی به او انداخت که خاموش بر زمین افتاده بود؛ به موهای
درهم‌پیچیده‌اش که غرق درخون بود.

بعد حسن کرد کسی با زحمت زیاد شلوارش را می‌کشد. پسر
کوچکش با چنان قدرتی به پایش چسبیده بود که یقین کرد هرگز او
را رها نخواهد کرده وجودش را ترسی نامعقول فراگرفت. سعی کرد
پایش را تکان بدهد، ولی پسرک نمی‌گذاشت برود. چشمانش مانند
چشمان مادرش تیره و عمیق و سرشار از همان برق شکایت بود. زیر
نگاه خیره پسرک، شقیقه‌هایش شروع به تپیدن کردند. با خشم
کورکورانه‌ای یکبار دیگر قمه بزرگ و سنگین را بلند کرد.

هرگز در زندگی چنین افسردگی و پریشانی دردناکی حس
نکرده بود. و هرگز قبلاً فکرش چنین روشن نبود که بداند چه می‌کند.
لحظه‌ای گویی او زندگی دیگری داشته است، زندگی پرمفهوم‌تری

— زندگی باهدفی عالیتر — و اکنون به کابوسی می‌نگریست که وجودش را به آن بدل کرده بود. بعد، آگاه‌تر از همیشه چند کهنه‌پاره را در قوطی حلبی نفت که تقریباً خالی بود، خیساند و کلبه را آتش زد. تا آنجا که می‌توانست دوید و دور شده سپی ایستاده بی‌حرکت به مزارع خالی در دامنه تپه‌ها و بد کوههای دوردست نظر انداخت. در صبح کوهها به‌رنگ امید هستند و در پس آنها دریا بوده. هرگز دریا را ندیده بود. تنها شنیده بود که بیکران است.

بنیتو منتظر ماند تا از کوهها، تپه‌ها و درختان جز سایه‌ای نماند. سایه‌ها مثل خاطرات زمان کودکیش بود. حس کرد که دوباره با مادرش از میان خیابان باریک ده می‌گذرد. به‌دنبال گروه مؤمنان و در پشت هیئت شبانگاهی می‌رفتند. بنیتو دید که شعله‌های شمع در تاریکی نور می‌پراکنند:

— یا مریم مقدس، مادر خدا، برای ما گناهکاران حالا و هنگام مرگمان دعا کن. آمین.

صدایش در وزش باد محو شد و هزاران صدای کوچک تپه را فرا گرفت. از ترس لرزید و دوباره بطرزی وحشیانه شروع به دویدن کرد. آنقدر دوید تا دیگر نفسش بالا نمی‌آمد. حس کرد در زمینی نرم فرو می‌رود. زمین او را می‌بلعید؛ با تاریکی او را تسکین می‌داد. و بنیتو سانتوس می‌دانست که امروز، آخرین روز زندگی بیهوده او بوده است. آخر، او مرده بود.

از صدای شیون زنی چشمانش را باز کرد. نسیم شبانه بود که در میان برگها می‌خزید. چقدر آرزو داشت برای همیشه در تاریکی بماند، ولی می‌دانست که هیچ چیز برای او هرگز به این آسانی نخواهد بود. برخاست؛ قمه فی‌بری را برداشت و به جاده‌ای که به کوهها منتهی می‌شد، پای نهاد. آسمان نور روشنی داشت. اطراف او را

روشن کرده و حتی سایه‌اش بر زمین افتاده بود. نور روشن، هوا را
رقیق‌تر ساخته و نفس‌کشیدن آسانتر بود.
جایی برای رفتن نداشت. امیدی به آینده نداشت. احساس ژرفی
نداشت. تنها حسی مبهم، امیدی مبهم بود که شاید دریا را ببیند.

۱۷۱

کندلاریا گفت:

— زمان رفتنت رسیده است.

دوشاخه ضبط صوتم را از پریز کشید و گفت:

— نباید یکشنبه‌ها کار کنی.

درست در این لحظه دنیا مرسدس پای به درون آشپزخانه

گذاشت. وقتی که دید هنوز لباس خواب به تن دارم اخم کرد و پرسید:

— چرا حاضر نشده‌ای؟

کندلاریا پاسخ داد:

— من می‌دانم چرا.

صدایش ملایمت عجیبی داشت و چشمان شوخس می‌درخشید.

گفت:

— نمی‌خواهد نارگیلهای بنیتوسانتوس را جمع کند، از او می‌ترسد.

پیش از آنکه فرصت اعتراض کردن داشته باشم از آشپزخانه

خارج شده، دوزبا مرسدس ضمن آنکه فنجان قهوه برای خود می‌ریخت،

پرسید:

— راست می‌گوید زاغولو؟ هیچ متوجه نشدم که از او خوشتر نمی‌آید.

به اویقین دادم که این‌طور نیست. ولی به‌هرحال بلایی که بنیتو

سر زن و فرزندش آورده، بسیار شنیع و ناپسند است. حرفم را قطع کرد

و گفت:

— داستان او ربطی به اخلاق و عدالت ندارد. فقط داستان یک مرد خشمگین و مایوس است.

اعتراض کردم که من عمیقاً متفکر شده‌ام از اینکه او فقط فکر خودش بوده است. تقریباً دیوانه‌وار درباره‌ی یأس و نوعیدی همسر و فرزندش حرف می‌زدم.

— زاغول، بس کن!

دو نیا مرسدس انگشتش را روی سینه و نزدیک استخوان ترقوه‌ام فرو برده. حس کردم که نوک آهنی را بر سینه‌ام فشار داده. بعد گفت:

— اسیر معانی غلط رسم و آیین نشو. مثل یک زاغولو که از مملکتی غریبه اینجا می‌آید تا به مردم اینجا اشتباهاتشان را گوشزد کند، نباش. چنین شخصی از سوی بنیتو احساس آزرده‌گی می‌کند و متوجه آن چیزی که سعی می‌کنم نشانش دهم نمی‌شود. من می‌خواهم تو را در سایه‌ی آدمهایی قرار دهم که برای سرگذشتشان را نقل می‌کنند. داستان آخرین روز زندگی بیهوده‌ی بنیتو سانتوس در تمام هستی‌اش خلاصه می‌شود. از او خواهش کردم تمام جزئیاتی را که به خاطر می‌آورد برایت بگویدی؛ و من نیز تو را به باغ نارگیل او در کنار دریا فرستادم تا خود با چشمان خویش ببینی که چرخ سرنوشت گشته است.

برایم سخت بود که بدون در نظر گرفتن اخلاق، احساساتم را برای دوزیا مرسدس وصف کنم. نمی‌خواستم این‌طور باشد ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد. او تبسمی کرد که همه چیز را می‌داند. ناگهان گفت:

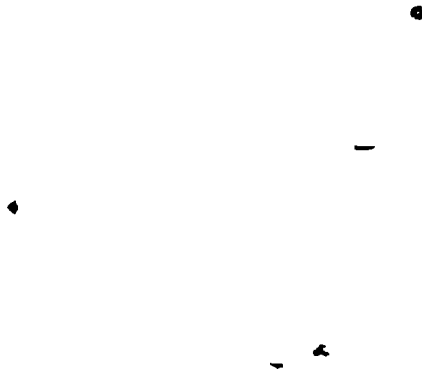
— ارزش داستانش در این است که بنیتو بدون هیچ‌گونه آمادگی نوعی رشته پیوند ایجاد کرده. او چرخ سرنوشت را به حرکت درآورد. ساحران می‌گویند که گاهی فقط یک عمل، رشته پیوند را به وجود می‌آورد.

دو نیا مرسدس از صندلیش برخاست و با متانت بازوی مرا گرفت و از آشپزخانه بیرون رفتیم. مقابل در اتاقش ایستاد و به من نگاهی انداخت و گفت:

— بنیتو سانتوس همسر و فرزندش را کشت. این عمل چرخ سرنوشت را به حرکت درآورد، ولی آنچه او را به آنجا کشاند — به دریا — آرزوی

او برای دیدن دریا بود. همان‌طور که به تو گفته است آرزویی مبهم بود و با این حال این امر تنها چیزی بود که پس از ارتکاب آن عمل غایی و وحشتناک برایش مانده بود. آرزو او را دربر گرفت و به جلو راند. به همین علت نیز باید به آرزویی که نجاتش داده است وفادار بماند. باید دریا را دوست بدارد. او به دیدار من می‌آید تا کمکش کنم که راهش را با ثبات کامل ادامه دهد. می‌دانی که موفق می‌شود. ما می‌توانیم با یک عمل رشته پیوندی به‌وجود آوریم. آن عمل نباید وحشتناک و مایوس‌کننده همچون عمل بنیتو سانتوس باشد، ولی باید عملی نهایی باشد. اگر این عمل خواستی به غایت نیرومند در پی داشته باشد، گاهی از اوقات همچون بنیتو سانتوس می‌توان در آن سوی اخلاق جای گرفت.

بخش پنجم



تنگ غروب بود که من و نونیا مرسدس از خانه بیرون آمدیم و قدم‌زنان به خانه لئون چیرینو رفتیم. سرفرصت از خانه‌های قدیمی مستعمراتی نزدیک میدان گذشتیم و دزدکی از پنجره‌های باز نگاهی به درون خانه‌ها انداختیم. اتاقها تاریک بود و با این حال توانستیم سایه‌های زنان پیری را ببینیم که تسبیح‌ها را در دستها نگاه داشته و در سکوت نغای عصر را می‌خواندند.

در میدان روی نیمکتی نشستیم. در اطراف نیمکت مردان پیر بر روی صندلیهای چوبی زمختی که به‌تنه درختان تکیه داشت، نشسته بودند. با آنان به انتظار ناپدیدشدن خورشید در پس کوهساران و نسیم خنک غروب ماندیم.

لئون چیرینو در آن سوی شهر و در دامنه تپه‌ای می‌زیست که روی آن کلبه‌های زیادی ساخته شده بود. خانه‌اش که از بلوکهای سیمانی و بدون روکش بود، باغ بزرگی داشت که دیوارهای بلندی به‌دورش کشیده بودند.

در چوبی کوچک باغ و در ورودی خانه باز بود. بدون درزدن یا صدازدن پا به درون خانه نهادیم و از اتاق نشیمن بزرگی گذشتیم و به حیاط خلوت که بدل به کارگاهی شده بود، رفتیم. لئون چیرینو در زیر نور تند لامپی داشت چوبی را سنباده می‌زد و صیقل می‌داد. با اشاره

دست و بسیار خوشحال تعارف کرد که روی نیمکتی در مقابل میز کارش بنشینیم. بعد در حالی که خاکاره را از روی موهای تابدار و سفید و تراشه‌های چوب را از لباسش تکان می‌داد و پاک می‌کرد گفت:
- فکر می‌کردم که موقع حاضر شدن باشد.

متوقعانه نگاهی به دونیا مرسدس انداختم، ولی او صرفاً سری تکان داد. وقتی که به‌سوی لئون چیرنیو برگشت برق اسرارآمیزی در نگاهش بود. بی‌آنکه حرفی بزند برخاست. در حالی که پا به زمین می‌کشید وارد راهرویی شد که از حیاط خلوت به قسمت عقب خانه راه داشت. می‌خواستم به دنبالش بروم ولی لئون مرا نگاه داشت و گفت:
- بهتر است بامن بیایی.

و چراغ را خاموش کرده با سروصدا تکی در یکی از گلدانهای گل خشک‌شده که در گوشه‌ای بود انداخت. پرسیدم:
- دونیا مرسدس کجا رفت؟

با بی‌حوصلگی شانه‌اش را بالا انداخت و مرا در جهت عکس برد. به انبار باریکی رسیدیم که اتاق نشیمن را از آشپزخانه جدا می‌کرد. در کنار یک دیوار ظرف گلی تصفیه آب و در کنار دیوار مقابل یخچالی بود. یک بطری پپسی برداشت و گفت:
- پپسی می‌نوشی؟

بی‌آنکه منتظر پاسخم شود، در بطری را باز کرد و به‌طور عادی گفت:

- دونیا مرسدس می‌خواهد مطمئن شود آنقدر سیگار برگ هست که به همه برسد یا نه.

در حالی که بطری را از دستش می‌گرفتم پرسیدم:
- جلسه‌ای برگزار می‌شود؟

چراغ اتاق نشیمن را روشن کرد و به‌سوی پنجره بلندی که روبه خیابان باز می‌شد، رفت. لنگه‌های پنجره را گرفت و پیش از آنکه آنها را ببندد، از روی شانه‌اش نگاهی به‌من انداخت. چشمانش می‌درخشیدند. دستی به چانه‌اش کشید. لبخند از ریخت افتاده‌اش اهریمنی بود. گفت:

— معلوم است که جلسه برگزار می‌شود.

ضمن آنکه پیسی را مزه‌مزه می‌کردم، روی نیمکت و در کنار پنجره نشستم. فقدان مبلتان، اتاق را بیش از آنچه که بود بزرگ نشان می‌داد. بجز نیمکت یک قفسه بلند انباشته از کتاب، عکس، بطری، قوطی، فنجان و لیوان بود. چند صندلی چوبی نیز کنار دیوار قرار داشت. لتون چیرنیو که چیزی نامفهوم زیر لب زمزمه می‌کرد، چراغ را خاموش و چند شمع روشن کرد. شمعها روی طاقچه کنده‌کاری‌شده‌ای در زیر تصاویر قدیسین، رؤسای سرخپوست و رهبران بردگان سیاه که دیوار نخودی را مزین کرده بودند، قرار داشت. او در حالی که دو صندلی در وسط اتاق می‌گذاشت، گفت:

— می‌خواهم که تو در اینجا بنشینی.

— روی کدام یکی؟

— هر کدام که دلت می‌خواهد.

پوزخند زنان ساعت‌م را از منج دستم باز کرد و در جیبش گذاشت. بعد به سوی قفسه رفت و شیشه کوچکی آورد که تا نیمه پر از جیوه بود. شیشه در دستان تیره‌اش همچون چشم درشت دیوی می‌نمود. آن را روی پاهایم گذاشت و گفت:

— این‌طور که فهمیده‌ام تو مدیومی واقعی هستی. جیوه از کشیده‌شدن روح بدسوی تو ممانعت می‌کند. نمی‌خواهیم روح نزدیک تو باشد. برایت خیلی خطرناک است. چشمکی زد و زنجیری نقره‌ای به گردنم انداخت که به آن شمایل باکره مقدس آویزان بود. بعد به من اطمینان داد:

— این شمایل ضامن حفاظت تو است.

چشمانش را بست و دستهایش را برای دعا کردن برهم نهاد. به محض آنکه دعایش تمام شد، به من هشدار داد که هیچ راهی برای دانستن اینکه روح چه‌کسی در خلال جلسه ظاهر می‌شود نیست. بعد در حالی که بقیه صندلیها را دایره‌وار در وسط اتاق می‌گذاشت، نصیحتم کرد:

— نگذار شیشه جیوه از دستت بیفتد و زنجیر را برندار.

بعد تمام شمعها را بجز یکی که در زیر تصویر «ال نگرو میگل» بود، خاموش کرده ال نگرو یکی از مشهورترین راهبران بردگان بود که اولین شورش بندگان در ونزوئلا را سازمان داد. لئون دعای کوتاهی خواند و بعد بی‌صدا اتاق را ترک گفت.

وقتی که بازگشت، شمع تقریباً سوخته بود. در حالی که تأکید داشت چشمم را به شیشه بدوزم، کنارم نشست. کنجکاوی برهن غلبه کرده. چندین بار وقتی صدای پای اشخاصی را که به اتاق می‌آمدند و بر صندلی می‌نشستند شنیدم، به آنها نگریستم. در پرتو نور ضعیف نتوانستم هیچیک را تشخیص دهم.

مرسدس پراتا آخرین نفری بود که وارد شد. شمع را از طاقچه برداشت و سیگارهای برگ دست‌پیچ را تقسیم کرد. وقتی که سیگارم را روشن می‌کرد، در گوشم نجواکنان گفت:

— قبل یا بعد از جلسه با هیچ‌کس حرف نزن! هیچ‌کس جز لئون چیرنیو نمی‌داند که تو مدیوم هستی. مدیومها بسیار آسیب‌پذیرند.

مقابل من نشست. چشمانم را بستم و با مهارت به سیگار برگ، همان‌طور که دفعات پیشماری در حیاط خلوت مرسدس پراتا کشیده بودم، پک زدم. چنان غرق این کار شدم که حساب زمان از دستم در رفت. ناله ملایمی از میان تاریکی دود برخاست. چشمانم را گشودم و دیدم زنی، هیکلی مبهم، در میان حلقه صندلیها صورت مادی به‌خود می‌گیرد. بتدریج نوری قرمز در اطرافش چنان پرتو افکند که گویی او می‌تابد.

طرز رفتارش، لباس پوشیدنش، — بلوز ودامن سیاه — شیوه آشنای خم‌کردن سرش به یک‌سو، مرا به‌یاد مرسدس پراتا انداخت. به‌هرحال هرچه بیشتر به او می‌نگریستم، تردیدم بیشتر می‌شد.

در این فکر بودم که این صحنه، یکی از همان توهمات وصف‌ناپذیری است که در حیاط خلوت هم داشتم؛ شیشه جیوه را محکم د. دستها گرفته و ازجا برخاستم. زن شفاف شد، در جای خود خشکم زده.

1 – El Negro Miguel

هیچ چیز ترسناکی در شفافیت او نبود. متوجه شدم که از میان بدن او می‌توانم آن سو را بینم.

بی‌هیچ مقدمه‌ای، زن همچون توده‌ای سیاه بر روی زمین ریخت. گویی نور درونش خاموش گشت. وقتی دستمالی بیرون آورد و بینی‌اش را پاک کرد، کاملاً مطمئن شدم که توهمی درکار نبوده است.

خسته و کوفته در صندلیم افتادم. لئون چیرنیو که در سمت چپ نشسته بود، با آرنجش به من زد و اشاره کرد که توجهم به وسط اتاق باشد. در میان حلقهٔ صندلیها، همانجایی که زن شفاف شده بود، زنی پیر ایستاده که گویی خارجی بود. به من خیره شده و چشمان آبی‌اش گشاد، ترسان و حیران بود. سر را به جلو و عقب انداخت ولی قبل از آنکه بفهم منظورش چیست، محو شده. نه به‌طور ناگهانی، بلکه آهسته غوطه خورد.

آنچنان سکوتی در اتاق حکمفرما بود که لحظه‌ای فکر کردم همه رفته‌اند. نزدیکی اطرافم را نگرستم. تنها چیزی که دیدم تابش سیگارهای برگ بود. فکر کردم ممکن نیست همان سیگارهایی باشد که دنیا مرسدس در آغاز قسمت کرده بود. من سیگارم را مدتی پیش کشیده بودم. به‌سوی لئون چیرنیو خم شدم، کسی دستش را برشانهام گذاشت. با این تماس فریاد زدم:

— دنیا مرسدس!

با سری خم‌شده منتظر ماندم چیزی بگوید. وقتی پاسخی نداد به بالا نگرستم ولی او آنجا نبود. من در اتاق تنها بودم. همه رفته بودند. ترسان برخاستم و به‌سوی در دویدم که لئون چیرنیو متوقفم کرد و گفت:

— روح «فریدا هرتسوگ»^۲ در این اطراف پرسه می‌زند. او روی پله‌های این تپه مرد.

به‌سوی پنجره رفت و آن را گشوده. دود همچون ظهور روحی پیچ خورد و از اتاق رفت و در هوای شبانگاهی محو شده. لئون چیرنیو

به سویم برگشت و یکبار دیگر تکرار کرد که فریدا هرتسوگ روی پله‌های آن تپه مرد. او به همه جای اتاق رفت و با احتیاط در تمام گوشه‌های تاریک سر کشید. شاید می‌خواست مطمئن شود که هیچ‌کس آنجا نیست. پرسیدم:

— آن پیرزنی که دیدم فریدا هرتسوگ بود؟ توهم او را دیدی؟

سری تکان داد و یکبار دیگر زیر لب گفت که روحش هنوز در اطراف پرسه می‌زند. چندین بار دستی به پیشانی کشید، گویی سعی داشت خود را از فکری و یا شاید از تصویر آن پیرزن ترسان رها سازد. سکوت اتاق ناراحت‌کننده شد. بملایمت گفتم:

— بهتر است نزد دونیا مرسدس بروم.

و در را باز کردم. لئون چیرنیو گامی به جلو برداشت و بازویم را گرفت:

— صبرکن!

گردنبند نقره را از سرم بیرون آورد. شیشه‌ی جیوه را از دستم گرفت. با صدایی آهسته و خسته زمزمه کرد:

— در خلال یک جلسه زمان مطابق معمول نمی‌گذرد. زمان معنوی، زمان تعادل است. این زمان نه واقعیت است و نه رؤیا. با این حال زمانی است که در فضا وجود دارد.

تأکید کرد که دن در رویدادی افتاده‌ام که مدت‌ها پیش رخ داده است. ادامه داد:

— گذشته هیچ‌گونه تسلسل زمانی ندارد. امروز می‌تواند با رویدادهایی که سالها پیش اتفاق افتاده است به دیروز متصل شود. ساعت مرا به نور مچ دستم بست:

— بهتر است که درباره‌ی این مسایل حرف نزنم. آنچه روی داد، مبهم و اغفال‌کننده و وصف آن با کلمات ناممکن است.

چون مایل بودم هرچه زودتر با دونیا مرسدس حرف بزنم، با بی‌میلی با او موافقت کردم. ولی لئون چیرنیو که مصمم بود مرا در خانه‌اش نگاه دارد، پیاپی از فریدا هرتسوگو اینکه او درست در تپه‌های

پشت این خانه مرد، حرف می‌زد. حرفش را قطع کردم:
— من دیدم که دونیا مرسدس شفاف شده. تو هم آن را دیدی؟
چنان به من خیره شد که گویی انتظار نداشت درباره‌ی او چیزی
پرسم. ولی لحظه‌ای بعد خندید. سرشار از غرور گفت:
— می‌خواست تو را گیج کند. او مدیوم کاملی است.
تسم‌کنان چشمان خسته‌اش را بست. گویی از خیالی نفیس لذت
می‌برد. بعد به آرامی مرا به طرف بیرون هل داد و در را بی‌صدا پشت‌سرم
بست.

لحظه‌ای گیج و مات بیرون در اتاق ایستادم. می‌دانستم که در خلال
جلسه احساس گذشت زمان را از دست داده‌ام. با این حال نمی‌توانستم
باور کنم که شب گذشته است. حتی صدای ریزش باران را نشنیده‌بودم.
به‌رحال بامداد بود و روی پیاده‌رو، آب باران به چشم می‌خورد.
در دوردست طوطی جیغی کشیده. نگاهی انداختم. مرسدس
پراستا همچون سایدای در آن سوی خیابان و در کنار درخت اکالیپتوسی
ایستاده بود که مقابل پله‌ها قرار داشت. همان پله‌هایی که به بالای تپه
پراز آلونک منتهی می‌شد. به‌سویش دویدم.
ناحراً سؤال‌هایم را پیش‌بینی می‌کرد، دستش را روی دهان گذاشت.
بعد خم شد و شاخه کوچک و تازه شکسته شده‌ای را از زمین برداشت.
شاخه هنوز از باران شبانه خیس بود. آن را تکان داد. بوی عطر
اکالیپتوس در صدها قطره بر سرم فروریخت. گفت:
— بهتر است برویم.

ولی در عوض آنکه به‌سوی خانه رویم، مرا به‌سوی تپه برد.
هوا بوی مقوای خیس‌خورده می‌داد. کسی در اطراف نبود.
کلبه‌ها تتروک به‌نظر می‌رسید. در نیمه راه به باریکه راه کوچکی
پیچیدیم که از پله‌های پهن منشعب و به خانه‌ای زردرنگ که سقفی از
ورقه‌های حلبی داشت منتهی می‌شد.

در قش‌نشده خانه مستقیماً به اتاقی باز می‌شد که گویی اتاق خواب
بود. تخت باریک، و آراسته‌ای در وسط اتاق قرار داشت. روی

چهارپایه‌ها گلدانهای گلی به شکل حیوانات بود که در آن سرخسهای کرکدار روئیده بودند. قفسهای بامبو که قناری در آنها بود از سقف آویزان بودند. شلوار، ژاکت و پیراهنهای تازه اتو شده از قلابهای آهنی که به دیوارهای زردرنگ کوبیده شده، آویزان بود.

از پشت پرده خوش‌نقشی که ابتدا فکر کردم دکور دیوار است، مردی بیرون آمد. متحیر از اینکه مردی که از مغازه‌اش دفتر و مداد می‌خریدم در اینجا چه می‌کند فریاد زدم:

— «افراین ساندوال»^۳.

با او و همسر آلمانی‌ش که از طرز صحبت و رفتارش بیشتر ونزوئلایی به نظر می‌آمد تا آلمانی بخوبی آشنا بودم. با دو دخترشان در نزدیکی میدان و بر بالای مغازه لوازم‌التحریر فروشی و مغازه رادیو تلویزیونی که به او تعلق داشت، زندگی می‌کردند.

او چهل‌ساله بود ولی هیکل لاغر و چهره ظریفش او را خیلی جوانتر می‌نمایاند. چشمان مورب تیره‌اش در زیر مژگان بلند و برگشته او می‌درخشید. به نظر می‌آمد که فکری مرموز او را مشغول می‌دارد. مثل همیشه لباس مرتب و تمیزی پوشیده بود، ولی امروز صبح بوی سیگار برگ می‌داد. با لحنی که به‌طور غیرارادی دیرباوریم را می‌رساند پرسیدم:

— در جلسه بودی؟

اشاره کرد سکوت کنم و تعارف کرد تا روی تخت بنشینم. در حالی که به پشت پرده می‌رفت، گفت:

— همین حالا برمی‌گردم.

بزودی با یک سینی بامبو که پر از غذا، بشقاب و کارد و چنگال بود بازگشت. یکی از چهارپایه‌ها را تمیز کرد و سینی را روی آن گذاشت. بعد با ژست مجلل یک گارسن ماهر لوبیای سیاه، برنج، موز تفت‌داده‌شده، گوشت ریز ادویه‌دار و قهوه تعارف کرد.

با انتظاری عصبی از یکی به دیگری می‌نگریستم به امید آنکه درباره

3 – Efrain Sandoval

جلسه احضار ارواح حرفی بزنند. دنیا مرسدس که برقی شیطانی در نگاهش می‌درخشید، گفت:

— چیزی نمانده است که زاغولو از شدت کنجکاوی منفجر شود. می‌خواهد بداند تو چرا در اینجا زندگی می‌کنی، در حالی که آپارتمان زیبایی در شهر و بالای مغازه‌ات داری. دلم می‌خواهد دلش را به او بگویم.

افراین در حالی که آخرین لوبیاهای بشقابش را می‌خورد با بی‌اعتنایی پرسید:

— واقعاً دلت می‌خواهد بدانی؟

برای داشتن فرصت بیشتر خیلی آهسته می‌جوید. برخاست و به‌سوی پنجره رفت و آن را گشود. یکی دو لحظه آسمان کمرنگ صبحگاهی را نگریست و بعد برگشت و به‌من خیره شد. با لحنی پرسشگر افزود:

— حدس می‌زنم که باید دلیل خوبی داشته باشی تا بخوای درباره‌ی من چیزی بدانی؟

دنیا مرسدس پاسخ داد:

— دارد. خوب، پس عصبانی نشو اگر برای شنیدن سرگذشتت به‌مغازه بیایم.

افراین ساندوال محجوبانه نبخند زد. چهارپایه‌ای را با پایش به کنار راند و به دیوار تکیه داد. نگاهش را در اتاق گرداند. نگاهش حالت پرتی داشت، گویی دیگر حضور ما را حس نمی‌کرد. عاقبت بی‌آنکه به دنیا مرسدس بنگرد، پرسید:

— چه فایده‌ای دارد که همه‌چیز را برایش تعریف کنم؟ داستان دنیا تکان‌دهنده‌ای نیست، پیش‌پاافتاده است.

دنیا مرسدس گفت:

— نکته‌ی مهم همین امر است. زاغولو تاکنون همه‌نوع سرگذشتی را شنیده است. سرگذشت تو از جذابیت ویژه‌ای برخوردار است. چون تو هرگز کاری نکردی که آن حادثه روی دهد. فقط به‌فرمانی برتر در

آنجا حضور داشتی.

افراین ساندوال پافشاری کرد:

— هنوز نمی‌فهمم چطور داستان فریدا هرتسوگ می‌تواند به زاغولو کمکی کند.

دونیا مرسدس با لحنی خشک گفت:

— دلواپس این مسئله نباش!

از روی تخت برخاست و اشاره کرد که من نیز بلند شوم. او قانع نشده و به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد در این باره بحث کند، ولی درعوض سری تکان داد. به‌سویم برگشت و گفت:

— همان‌طور که می‌دانی خانه بزرگی در شهر دارم.

دستهایش را از هم گشود:

— با این حال در اینجا نیز زندگی می‌کنم تا حضور فریدا هرتسوگ را حس کنم که بی‌آنکه بداند همه‌چیز به من داد.

به‌سوی پنجره رفت ولی قبل از آنکه پنجره را ببندد، نگاه نامطمئنی

به دونیا مرسدس انداخت و پرسید:

— امروز مرا تطهیر می‌کنی؟

او خندید و گفت:

— البته. دربند زاغولو نباش. او دیده است چه می‌کنم.

افراین گویی لحظه‌ای تردید کرد و بعد ظاهراً ترسان از اینکه وقت کافی نباشد، کتش را درآورد و روی تخت به پشت دراز کشید.

دونیا مرسدس یک بطری کوچک، یک دستمال سفید، دو شمع و دو سیگار برگ از جیبش بیرون آورد. با احتیاط همه آنها را روی زمین در کنار تخت گذاشت. یکی از شمعها را روشن کرد و سیگاری آتش و عمیقاً پک زد. غوطه‌ور در دود، زیر لب افسونش را می‌خواند و با هر نفسی کلمات را بیرون می‌داد. با تبسمی شرارت‌آمیز دستمال سفید و بطری را که تا نیمه آن مخلوطی از گلاب و آمونیاک بود، برداشت. مقدار زیادی از مایع را روی دستمال ریخت و آن را به صورت چهارگوش تا کرده. با حرکتی سریع و خوب دستمال را زیر بینی افراین گرفت و

گفت:

— نفس بکش!

افراین زیر لب کلمات نامربوطی می‌گفت و می‌پیچید و می‌غلتید و سعی داشت برخیزد. اشک روی گونه‌هایش غلتید و بیهوده سعی کرد حرفی بزند. دنیا مرسدس بی‌هیچ زحمتی او را محکم نگاه داشته بود. تنها فشار دستش را بربینی زیاد می‌کرد. او بزودی آرام گرفت. دستهایش را صلیب‌وار روی سینه گذاشت و آرام و کاملاً خسته دراز کشید.

دنیا مرسدس دومین سیگار را روشن کرد. ضمن آنکه زیر لب آهسته دعا می‌خواند، از روح هانس هرتسوگ درخواست می‌کرد تا از افراین ساندوال محافظت کند. آخرین پکهای سیگار را در دستهایش فوت کرد. بعد دستهایش را روی چهره‌اش، بازوهای تابنده و پاهایش حرکت داد.

ترسیده از صدایی عجیب به اطراف‌نگریستم. اتاق پر از دود سیگار بود و بیرون از این مه، هیكلی همچون سایه یا موجی از دود ظاهر شد که گویی کنار تخت جرخ می‌زد.

خرناس بلند افراین در خواب عمیق، افسون را باطل کرد. مرسدس پراتا برخاست. وسایلش را جمع کرد، حتی نه‌سیگارهایش را در جیبش گذاشت. به‌سوی پنجره رفت و آن را گشود. بعد با سر به من اشاره‌ای به‌طرف در کرد و من به دنبالش رفتم. به‌محض آنکه بیرون رفتیم، پرسیدم:

— حالش خوب می‌شود؟

هرگز چنین معالجا کوتاهی ندیده بودم. به من یقین داد:

— تا یک سال دیگر حالش خوب خواهد بود. افراین ساندوال سالی یکبار در جلسه شرکت می‌کند تا احیا شود.

و با دستهایش اشاره‌ای گسترده کرد و افزود:

— روح فریدا هرتسوگ در این اطراف پرسه می‌زند. افراین یقین دارد که برایش خوشی می‌آورد و به همین علت با وجودی که خانواده‌اش

در شهر زندگی می‌کنند، این کلبه را در اینجا نگاه داشته است. این باور حقیقت ندارد، ولی به‌کسی ضرری نیز نمی‌زند. درواقع به او آرامش می‌دهد.

— ولی فریدا هرتسوگ کیست؟ همین‌طور هانس هرتسوگ؟ تو از روح او خواستی که از افراین محافظت کند.

دونیا مرسدس دستش را برده‌ام گذاشت. به‌شوخی گفت:

— زاغول‌جان صبر داشته باش! افراین به‌موقع همه‌چیز را برایت تعریف می‌کند. تنها چیزی که می‌توانم بگویم، این است که فریدا هرتسوگ چرخ سرنوشت را برای افراین به‌حرکت درنیاورد. دلیلی برای این کار نداشت. واقعاً یک شبح بود که این کار را کرد. شبح هانس هرتسوگ. وقتی که از تپه پایین می‌رفتیم، دونیا مرسدس سنگینی بدنش را روی من انداخت. زیرلب گفت:

— اصلاً نمی‌توانم صبر کنم تا در تنوی خودم دراز بکشم. از فرط خستگی از پا درآمده‌ام.

* * * *

افراین چون می‌ترسید دوچرخهٔ موتوری او را خراب کنند و حتی بدزدند، آن را از پیاده‌رو به حال ورودی ساختمان جدید و دوطبقه‌ای آورد که به رئیسش، فریدا هرتسوگ، تعلق داشت.

زن فنلاندی و کودکانش که در طبقهٔ همکف می‌زیستند، خصمانه به او می‌نگریستند. آنها حال ورودی را از آن خود می‌دانستند. افراین شانه‌ها را به علامت عذرخواهی بالا انداخت و از پله‌ها به‌سوی آپارتمان فریدا هرتسوگ بالا رفت.

او از عنفوان جوانی برای هرتسوگ‌ها کار می‌کرد. دوچرخهٔ موتوری را هانس هرتسوگ برایش خریده بود. سالهایی که نزد آنان کار کرده بود، چنان سریع سپری شده که افراین گذر آن را نیز حس نکرده بود. او شغلش را دوست می‌داشت. همه‌کاری می‌کرد و در

کار تجارت ماکیان هانس هرتسوگ تحویلدار نیز بود، اما از آنچه بیشتر لخت می‌برد، مهربانی و شوخ‌طبعی کارفرمایش بود. افراین هیچگاه حس نمی‌کرد که او کار می‌کند، بلکه گویی هرروز به دفتری می‌رود تا هنر خوب‌زندگی‌کردن را بیاموزد.

طی سالیان پیشتر مثل پسرخوانده یا مرید هانس هرتسوگ شده بود تا کارمندش. او اغلب به افراین می‌گفت:

— متشکرم افراین. مردی مثل من وقتی که پیرتر می‌شود، نیاز به مستمعی بی‌غرض و گوش‌شنوا ندارد.

هانس هرتسوگ قبل از شروع جنگ از آلمان به اینجا مهاجرت کرده بود. برای این نیامده بود که ثروتی به هم بزند و خوشبخت شود، در طلب کمال آمده بود. او دیر ازدواج کرده بود، چون ازدواج و پدرشدن را ضرورتی اخلاقی می‌دانست و آن را فشارهای اختیاری بهستی می‌نامید.

هنگامی که هانس هرتسوگ سکنه کرد، افراین شب و روز از او مراقبت می‌کرد. او دیگر نمی‌توانست حرف بزند، ولی با افراین از طریق نگاهش تماس برقرار می‌کرد. در آخرین لحظات زندگیش کوشش دیوانه‌واری کرد تا به افراین چیزی بگوید، اما نتوانست. شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید و مرد.

حالا، افراین برای بیوه او کار می‌کرد، ولی نه در آن مقام و مطمئناً نه با آن خوشنودی. او می‌گفت که افراین او را به یاد شوهرش می‌اندازد، ولی افراین را نگاه داشته بود چون تنها کسی بود که می‌دانست چطور دوچرخه موتوری را براند.

وقتی که متوجه شد درب آپارتمان فریدا هرتسوگ باز است، بدون آنکه در بزند وارد راهرو کوچکی شد که به اتاق نشیمن می‌رسید. اتاق پر از مبلهای کرم‌رنگ بود و پیانوی بزرگی آن را از محوطه غذاخوری جدا می‌کرد. در کنار شومینه‌ای بزرگ که فریدا هرتسوگ سالی یکبار و هنگام کریسمس آن را روشن می‌کرد، قفسه‌های بلند و شیشه‌دار کتاب قرار داشت.

افراین چند قدمی عقب رفت تا خود را در آینه قدی بزرگ و قاب طلایی که بالای شومینه نصب شده بود، از سر تا پا ببیند. او بیست و خورده‌ای سال داشت و باین حال هیکل لاغر و کوچک و چهره نارس و بدون ریشش او را به نظر شانزده ساله می‌آورد. با دقتی خارق‌العاده موهای تابدارش را شانه زد. کراواتش را مرتب و دستمال معطر را در جیب روی سینه صاف کرد. فکر کرد فقیر بودن دلیل ژولیده بودن نیست. از بالای شانه در آینه نگاهی به خود انداخت تا مطمئن شود که پشت کتش چروک و کثیف نیست.

سوت‌زنان از اتاق گذشت و وارد بالکن وسیع شده گلدانهای بزرگ درختان کائوچو، ارکیده، سرخسهای آویزان و قفسهای پرندگان تا اندازه‌ای فریدا هرتسوگ را پنهان کرده بود. او نیرومند و تومند پشت میز تحریرش نشسته بود، میزی فلزی و سفیدرنگ با شیشه‌ای قطور. ضمن سلام کردن گفت:

— از ساعت نه صبح منتظر تو هستم.

حالت خشمگین چشمان آیش از میان شیشه‌های قطور عینک دوره‌شاخی او که به‌طور تهدیدآمیزی بر دماغ برجسته‌اش قرار داشت، افزون شده بود. افراین با لحنی اغراق‌آمیز گفت:

— چه آرامشی، آدم چه هوای خنکی در این بهشت واقعی استنشاق می‌کند.

او می‌دانست که تعریف از بالکن فریدا هرتسوگ، او را خوش‌خلق می‌کند و سر حال می‌آورد.

— حتی سرظهر قناریهای شما مثل فرشته‌ها آواز می‌خوانند.

در حالی که صدای پرندگان را تقلید می‌کرد، کتش را بیرون آورد و با دقت پشت صندلی آویزان کرد. فریدا با کج‌خلقی و ضمن آنکه اشاره می‌کرد مقابلش بنشیند، گفت:

— پرندگان را فراموش کن! من به تو مزد می‌دهم و انتظار دارم که سرموقع اینجا باشی.

افراین با تأکید بسیار گفت:

— مشتریهای احتمالی مرا نگاه داشتند.

او در حالی که با دستمالی گلدوزی شده عرقهای ریز پشت لب و پیشانی را می‌سترد و با سوءظن به‌وی می‌نگریست پرسید:
— سفارش گرفتی؟

به او فرصت یا سخ‌گفتن نداد و چندین جعبهٔ باریک سفید را روی میز به‌سویش هل داد. غرولندکنان گفت:
— چک‌کن!

افراین بی‌اعتنا نسبت به خلق‌وخوی بد او با خوشرویی به‌اطلاع رساند که سفارشها آنقدر خوب است که گویی نوشته و امضا شده باشد. بعد مؤدبانه جعبه‌های سفید را گشود و با حیرت به خودکارهای بزرگ نقره خیره شد که روی روکش مجلل مخمل آبی تیره، درون جعبه‌ها قرار داشتند. در یک خودکار را باز کرد. سرش را پیچاند و با دقت قطعه‌فلز چهارگوش کوچک و لاستیکی را که بر بالشتک جوهری بود، بررسی کرد. یک مهر بود. برای بیرون کشیدن آن، انتهای گود سرپوش قلم را روی میله‌ای که روی صفحه‌ای فلزی نصب شده و درست قالب سرپوش بود، فشار داد. جعبه را مهر زد. قلم را به حالت اول پیچاند و در آن را گذاشت. با قلمهای دیگر نیز همین کار را کرد. به این طریق مطمئن شد که نام و آدرس مشتریها درست نوشته شده است. فریدا هرتسوگ در حالی که قلم را از دست او می‌قایید با اوقات—
تلخی گفت:

— چندبار به تو بگویم که اثر انگشتت را بر قلمها نگذاری!
آن را با دستمالی تمیز کرد و برق انداخت و در جعبه گذاشت.
— حالا آنها را ببند.

آن را با دستمالی تمیز کرد و برق انداخت و در جعبه گذاشت:
افراین خصمانه نگاهی به او انداخت و آنچه گفته بود انجام داد.
به‌محض آنکه آخرین خودکار را در جعبه گذاشت، پرسید:
— آدرسها را روی آنها بجسبام؟

فریدا شش برچسب به‌دقت تاپ‌شده را از فایل فلزی کوچکی

برداشت و به او داد. گفت:

— بله، بچسبان، ولی چسب را یکنواخت روی آن بزن!
افراین با گیجی پرسید:

— چه گفتید؟

حتی یک کلمه از آنچه را او گفت، نفهمید. لهجه فریدا که در شرایط عادی خیلی کم معلوم می‌شد، وقتی که می‌ترسید یا خشمگین بود چنان غلیظ می‌شد که بسختی قابل فهم بود.

فریدا هرتسوگ آنچه را قبلاً گفته بود با صدای آهسته و شمرده تکرار کرد.

— چسب را در گوشه‌های برچسب به‌طور یکنواخت بزن!
عبوسانه به او نگریست و گفت:

— طوری که برچسب‌ها جدا نشوند.

افراین در حالی که دو دستش را به‌نشانه سردردی ساختگی به طرف سر می‌برد، زیر لب گفت:

— اگر نگاه می‌کشت، من مرده بودم.

بعد به هیجان و خندید و زیر لب آهسته فحشش داد. فریدا هرتسوگ پرسید:

— چه گفتی؟

لهجه‌اش چنان غلیظ بود که کلمات درهم و برهم بیرون می‌آمد.
— گفتم همه‌چیز را همان‌طور که دوست دارید انجام خواهم داد.

گره کراوات آبی را شل و بقیه پیراهن آهارزده‌اش را باز کرد. بعد شیشه چسب کدوشکلی را از روی میز برداشت و به هریک از برچسب‌ها قدری چسب زد. با احتیاط چسب را با نوک لاستیک پخش کرد و دقت کرد که به گوشه‌ها نیز مالیده شود. بعد آنها را روی جعبه‌های کوچک و به‌دقت پیچیده‌شده که محتوی خودکارها بود، چسباند.

— افراین خیلی خوب چسباندی!

برچهره گوشتاورد و صورتی فریدا، لحظه‌ای لبخندی رضایتبخش ظاهر شده و او همیشه تعجب می‌کرد از اینکه افراین برچسب‌ها را درست

در وسط جعبه می‌چسباند. فریدا نمی‌توانست این کار را بهتر از او انجام دهد.

افراین که از تعریف او دنگرم شده بود، تصمیم گرفت درباره خودکاری بپرسد که فریدا قول داده بود به او بدهد. هرچند دیگر باور نمی‌کرد که بتواند یکی از او بگیرد، در هر فرصتی فریدا را به یاد قولش می‌انداخت؛ و او هر بار بهانه‌ای برای وفانگرن به قولش داشت. افراین با صدایی بلند و مصرانه تکرار کرد:

– قلم مرا کی می‌دهید؟

فریدا هرتسوگ ساکت به او نگاهی انداخت و در صندلیش خود را به طرف جلو آورد و آرنجهایش را محکم روی میز گذاشت:

– به تو گفته‌ام که چقدر مشکل بود از کارخانه سازنده آن برای این مناطق جواز بگیرم. نمی‌فهمی که در سن و سال من – هرگز نمی‌گفت چند سال دارد – و در مقام یک زن تجارت کردن چقدر سخت است.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی مغرور افزود:

– فقط چون قلمها را خیلی خوب می‌فروشم به این مفهوم نیست که در وضعیتی هستم که می‌توانم آنها را بذل و بخشش کنم.

افراین تأکید کرد:

– یک قلم که شما را ورشکست نمی‌کند.

– قلم شما، قلم شما. نمی‌توانی به چیز دیگری فکر کنی؟

صدایش از فرط خشم و غضب می‌لرزید. چهره‌اش را کاملاً نزدیک صورت او برد. همچنان به او خیره شده و حتی مژه‌هم نمی‌زد.

افراین همچون خواب‌شدگان نگاهش را به چشمان آبی او دوخته بود که برق دیوانگی در آن دیده می‌شد.

وقتی فریدا متوجه شد که از حد گذرانده است، نگاهش را برگرفت. بتدریج حالت و حرکاتش آرام شده. با لحنی چاپلوسانه برایش گفت که دونفری هزاران قلم خواهند فروخت. نه تنها در شهر و دهات اطراف، بلکه آنها را در تمام کشور خواهند فروخت. بیشتر به طرف او خم شد و برای دلجویی گفت:

– صبر داشته باش افراین! وقتی کارمان بگیرد، هردو پولدار می‌شویم.
بعد در صندوقش نکیه داد. دستهایش را با علاقه تمام بر فایل
قلزی خاکستری و کوچک کشید.

افراین با نومییدی زیرلب گفت:

– ای دیوانه پیرخرف، من فقط یک قلم می‌خواهم.

فریدا هرتسوگ نشنید که او چه گفت. در رؤیا فرو رفته و به
قفسهای پرندگان می‌نگریست. نگاهش محزون و بسی دور از اینجا بود.
افراین با صدای بلند و واضح گفت:

– من بشدت کار می‌کنم. نه تنها قلمها را برایتان تحویل می‌دهم، بلکه
تقریباً تمام مشتریان را هم خودم پیدا کرده‌ام.

توجهی به کوششهای او که می‌خواست حرفش را قطع کند،
نکرد:

– و شما حاضر نیستید حتی یک قلم به من بدهید.
او با کله‌شقی گفت:

– من نگفتم که تو خوب کار نمی‌کنی. تمام سعی من این است که به تو
بفهمانم شروع هرکسب و کاری ضرر دارد.

روی بالکن بالا و پایین می‌رفت و وقتی به صحبت ادامه داد،
صدایش جیغ‌مانند شد:

– بزودی نه تنها به تو قلم و کارمزد می‌دهم، بلکه تو را شریک خودم هم
می‌کنم.

مقابل او ایستاد:

– من یک زن کاسبم. در هر خانواده این کشور بزودی یک چنین قلمی
خواهد بود. افراین ما به هرفرد باسواد این کشور یک قلم خواهیم
فروخت.

از او دور شد و به نرده تکیه داد. فریاد زد:

– به این تپه‌ها نگاه کن. این کلبه‌ها را ببین!

با حرکت وسیع دستهایش که آستینهای روبدوشامبر گشادش را
چین می‌انداخت، تمام دورنما را به او نشان داد. وقتی که برگشت تا

او را بنگرد، لبخندی درخشان لبانش را شکفته بود:
– فقط به این کلبه‌های روی تپه‌ها فکر کن! چه امکاناتی! حتی به بیسوادها
قلممان را می‌فروشیم. بجای آنکه هربار برسندی که لازم است امضا
شود، علامت ضربدر بکشند؛ می‌توانند نامشان را بر روی ورقه‌ای که نیاز
به امضای آنها دارد مهر کنند.

مثل کودکان دستهایش را از شدت شادی به یکدیگر کوفت. بعد
کنار او نشست و دست در جیبش کرد. قلم طلای خود را بیرون آورد
و توضیح داد:

– این راه حل مطلوب برای هر مشکلی است.
با احتیاط قلم را پیچاند و مهر کوچک را به انتهای خالی سرپوش
قلم وصل کرد و پشت هریک از جعبه‌های روی میز را مهر زد. باغرور نام
و آدرسش را که با حروف ارغوانی کوچک چاپ شده بود خواند. بعد
گفت:

– هزاران نفر در این کلبه‌ها زندگی می‌کنند. کاملاً می‌دانم که همه
می‌خواهند یک قلم داشته باشند.
بازوی افراین را لمس کرد:

– افراین از امروز برای هر قلمی که تو در تپه‌ها بفروشی، کارمزد می‌دهم.
افراین طعنه‌زنان گفت:

– آنها که! استطاعت خریدن قلم را ندارند.
فریدا مبالغه‌آمیز پاسخ داد:

– کاری می‌کنم که هرگز قبلاً نکرده‌ام. قلمها را به اقساط می‌فروشم.
گیج و حواس‌پرت و با حرکتی تند و جامع جعبه‌های کوچک قلم
را – به اضافه قلم طلای خودش – در کیف بنددار افراین خالی کرد:
– حالا بهتر است که بروی.

در چهره افراین ناباوری خوانده می‌شده. به او می‌نگریست و با
خود می‌اندیشید که متوجه اشتباهش شده است یا نه. بعد با سهل‌انگاری
کیفش را برداشت و گفت:
– فردا می‌بینمتان.

او یادآوری کرد:

— امروز بعد از ظهر • فقط باید شش قلم را تحویل دهی • ساعت پنج منتظر بازگشت تو هستم • مشتریها پولش را پرداخته‌اند و تو برای گرفتن پول منتظر نمی‌مانی و وقتت را هدر نمی‌دهی •

افراین اعتراض کرد:

— ظهر است • نمی‌توانید توقع داشته باشید که در این گرما بروم • بعلاوه اول باید غذا بخورم • تازه برای رفتن پول لازم دارم •

وقتی که متوجه شد فریدا با تعجب به او می‌نگرد، توضیح داد:

— باید بنزین بزنم •

فریدا به او قدری پول خرد داد • ضمن آنکه از بالای عینک او را می—

نگریست، گفت:

— یادت نرود که قبض رسید را بگیری •

افراین با نارضایتی شانه بالا انداخت و آهسته زیر لب گفت:

— ابله بوگندوی خسیس، باک پرهم نمی‌شود •

فریدا هرتسوگ با اوقات تلخی گفت:

— به من چه گفتی؟

افراین فحشی را که برزبانش بود خورد • در حالی که پول را در

جیب می‌گذاشت گفت:

— این پول برای پرکردن باک کافی نیست •

بعد شانهاش را بیرون آورد و بی‌توجه به نگاههای ملامت‌بار فریدا،

شانه را به میان موهای درهم و سیاهش فرو برد • فریدا خاطر نشان

ساخت:

— می‌توانی پیاده بروی و چهار خودکار را تحویل دهی • لازم نیست

دوچرخه موتوری را در تمام شهر بگردانی • این فواصل و حتی دورتر از

این را من هم پیاده رفته‌ام • وقتی که من در این سن و سال بتوانم پیاده

بروم، صد درصد مرد جوانی مثل توهم می‌تواند •

افراین در حالی که آهسته سوت می‌زد، کراواتش را درست کرد

و کتشی را پوشید • به‌طور عادی دستی تکان داد و به اتاق نشیمن رفت •

آه بلندی از دهانش در رفت. چشمانش به نشانه حیرت و شادی درشت شدند.

«آنتونیا» تنها دختر فریدا در صندلی دسته‌دار بزرگی نشسته و پاهای لختش را روی دسته صندلی انداخته بود. روی پایش را نپوشانید و باعلاقه و دلسوزی به او نگریست - همان‌طور که زنی کودکی را می‌نگرد - و بعد تبسمی تحریک‌آمیز کرد.

او زن کوچک و زیبایی بود و حدود بیست و خورده‌ای سال داشت، ولی چهره خسته و خالت افسرده و حال و هوای ناامیدش او را خیلی پیرتر نشان می‌داد. غالباً خانه نبوده. بیشتر به‌خاطر ناراحت و شرمسار کردن مادرش با هر مردی که سرراهش سبز می‌شد می‌رفت و فقط گاهی اوقات برای دیدار به خانه بازمی‌گشت. افراین فکر کرد جای تعجب نیست اگر آن زن پیر حال و هوای بدی دارد. موج هیجانی در وجودش نسبت به آنتونیا حس کرد. دلش می‌خواست بماند و با او حرف بزند، ولی می‌دانست که فریدا هرتسوگ از بالکن حرفهایشان را می‌شنید. بوسه بی‌صدایی برای آنتونیا فرستاد و از در بیرون رفت.

* * * *

فریدا هرتسوگ بی‌حرکت در کنار نرده‌های بالکن ایستاد. مرتب چشمک می‌زد. خورشید سوزان و ارتعاش هوا اشک چشمانش را درآورد. امواج گرما در دامنه تپه‌های نزدیک موج می‌زد و کلبه‌های رنگارنگ را بدل به کلاژ لرزان و مبهمی می‌کرد.

چندی پیش این تپه‌ها سبز بود. اما فقرا ظرف یک‌شب آن را بدل به حلبی‌آباد کردند و روزی این آلونک‌ها مثل قارچ، بعد از بارانی سنگین، از زمین روئید و هیچ‌کس جرئت نکرد آنها را خراب کند. نگاهش به دوچرخه موتوری پرسروصدای افراین بود که آن‌زیر و در خیابان پتوپت می‌کرد. امیدوار بود که ابتدا نزد دو منشی در آزمایشگاه داروسازی برود. هردو مجذوب و شیفته قلمها بودند. فریدا

هرتسوگ یقین داشت وقتی که دخترها قلمهای جدید و خیرمکننده را به همکارانشان نشان بدهند، فوراً سفارش تازمای دریافت می‌کند. همچنانکه در دل می‌خندید، برگشت و از بالکن نگاهی به اتاق نشیمن و جایی که دخترش نشسته بود انداخت. آه عمیقی کشید و سرش را با نومییدی به این سو و آن سو حرکت داد. به هیچ طریقی نمی‌توانست به دخترش بفهماند که نباید پاهای لختش را روی روکش کرم‌رنگ و ابریشمی دسته‌های صندلی بگذارد. او امیدهای بزرگی برای دختر زیبارویش در سر می‌پرورانید. آنتونیا می‌توانست با مردی ثروتمند ازدواج کند. فریدا نمی‌فهمید که چرا آنتونیا با این فروشنده بی‌پول و فاقد جاه‌طلبی ازدواج کرده بود که روزی او را ول کرد و رفت. درست بهیاد نمی‌آورد که موقع نهار یا شام‌خوردن بود که او از سرمیز برخاست و رفت و هرگز بازنگشت. فریدا با حالت کسی که تسلیم قضا و قدر شده گام به اتاق نشیمن گذارد و اجباراً تبسم مطبوعی بر لب آورد. ضمن آنکه در صندلی و در مقابل آنتونیا می‌نشست گفت:

— واقعاً افراین روز بروز بی‌شرم‌تر می‌شود. می‌ترسم اگر به او یک قلم بدهم، دست از کار بکشد. تنها چیزی که برایش جالب است همین است.

— تو که می‌دانی او چطوری است.

فریدا را نگاه نمی‌کرد و به حال‌دادن و صاف‌کردن ناخنهای بلند و خوب رسیدگی‌شده‌اش ادامه داد:

— خوب، تنها چیزی که افراین می‌خواهد یک قلم است. کجای این کار غلط است؟

فریدا هرتسوگ از روی عداوت گفت:

— باید یکی بخرد!

آنتونیا او را سرزنش کرد:

— واقعاً که مادر! این وسیله کم‌بهای مزخرف خیلی گران است. ظاهراً، استطاعت خرید آن را ندارد.

فریدا هرتسوگ گران گفت:

— خنده‌ام نینداز! من به او پول خوبی می‌دهم. اگر پولش را برای لباس هدر نمی‌داد، می‌توانست... .

کلمات آنتونیا جمله‌اش را ناتمام گذاشت. گفت:

— این قلمها فقط هوس و سرگرمی است. افراین هم این مطلب را خوب می‌داند. طی چند ماه و یا شاید چند هفته، مردم دیگر آنها را نمی‌خرند. فریدا هرتسوگ چنان در صندلیش راست نشست که گویی ستون فقراتش را کشیدند. چهره‌اش از فرط غضب سرخ شده بود. فریاد زد:

— چطور جرئت می‌کنی چنین حرفی بزنی. این قلمها تاابد خواستار دارند.

آنتونیا با لحنی استمالت‌آمیز گفت:

— مادر، آرام‌باش، چنین چیزی را که باور نداری. چرا فکر می‌کنی در این محلی که خداهم ترکش کرده قلمها را می‌فروشی؟ متوجه‌نشده‌ای که در کاراکاس دیگر کسی آنها را نمی‌خواهد؟

فریدا هرتسوگ فریاد زد:

— این حقیقت ندارد. روزی من حق امتیاز فروش برای تمام این ناحیه و احتمالاً تمام مملکت را خواهم داشت. اگر من تولیدکننده این قلمها بودم، سعی می‌کردم آنها را در بین تمام ملل رایج کنم. این کاری است که می‌خواهم بکنم. امپراتوری بیافرینم.

آنتونیا خندید. بعد به‌سوی آیینۀ بالای شومینه رفت. چندتار موی خاکستری دائمی در میان موهای بلوند تیره‌اش بود. نوگوشه لبش چین افتاده بود. اگر در چشمانش این حالت تلخ و سخت نبود، آن چشمان آبی درشت زیبا بودند. نه سن و سال بلکه خستگی زیاد و نومیدی داشتند جوانی را از چهره و بدن او به‌یغما می‌بردند. آنتونیا گفت:

— افراین مهارتهایی دارد که تو تاکنون کشف نکرده‌ای. هیچ‌کس در پیدا کردن راهی برای پولدار شدن به‌پای او نمی‌رسد. ولی فکر می‌کنی که با این قلمها ثروتمند می‌شوی؟! شوخی می‌کنی! چرا از او در کاری که بهتر از عهده‌اش برمی‌آید استفاده نمی‌کنی؟

ریشخند خودبینانه‌ای بر لبان فریدا نشست:

— در کاری که خوب از عهده‌اش برمی‌آید استفاده کن! فکر می‌کنی نمی‌دانم در این چندماه گذشته چه کرده‌ای. شاید گوشم سنگین باشد، ولی احق نیستم.

چون دید آنتونیا در حال برخاستن است، شتابان افزود:
— تو هرگز شأن خود را در نظر نگرفته‌ای. شر افراین را از سرت کم کن. از خودت خجالت بکش. دورگه است یا هرچه هست، رنگ دیگری است.

فریدا هرتسوگ که خشمش را خالی کرده بود، در صندلیش تکیه داد و چشمانش را بست. دلش می‌خواست کلماتش را پس بگیرد، با این حال وقتی که دوباره شروع به صحبت کرد هنوز صدایش گله‌مند بود. گفت:

— چیزی از زندگی نمی‌خواهی؟

آنتونیا بملایمت پاسخ داد:

— می‌خواهم با افراین ازدواج کنم.

فریدا هرتسوگ فریاد زد:

— باید از روی جسمم بگذری. از ارث محرومت می‌کنم. از این خانه بیرون می‌کنم.

نفسی کشید و ادامه داد:

— بگذار به تو بگویم. دوچرخه موتوری را از او می‌گیرم و عذرش را می‌خواهم.

ولی آنتونیا دیگر حرفهای او را نمی‌شنید. از اتاق بیرون رفته و پشت سرش در را محکم بسته بود.

فریدا هرتسوگ چند ثانیه‌ای به دری که دخترش از آن بیرون رفته بود، خیره شد و منتظر ماند تا هر لحظه بازگردد. چشمانش از اشکی که نمی‌غلطید، سنگین بود. آهسته به سوی اتاق خوابش در انتهای حال ورودی رفت.

آنجا، مقابل میز توالت قلوه‌ای شکل نشست. با دستانی لرزان عینک را برداشت و خود را در آینه واریسی کرد. فکر کرد موهایش

بذکر زدن نیاز دارد. دستهایش را به میان یک دسته از موهای خاکستریش فرو برد. چشمانش که دور آن کبود شده به گودی نشسته بود. پوستش که زمانی سفید و صاف همچون بلور بار فتن بود، بشدت پیر شده و خورشید بی رحم مناطق حاره خشک و فرسوده اش کرده بود. سیل اشکش سرازیر شد. آهسته گفت:

— او، خدای من! نگذار بیمار شوم و در غربت بمیرم.

صدای گامهای آهسته‌ای در بیرون به گوشش خورد. شک نداشت که آنتونیا گوش ایستاده است. او بیش از آنکه بتواند عصبانی و آزرده شود، خسته بود. روی تخت دراز کشید و در خواب و بیداری لذت‌بخشی چرت زد که نوای اصیل سونات موتسارت وی را تسکین می‌داد. این فکر که آنتونیا واقعاً پیانوی بزرگ را خوب می‌نوازد، او را غرق در لذت شدیدی کرد. دخترک همواره خوب پیانو می‌نواخت.

* * * *

هنگامی که فریدا هرتسوگ بیدار شد، ساعت چهار بعدازظهر بود. طبق معمول پس از چرت‌زدن رفع خستگی کرده و روحیه اش خوب بود. تصمیم گرفت لباس خالدار ابریشمی قرمز و کفش مناسب آن را که آنتونیا به مناسبت کریسمس به او هدیه داده بود، بپوشد.

خورشید که به نیمه راه آسمان رسیده، اتاق نشیمن را پر از سایه کرده بود. از بالکن نگاهی به کلبه‌های رنگارنگ و درخشان در روی تپه‌های نوردست انداخت. آنها در زیر نور بعدازظهر خیلی نزدیکتر به نظر می‌رسیدند. به آشپزخانه رفت و غذای مختصر عصرش را آماده کرد: قهوه، شکر، خامه و یک بشقاب پراز نان شیرینی خشخاشی. در صندلی نشست و با مهربانی فریاد زد:

— آنتونیا.

پیش از آنکه قهوه را در فنجان بریزد، منتظر شنیدن صدای آشنای پاشنه کفش آنتونیا بر موزائیک راهرو ماند. دوباره صدازد ولی پاسخی

نشنیده. فکر کرد باید از خانه بیرون رفته باشد و دستمال سفره سفید را روی پاهایش گسترده.

وقتی که به ساعت مچی طلایش نگریست، حدود پنج بعدازظهر بود. فکر کرد افراین هر لحظه بابد وارد شود. شاید او حقیقت را گفته و واقعاً مشتری جدیدی یافته است. هرچند هرگز این مطلب را اظهار نکرده، ولی مدتها قبل متوجه شده بود که افراین با وجود فقدان جاهطلبی بسیار خوب با مردم کنار می‌آید. افسوس که باید او را اخراج کند. خیلی مشکل خواهد بود تا جانشینی برایش بیابد. ولی حالا که برنامه آنتونیا را درباره او می‌دانست، به هیچ وجه نمی‌توانست راضی شود که او بماند. این فکر که شاید دخترش می‌خواهد فقط او را عصبانی کند نیز از مغزش گذشت. واقعاً نمی‌توانست باور کند که آنتونیا می‌خواهد با این پسر ازدواج کند.

ساعت شش چنان فریدا هرتسوگ ناآرام بود که به دو منشی آزمایشگاه و صاحب مغازه پارچه‌فروشی در نزدیکی میدان تلفن کرد. او هنوز قلمها را تحویل نداده بود.

مبهوت به تلفن خیره شده. بعد به بالکن رفت و با دستهایی عصبی و لرزان تمام وسایل روی میزش را واژگون کرده. فریاد کشید:
— قلم را برداشته است!

راه در آپارتمان را درپیش گرفت و شتابان از پله‌ها پایین رفت و وارد خیابان شد. او نه چهره‌های شگفت‌زده همسایگانی را دید که در پیاده‌رو با یکدیگر گپ می‌زدند و نه وقتی که سرعت به اولین خیابان پیچید، سلام آنها را شنیده. فقط هنگامی که به پای تپه رسید، ایستاد تا نفسی تازه کند. دلش می‌خواست بجای کفشهای پاشنه‌بلند، کفش راحتی‌تری پوشیده بود. آهسته از آن راه خاکی پهن به سوی کلبه‌ها بالا رفت.

او هرگز به‌خانه افراین نرفته بود، ولی کم و بیش می‌دانست‌خانه‌اش کجاست. شنیده بود، که چقدر حلبی‌آباد خطرناک است. حتی پلیس اکراه داشت جنایتکارانی را که در آن تپه‌ها پنهان می‌شدند، تعقیب کند.

ولی او ترسی نداشت + چه کسی می‌خواست به یک زن پیر آسیب برساند؟
وقتی متوجه شد که تمام اماکن آلونک و کلبه نیست، قوت‌قلبی یافت +
بعضی از آنها با بلوکهای سیمانی ساخته شده و حتی تعداد کمی نیز
دوطبقه بود +

گاهی می‌ایستاد و نفسی تازه می‌کرد تا قلبش که بشدت می‌زد،
آرام گیرد + مردم با کنجکاوی به او زل می‌زدند + کودکان پابرنه و
نیمه‌لخت وقتی که او از کنارشان می‌گذشت، دست از بازی می‌کشیدند
و می‌خندیدند + درست پیش از آنکه به‌قله تپه برسد، برگشت و نگاهی
به شهر در زیر پایش انداخت + نسیم آرامی چهره برافروخته‌اش را
خنک کرد +

شهر، غوطهور در پرتو ملایم شفق که هنوز از حرارت بعدازظهر
درنوسان بود، هرگز اینقدر زیبا به‌نظر نرسیده بود + غرق در احساسی
عجیب و نامعلوم که خبر از وقوع حادثه‌ای می‌داد، چشمانش طرح
خانه‌اش را جستجو می‌کرد +

صدای دوستانه دختری احساساتش را درهم ریخت + دخترک
در حالی که با کنجکاوی او را می‌نگریست، پرسید:

— کمک می‌خواهید؟ گم‌شده‌اید؟

— دنبال خانه افراین ساندوال می‌گردم +

او چنان سرگرم یافتن خانه‌اش در شهر شده که متوجه نشده بود
شب تقریباً فرا رسیده است:

— می‌دانی افراین کجا زندگی می‌کند؟

چندبار سؤالش را تکرار کرد، ولی دختر به او خیره شده و حالت
مبهوتی داشت + معلوم بود که حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیده
است + مرد پیری که در آن نزدیکی روی زمین چمباتمه زده بود، درکمال
ادب گفت:

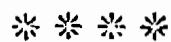
— شما خیلی دور شده‌اید +

شکل او در نور ضعیفی که از شکاف تخته‌های کلبه‌ای می‌تابید
که نامرتب چکش خورده بود درست دیده نمی‌شد:

– کمی پایین برو و بعد به طرف دست‌چپ، به‌کوچه کوچکی بپیچ. آن خانه زرد کوچک است. آن را گم نمی‌کنید، مثل یک قناری است. هنگامی که با گامهای نامطمئن برگشت، مرد با دلوآپسی به او می‌نگریست. پشت سرش داد زد:

– بهتر است به‌خانه بروید. این موقع مستهای زیادی اینجا هستند و دنبال دعوا می‌گردند.

فریدا هرتسوگ هشدار او را نشنید. کلمات او در میان فریادهای خشمگین مردان و صدای تپ‌تپ گامهای سریع گم شده. پیش از آنکه فرصت کند برگردد و ببیند چه اتفاقی در حال روی‌دادن است، ضربه سختی به او خورد. زمین زیر پایش به حرکت درآمد و از میان نرده‌های موقتی پرت شد که بیشتر به‌نشانه هشدار از سقوط در گودال کار گذاشته بودند تا حفاظت. لحظه‌ای با وحشت دید که به زمین صخره‌ای آن زیر نزدیک می‌شود. بعد صداهایی شنیده شد، بعضی بلند و بعضی کوتاه. آنگاه فقط تاریکی ماند و سکوت.



افراین از خواب پریده. رؤیایی غریب داشت، همان‌طور که بارها در خواب دیده، با هانس هرتسوگ حرف زده بود. دوستش اصرار داشت که او همه‌چیز را در دست بگیرد و با آنتونیا ازدواج کند. آنگاه دونفری سفری به دور دنیا کنند. افراین خندیده و گفته بود بیشتر ترجیح می‌دهد که یکی از داستانهایش را دربارهٔ ممالک بیگانه بشنود. هانس هرتسوگ پذیرفته و گفته بود که دیگر وقتش رسیده است که خود با چشم خویش آن مکانها را ببیند.

هرچند افراین به رؤیاهای زنده‌ای که از هانس می‌دید، عادت داشت ولی این یکی چنان وسوسه‌آمیز بود که در واقعیت نیز اثری برجای گذاشته و افراین نمی‌توانست آن را فراموش کند. تا امروز با کله‌شقی پذیرفته بود که کارفرما و دوستش مرده است. افراین هرشب او را در

رؤیاها می‌دید و با وی سخن می‌گفت.

چراغ نفتی را که روی میز و کنار تخت بود روشن کرد. بعد در بطری آبجو را که روی چهارپایه‌ای قرار داشت، باز کرد. یک لیوان بزرگ برای خودش آبجو ریخت و پیش از آنکه جرعه‌ای بلند بنوشد، کف آن را از لبه لیوان فوت کرد. به فکرش نرسید که آبجو گرم است. در حالی که قلم طلا را از کیفش بیرون می‌کشید، نوش‌جانی گفت و آن را نوشید:

— کارها را در دست خود بگیرم!

با رضایت خندید و پیچ مهر را شل کرد، بعد نوک آن را بیرون داد و بارها بازویش را مهر زد.

یک هفته قبل تصمیم گرفته بود که کارها را خودش در دست بگیرد و از یک حکاک در مغازه جواهرفروشی خواسته بود یک مهر به همان شکل ولی با نام او درست کند. افراین شک نداشت که بخت با او یار است. چطور می‌توانست این تصادف عجیب را وصف کند. در همان روزی که می‌بایست مهری را که نام و آدرسش روی آن حک شده بود از مغازه بگیرد، فریدا هرتسوگ اشتباهاً قلم طلای خودش را همراه با شش قلم دیگر که می‌بایست تحویل دهد در کیف او انداخته بود.

بقیه آبجو را در لیوان ریخت و با رضایت آن را نوشید. شاید فریدا هرتسوگ در ضمیر ناخودآگاه خود می‌خواست قلم را به او بدهد: دلش می‌خواست این را باور کند.

صدای شنید دق‌الباب افکارش را مختل کرد. صدای مصرانه‌ای فریاد می‌زد:

— افراین! یک مست زن خارجی پیری را که به دنبال تو می‌گشت ازپا درآورد.

کیف را از روی میز چنگ زد و برگرفت و شتابان بیرون نوید و به سوی جمعیتی که در پایین تپه جمع شده بود، رفت. مردم را به سویی هل می‌داد و می‌گفت:

— امکان ندارد، امکان ندارد.

او دراز به دراز بر زمین افتاده بود. کنارش زانو به زمین زد. نور ضعیف چراغ نفتی پرتو زردرنگی بر چهره‌اش می‌افکند. افراین سعی کرد حرفی بزند، ولی نتوانست. تنها کاری که کرد این بود که به چشمان آبی کمرنگش خیره شده. چشمانش بدون عینک که شکسته و در کنارش افتاده بود، درشت و هوشیار همچون چشمان کودکی می‌نمود. خشمی بر لبانش دیده می‌شد. لبها بنرمی باز شده و دندانهای سفیدش نمایان بود. حس کرد می‌خواهد حرفی بزند. در حالی که شش قلم را از کیف بیرون می‌آورد به او قوت قلب داد:

— قلمها نزد من است.

آنها را نزدیک صورتش برد. به دروغ گفت:

— نتوانستم آنها را امروز تحویل بدهم، چون گرفتار پرکردن چند فرم سفارش برای شما بودم. ما چهار مشتری جدید داریم. خشم عمیقتر شد. لبهایش حرکت کرد. زیر لب چیزی دربارهٔ اینکه او را بیرون کرده و آنتونیا گفت. بعد چشمانش درشت‌تر و مردمکها بزرگ شدند و جان از بدنش بیرون رفت. افراین بی‌آنکه شخص بخصوصی مخاطبش باشد، گفت:

— من برای او کار می‌کنم.

بعد در حالی که قلم طلا را از جیبش بیرون می‌آورد، افزود:

— زندگی خیلی عجیب است. او امروز صبح این قلم زیبا را به من داد. با حرکتی ماهرانه و دقیق مهر را به سرپوش قلم وصل کرد و آن را بر بازویش فشرد. با صدای بلند نام و آدرس را خواند:

— افراین ساندوال، کلبهٔ قناری، کورمینا. و من می‌توانم ترتیبی بدهم که هریک از شما یکی از این قلمهای منحصر به فرد را به اقساط بخرید.

یکشنبه صبح بود و من و دنیا مرسدس در میدان نشسته و منتظر بودیم تا کندلاریا از کلیسا بیرون آید. فقط یک ساعت از آخرین دیدار با افراین ساندوال می‌گذشت.

بر روی نیمکتی که نزدیک ما بود، مرد پیر خوش‌لباس و باوقاری نشسته و با صدای بلند یک روزنامه کاراکاسی را می‌خواند. او با لحنی موقر می‌خواند و غرق آن چیزی بود که به‌نظرش مهم می‌آمد. اصلاً متوجه لبخند مردم دوروبرش نبود.

در آن سوی خیابان، مرد پیر ژولیده‌ای از باری که هنوز باز بود بیرون آمد. کلاهش را روی سر گذاشت و سرفه‌کنان و خس‌خس‌کنان راهش را گرفت و رفت. یک بطری در کیسه‌ای نایلونی نیز زیر بغلش بود.

با احساس غمی و صفا ناپذیر به دنیا مرسدس نگریستم. عینک آفتابی زده بود و نمی‌توانستم حالت نگاهش را که مستقیم مقابل خود را می‌نگریست، تشخیص دهم. دستهایش را مقابل سینه‌اش روی هم گذاشت و خود را چنان بغل کرد که گویی ناگهان باد سردی وزیده است.

وقتی که به او گفتم از تمام داستانهایی که تاکنون شنیده‌ام، چه فهمیده‌ام. به‌دقت گوش داد. گفتم:

— تو طرق گوناگونی را به من نشان می‌دهی که نیرو را دستکاری می‌کند، همان نیرویی که فلوریندا قصد، نیت باطنی، می‌نامند. در حالی که هنوز خود را بغل کرده بود حرفهایم را تصحیح کرد: — چیزی را به حرکت درآوردن، دستکاری نیست. و من خیلی بیشتر

از اینها تلاش می‌کنم. همان‌طور که گفتم موقتاً تو را در زیر سایهٔ مردمی قرار می‌دهم که سرگذشتشان را برایت می‌گویند تا بتوانی گردش چرخ سرنوشت را حس کنی. بدون این احساس، هرچه انجام دهی بیهوده است. باید زیر و بم کسی را که سرگذشتش را برایت می‌گوید، دنبال کنی. باید لحظه‌ای در زیر سایهٔ او باشی.

— افراین ساندوال چطور؟ یقیناً آنچه برایش رخ داد ربطی به او نداشت. چرا من باید در زیر سایهٔ او باشم؟

— چون چرخ برای او گشته است. او آن را به حرکت درنیاورد و با این حال زندگی او دگرگون شد. می‌خواهم تو این دگرگونی را حس کنی. چرخش چرخ را احساس کنی. همان‌طور که به تو گفته‌ام یک شب، روح هانس هرتسوک چرخ را برای او به حرکت درآورد. درست همان‌گونه که ویکتور هولیو در لحظهٔ مرگ چرخ سرنوشت را به گردش انداخت و زندگی اکتاویو کانتو را ویران ساخت، هانس هرتسوک پس از مرگش چرخ را چرخاند و زندگی افراین ساندوال را سروسامان داد.

دونیا مرسدنس عینکش را برداشت و به چهرهٔ من نگریست. دهانش را باز کرد تا چیزی به گفته‌هایش بیفزاید، ولی درعوض خندید و از روی نیمکت برخاست:

— آیین عشاء ربانی هم‌اکنون تمام می‌شود. بیا کنار در کلیسا منتظر کتدلاریا بمانیم.



بخش ششم

مرددس پراتتا در حالی که بی‌صدا در اتاق مرا می‌گشود نجواکنان گفت:

— زاغولو، اینجایی؟

اندام او با لباس بلند سیاه و کلاه لبه‌په‌نی که نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود در زیر نور ضعیف چراغ مطالعه من تصویر مجسمی از یک ساحره بود. به‌دنبال کلید برق می‌گشتم که گفت:

— چراغ را روشن نکن! نمی‌توانم روشنایی لامپ را تحمل کنم.

روی تختم نشست. همچنانکه چینهای پتوی مرا صاف می‌کرد، ابروانش را درهم کشیده بود، گویی به چیزی می‌اندیشید. نگاهی به من انداخت و بی‌آنکه مژه برهم زند به صورتم خیره شد.

نامطمئن دستم را برگونه و چانه کشیدم و اندیشیدم که چیزی درست نیست. نخودی خندید و به‌جانب میز پای تخت برگشت و با دقت شروع به‌روی هم انباشتن یادداشتهای کوچک و نازکم کرد. عاقبت با صدایی آهسته و موقر گفت:

— همین‌حالا باید به «چوآئو» بروم.

تکرار کردم:

— چوآئو!

چون او با تأکید سر تکان داد، افزودم:

— در این ساعت؟ اگر باران بیارد در گل و لای می‌مانیم.

چوآئو دهکده‌ای در نزدیکی ساحل بود. دست‌کم از کورمینا تا

آنجا یک ساعت با اتومبیل طول می کشید. خیلی عادی تصدیق کرد:
 - باران خواهد بارید، ولی با جیب تو در گل و لای نمی مانیم.
 روی میز پای تخت خم شده نشست. لب زیرین را به دندان گرفت
 و اندیشید چیزی به گفته هایش بیفزاید یا نه. با لحنی که فوریت آن را
 فاش می کرد گفت:
 - باید نیمه شب امشب آنجا باشم. باید گیاهانی را بیاورم که فقط
 امشب به آن دسترسی دارم.
 ضمن آنکه به ساعت شبنمای مچی خود می نگریستم، خاطر نشان
 ساختم:
 - ساعت از یازده گذشته است. هرگز نیمه شب به آنجا نمی رسیم.
 با لبخندی شلوار جین و تی شرت مرا که روی دسته آهنی تخت
 آویزان بود، برداشت:
 - ساعتت را وادار می کنیم که دیگر زمان را نشمرد.
 تبسم ملایمی کرد. نگاهش با اعتماد و امید به چشمانم دوخته شد.
 گت:
 - مرا به آنجا می بری؟ نمی بری؟

* * * *

از لحظه ای که شهر را پشت سر گذاشتیم، قطره های باران بر روی جیب
 کوفته می شد. طی چند ثانیه باران همچون پرده ای یکپارچه، غلیظ و تیره
 شد. قادر به دیدن نبودم و آهسته کردم. از تقویت برف پاک کن که
 فقط نیم دایره روی شیشه جلو را پاک می کرد گنج شدم. شیشه بلافاصله
 تار می شد. درختان در دوسوی جاده و اطراف ما و بالای سرمان به طور
 مبهمی درنوسان بودند و این تصور به ما دست می داد که از میان تونلی
 می گذریم. فقط هر بار از پارس متناوب سگی متوجه می شدیم که از
 مقابل کلبه ای گذشته ایم.
 باران سیل آسا همان طور که ناگهانی شروع شده بود، بند آمد.

با این حال آسمان گرفته مانده ابرها به طرز خفه‌کننده‌ای پایین بودند. چشم از شیشه بر نمی‌داشتیم و می‌خواستیم از زیرکردن قورباغه‌هایی اجتناب کنم که نور چراغ اتومبیل لحظه‌ای چشمشان را می‌زد و در جاده به این سو و آن سو می‌جهیدند.

درست وقتی به جاده‌ای پیچیدم که به ساحل منتهی می‌شد، ناگهان ابرها محو شدند، گویی آنها را از آسمان روفتند. ماه بر زمین هموار تابیده. گه‌گاهی درختی بآرامی در وزش نسیم حرکت داشت و برگهایش در زیر نور خیالپرور، برقی نقره‌ای داشتند.

در وسط تقاطع جاده نگاه داشتیم و از جیب بیرون پریدم. هوا گرم و مرطوب بود و بوی دریا و کوهستانها را می‌داد. مرسدس پرنالتا باشگفتی پرسید:

— زاغولو چرا اینجا ایستادی؟

او نیز پیاده شد و کنار من ایستاد. در حالی که به چشمانش می‌

نگریستم گفتم:

— من ساحرمام.

می‌دانستم اگر به او بگویم که فقط می‌خواهم خستگی پاهایم را رفع کنم، باور نمی‌کند. ادامه دادم:

— من در جایی مثل اینجا متولد شده‌ام. جایی بین کوه و دریا.

مرسدس پرنالتا ابتدا با اوقات تلخی مرا نگریست و بعد چشمانش برق شوخ و شادی زد. در حالی که بی‌اختیار می‌خندید روی زمین مرطوب نشست و مرا نیز با خود کشید. گفت:

— شاید تو مثل یک آدم معمولی متولد نشده‌ای. شاید یک «کوریوسا»^۲ تو را در آسمان گم کرده است.

— کوریوسا چیست؟

با خوشرویی مرا نگریست و توضیح داد که کوریوسا، ساحره‌هایی هستند که دیگر به جنبه‌های ظاهری ساحری مانند وسایل رمزی، آیینها و افسون و اوراد نمی‌پردازند. نجواکنان ادامه داد:

— کوریوسا موجوداتی هستند که به چیزهای جاودانی می‌پردازند. آنها مثل عنکبوتها هستند که نخهای لطیف نامرئی بین شناخته و ناشناخته را می‌تنند.

کلاهش را برداشت و به پشت، صاف روی زمین دراز کشید. سرش در وسط جاده بود و رو به سمت شمال داشت. دستها را به سمت شرق و غرب گسترده و اصرار کرد:

— دراز بکش، زاغولو! دقت کن که سرتو به سر من باشد و دستها و پاهای تو در همان وضعیتی باشد که مال من است.

در تقاطع جاده سربه‌سر دراز کشیدن راحت بود. هرچند موهای ما در آن میان بود، ولی حس می‌کردم پوست فرق سرمان با یکدیگر آمیخته است. سرم را به‌سوی گرداندم و با شگفتی متوجه شدم که چقدر دستش درازتر از دست من است. دنیا مرسدس که ظاهراً از کشف من باخبر شده بود، دستش را بیشتر نزدیک دستم آورد. گفتم:

— اگر کسی ما را ببیند، فکر می‌کند دیوانه هستیم.

تصدیق کرد و گفت:

— شاید، به‌رحال اگر مردمی باشند که معمولاً در این ساعت از اینجا می‌گذرند، از فرط ترس یا به‌فرار خواهند گذاشت. فکر می‌کنند که دو کوریوسا را دیده‌اند که خود را برای پرواز آماده می‌کرده‌اند.

لحظه‌ای در سکوت سپری شد، ولی پیش از آنکه درباره پرواز کوریوسا حرفی بزنم؛ دوباره شروع به صحبت کرد:

— به این دلیل برایم جالب است بدانم چرا در تقاطع جاده نگاه داشتی، چون مردمی هستند که قسم می‌خورند در همین نقطه یک کوریوسا را دیده‌اند که لخت دراز کشیده بود. آنها دیده‌اند که از پشت او بالهایی روئیده و هنگامی که بی‌خواسته است به آسمان پرواز کند، بدنش سفید و شفاف شده است.

— من بدن تو را در جلسهٔ افراین ساندوال دیدم که شفاف شده بود. با لحنی شوخ و بی‌تکلف، گفت:

— معلوم است که دبدی. این کار را فقط برای تو کردم، چون می‌دانم

که هرگز درمانگر نمی‌شوی. تو مدیومی و شاید هم ساحره، ولی
درمانگر نیستی. این مطلب را می‌دانم، چون خودم ساحره‌ام.
بین خنده‌هایم پرسیدم:

— چه چیزی آدم را ساحره می‌کند؟

نمی‌خواستم حرف‌هایش را جدی بگیرم.

— ساحران موجوداتی هستند که نه‌تنها قادر به حرکت‌دادن چرخ
سرنوشت‌اند، بلکه می‌توانند برای خود نیز رشته پیوندی به‌وجود آورند.
چه‌خواهی گفت اگر در این لحظه در حالی که سرهایمان به یکدیگر
متصل است، پرواز کنیم؟

یکی دو لحظه تصور وحشتناکی داشتم. بعد احساس بی‌تفاوتی
صرفی بر من غلبه کرد. توصیه کرد:

— یکی از افسون‌هایی را که جدم به تو یاد داده است، تکرار کن. من
نیز با تو هم‌زبان می‌شوم.

صدای ما بدل به یک صدای هماهنگ شد که فضای اطرافمان را
دربر گرفت و ما را در پینه‌ای بزرگ گذاشت. کلمات در ردیفی مسلسل
و بم برخاستند و ما را بالا و بالاتر بردند. همچون چرخ‌های شروع به‌گردش
کردیم تا همه‌چیز سیاه شد.

کسی مرا بشدت تکان داد. با تکان غیرمنتظره‌ای از جای پریدم. پشت
رل اتومبیل نشسته بودم و می‌راندم! نمی‌دانستم چگونه به داخل اتومبیل
بازگشته بودم. دنیا مرسدس گفت:

— خوابت برد. مثل دو احمق تصادف می‌کنیم و می‌میریم.

فوراً پایم را روی ترمز گذاشتم و موتور را خاموش کردم. فکر
اینکه خوابیده رانندگی می‌کردم، از ترس مرا به‌لرزه انداخته بود.
پرسیدم:

— کجا می‌رویم؟

صدایم زیرتر شده بود. دنیا مرسدس خندید و بعد به نشانه خشم ابروهای خود را بالا برد و گفت:

— زاغولو، تو خیلی زود خسته می‌شوی. خیلی کوچکی ولی فکر می‌کنم که این امر بهترین ویژگی تو است. اگر بزرگتر بودی، قابل تحمل نبودی. پافشاری کردم به‌نام مقصدمان کجاست. منظورم نام محل بود تا بتوانم هنگام رانندگی جهت‌یابی کنم. محض اطلاع من گفت:

— ما به ملاقات لئون چیرینو و یک دوست دیگر می‌رویم. حالا برویم. من جهت را وقتی که تو می‌رانی می‌گویم.

اتومبیل را روشن کردم و در سکوت به‌راه افتادم. هنوز خواب‌آلود بودم. پرسیدم:

— لئون چیرینو مدیوم و درمانگر است؟

به‌لایمت خندید و به سؤال پاسخی نداد. پس از مدتی طولانی پرسید:

— چرا این فکر را می‌کنی؟

— چیز وصف‌ناپذیری در او است. مرا به‌یاد تو می‌اندازد. به شوخی پرسید:

— حتی حالا؟

بعد ناگهان با لحنی جدی افزود که لئون چیرینو مدیوم و نهان‌بین است. غوطه‌ور در افکارم جهتی را که گفت نشنیدم و وقتی که فریاد زد، ازجا پریدم:

— گذشتی، حالا باید برگردی.

در حالی که به درخت بلند «بوکاره»^۳ اشاره می‌کرد، اظهار داشت:

— آنجا نگه دار!

لبخندی زد و افزود:

— از اینجا به بعد پیاده می‌رویم.

درخت نشانه ورود به کوره راه باریکی بود. زمین پوشیده از

نوعی نخل، Bucare — 3

گل‌های کوچک بود. فهمیدم که فرم‌زن‌کنند، اما در زیر نور ماه سیاه به‌نظر می‌رسیدند. این نوع نخل خیلی بندرت بتهایی درجایی می‌روید. معمولاً در بیشه‌ها و در زیر سایه درختان قهوه و کاکائو یافت می‌شود. راه باریک را درپیش گرفتیم. اطرافش درختان نخل بودند. به تپه‌هایی رسیدیم که مقابل ما در تاریکی بود. هیچ صدایی بجز صدای نفس‌زدن نامرتب مرسدس پراتا و شاخه‌های کوچکی که زیر پای ما می‌شکست، نبود. راه به بنایی کوتاه منتهی می‌شد که قطعه زمین وسیع و صاف و سفت‌شده‌ای ضمیمه آن بود. دیوارهای گلی خانه که روی چهارچوب ساقه‌های نی اندودشده بود، در اثر هوا به‌طرز بدی خیس خورده و فرسوده شده بودند. فقط قسمتی از سقف باورقه‌های حلبی و ساقه‌های نخل خشک‌شده پوشیده شده بود. پیش‌آمدگی زیاد لبه بام، ایوان بزرگی ساخته بود. قسمت جلو خانه پنجره نداشت، فقط در باریکی داشت که نوری ضعیف از آن بیرون می‌تراوید.

دونیا مرسدس در را هل داد و باز کرد. شعله‌های لرزان شمع در اتاق کم‌اثاثیه بیستر سایه می‌انداختند تا روشنایی. در یک صندلی لئون چیرینه نشسته و مبهوت و خوشحال ما را می‌نگریست. با تأمل از روی صندلی برخاست و با حرارت درمانگر را در آغوش گرفت و صندلی خود را به او تعارف کرد.

بعد مرا سلام گفت و دستم را به شوخی فشرد و گفت:

— اجازه دارم تو را به یکی از بزرگترین درمانگران این حوالی معرفی کنم، البته دومین نفر و بعد از دونیا مرسدس.

پیش از آنکه بتواند ادامه دهد، یک نفر فریاد زد:

— منم، «آگوستین»^۴.

تازه آن موقع متوجه شدم که نویی نزدیک به زمین در گوشه‌ای آویزان است. مرد کوچکی در آن دراز کشیده بود. بدنش را پیچ داده و یک پایش با زمین طوری در تماس بود که می‌توانست نئو را جلو و عقب ببرد. به‌نظر خیلی جوان نمی‌آمد، پیرهم نبود. شاید در بین سی و

چهل سالگی بود. با این حال گونه‌های فرورفته و استخوانهای برجسته‌اش او را همچون کودکی گرسنگی‌کشیده می‌نمایاند. چشمگیرترین ویژگی او چشمانش بودند. آبی روشن بود و در چهرهٔ سبزه‌اش بشدت می‌درخشید.

با ناشیگری در میان اتاق ایستاده بودم. چیز وهم‌آوری در شعلهٔ لرزان شمع با سایه‌های ما که بر دیوارهای تار عنکبوت گرفته افتاده بود، بازی می‌کرد. فقدان وسایل - یک میز، سه صندلی، دو چهارپایه و یک تنو که همه با دقت در کنار دیوار چیده شده بودند - به اتاق جوی محروم از زندگی می‌بخشید. از آگوستین پرسیدم:

- اینجا زندگی می‌کنید؟

در حالی که به من نزدیک می‌شد گفت:

- نه، اینجا فقط مقر اقامت تابستانی من است.

راضی از لطیفه‌اش، سرش را عقب برد و خندید.

گیج به‌سوی نزدیکترین چهارپایه رفتم. چیز تیزی به منج پایم خورد و فریادی کشیدم. یک گربهٔ زشت و کثیف بروبر مرا می‌نگریست.

آگوستین گفت:

- لازم نیست این‌طور داد بزنی و خانه را سر ما خراب کنی!

و گربهٔ لاغر را د. آغوش گرفت. به محض آنکه سرش را نوازش کرد. گربه خرخر کرد. آگوستین داد زد:

- تو را دوست دارد. می‌خواهی نوازشش کنی؟

بشدت سر تکان دادم. به‌خاطر کک و قسمت‌های پراکندهٔ لخت و گر او بر پوست زردرنگش نبود که حذر می‌کردم، بلکه بیشتر چشمان زرد سبزرنگ نافذش بود که نگاه از صورتم بر نمی‌گرفت.

لئون چیرینو ضمن آنکه به دونیا مرسدس در برخاستن کمک می‌کرد، گفت:

- بهتر است اگر می‌خواهیم به‌موقع گیاهان را بچینیم، برویم.

چراغ نفتی را از قلابی که پشت در بود برداشت و روشن کرد. سپس به ما اشاره کرد تا به دنبالش برویم.

از طاقی کوتاهی که با پرده‌ای پلاستیکی پوشیده شده بود به اتاق عقب رفتیم که ظاهراً بجای آشپزخانه و انبار مورد استئاده قرار می‌گرفت. یک‌سوی آن باز بود و زمینی قرار داشت که در آن درختهای کوتاه و تنومند و بوته‌های بلند روئیده بودند. در پرتو ضعف فانوس همچون باغ میوه متروکی به‌نظر می‌رسید.

ما در میان روزنه باریکی که به ظاهر در دیوار نفوذناپذیر بوته‌ها بود، بزور پیش رفتیم و به زمین متروکی رسیدیم. دامنۀ تپه با بوته‌ها و درختان کوچکی که تازه سوزانده شده بودند و کنده درختان نیم‌سوخته و زغال‌شده در زیر نور ماه، وحشت‌آور و عجیب و غریب به‌نظر می‌رسید.

لئون چیرینو و آگوستین بی‌صدا ناپدید شدند، نجواکنان به دونیا مرسدس گفتیم:

— کجا رفتند؟

او ضمن آنکه به تاریکی اشاره می‌کرد، سر بسته گفت:

— در جلو ما راه می‌روند.

سایه‌ها در زیر نور چراغی که اومی‌برد، جاندار بودند. چراغ جلو و کنار راه باریکی را روشن می‌کرد که به بیشه می‌رسید. در دوردست نوری را در میان بوته‌ها دیدم. بسرعت و پی‌درپی همچون گرمی شبتاب پدید و ناپدید می‌شدند. وقتی که به آن نزدیکتر شدیم مطمئن شدم آوازی یکنواخت می‌شنوم که با صدای جیرجیر و خش‌وخش حشرات و برگهایی که نسیم آنها را به نوسان آورده، درآمیخته است. مرسدس پراتا چراغ را خاموش کرد. ولی پیش از آنکه آخرین پرتو نور خاموش شود؛ دامن مواجش را در نزدیکی دیوار کوتاه و نیمه‌ریخته‌ای دیدم که تقریباً چهارمتر با من فاصله داشت. هیکل او را پرتو سیگار برگی روشن می‌کرد. پرتو نوری شفاف از فرق سرش می‌تراوید. نامش را صدا زدم، ولی پاسخی نشنیدم.

شیفته و مجذوب، حلقه ابر مه‌آلود دود سیگار برگ را دیدم که بالای سرم شناور بود. دود طبق معمول محو نشد، مدت مدیدی در میان

ا معلق ماند. چیزی گونه‌ام را نوازش کرده بی‌اختیار دستم را به‌جانب رتم بردم. سپس در کمال حیرت به نوک انگشتم نگریستم: آنها بان بودند. ترسان به سوی دیوار کوتاهی دویدم که دیده بودم دنیا سدس آنجا نشسته است، ولی هنوز چندگامی برنداشته بودم که لئون ینو و آگوستین مرا نگاه داشتند. لئون چیرینو به‌شوخی پرسید: زاغولو، کجا می‌روی؟

باید به دنیا مرسدس در جمع‌آوری گیاهان کمک کنم.

گویی پاسخ من مایهٔ تفریح هر دو نفر شد. خندیدند. لئون چیرینو سرم زد و آگوستین با جسارت شصتم را گرفت و چنانکه گویی لاستیکی است، آن را فشرد. بعد گفت:

باید در اینجا صبورانه منتظر بمانیم. من همین حالا صبر را از میان دستت به تو تزریق کردم.

اصرار کردم:

او مرا به اینجا آورد تا کمکش کنم.

با اطمینان گفت:

یقیناً همین‌طور است، تو باید به او کمک کنی ولی نه در چیدن این گیاهان.

بازویم را گرفت و مرا به‌سوی تنهٔ درخت افتاده‌ای برد و گفت: بیا اینجا منتظر دنیا مرسدس بمانیم.

گاهی سبز و درخشان به موهای او چسبیده و از پیشانی‌اش آویزان دند. بی‌صدا چراغ نفتی را به شاخه‌ای آویزان کرده روی زمین تمه زد و گیاهانی را که چیده بود، دسته‌بندی کرد. ریشه شاه‌پسند ای دردهای ماهانه تجویز می‌شود. ریشهٔ سنبل‌الطیب که در رم خیسانده باشد، داروی مطلوب برای دردهای عصبی، حساسیت، افسردگی و

مالیخولیا بود. ریشهٔ «تورکو»^۶ ی خیسانده شده در رم، کمخونی و زرد را درمان می‌کرد. ریشهٔ «گواریتوتو»^۷ که برای مقعد مصرف دارو دارد، برای مشکلات مثانه تجویز می‌شود. اکلیل کوهی و سداب، ما ضد عفونی‌کننده بود. برگهای پنیرک برای جوشهای پوست به کار می‌رفت و بر جاسف جوش خورده در شربت نیشکر دردهای ماهانه ا تخفیف می‌داد؛ انگلها را می‌کشت و تب را پایین می‌آورد. «سابیلا»^۸ (ثابیل) تگ‌نفس را درمان می‌کرد. با حیرت گفتم:

— ولی تو همهٔ این گیاهان را در باغ خود کاشته‌ای. چرا برای جمع‌آور به اینجا آمدی؟

آگوستین با شادی خندید و در حالی که سرش را نزدیک سر می‌آورد نجواکنان گفت:

— زاغولو بگذار مطلبی را به تو بگویم. این گیاهان در لاشه‌ها روئیده‌اند. و با حرکت گستردهٔ دستش اضافه کرد:

— ما در وسط قبرستان هستیم.

ترسان به اطرافم نگریستم. نه سنگ گوری بود و نه کپهٔ خاک. دلالت بر بودن قبرستان کند. ولی من در دیگر گورستانها نیز سنگ گور ندیده بودم. آگوستین گفت:

— پیشینیان ما در اینجا دفن شده‌اند.

و صلیبی کشید و ادامه داد:

— در یک شبی مثل امشب، وقتی که ماه شب چهارده بر گورستان بتاب، و سایه‌های سفید را در پای درختان بیندازد، می‌توان طنین فریادهای دردناک و جرینگ‌جرینگ زنجیرها را شنیده. مردمی پرسه می‌زنند. سرشان را در زیر بغل دارند. آنان اشباح بردگانی هستند که بعد آنکه گودالهای عمیق برای گنجینه‌های اربابانشان کنده‌اند، سرشان را بدن جدا شده و با تمام طلاها دفن شده‌اند. ولی لزومی ندارد که بترسی. بعد شتابان افزود:

— تنها چیزی که می‌خواهند یک جرعه رم است. اگر به آنها قدری،

گیاهان بوعی است. 7 -- zabila 6 - Guaritoto ۸ Torco

بدهی، خواهند گفت گنجینه‌ها در کجا دفن شده‌اند. همچنین اشباح
اهبان است که به‌خاطر توهین به مقدسات مرده‌اند و حالا می‌خواهند
گناهانشان اقرار کنند، ولی کسی را نمی‌یابند که به آنان گوش فرا
• و اشباح دزدان دریایی است که این همه راه را تا چوآئو آمده‌اند
طلاهای اسپانیاییها را بیابند.

خندید و با لحنی محرمانه اضافه کرد:

و همچنین اشباح تنها هستند که برای کسانی که می‌گذرند، سوت
کشند. اینها ساده‌ترین اشباحند. چندان چیزی نمی‌خواهند. تنها
• ی که این اشباح تنها می‌خواهند این است که کسی برای آنها دعای
• ، پدر ما، را بخواند.

مرسدس پراتا که ریشه‌ای در دست داشت، آهسته سر را بلند
• د. نگاه چشمان تیره‌اش با نگاهم تلاقی کرد. گفت:
اگوستین اندوخته پایانی ناپذیری از داستانها دارد. و هر یک از آنها
ا تا آخر شاخ و برگ می‌دهد.

اگوستین برخاست. با آن حالتی که بدن و اعضایش را از یکدیگر
می‌کرد، این تصور ایجاد می‌شد که استخوان ندارد. در برابر دونیا
سدس به زمین افتاد و سرش را در دامن او پنهان کرد. دونیا مرسدس
حالی که سرش را بملايمت نوازش می‌کرد گفت:

بهرتر است برویم. چند روز دیگر زاغولو را نزد شما می‌فرستم.
اگوستین در حالی که غمگین مرا می‌نگریست و چهره‌ای پوزش‌آمیز
اشت با لکنت گفت:

من فقط کودکان را معالجه می‌کنم.

دونیا مرسدس خندید و گفت:

او نیاز به درمان ندارد. می‌خواهد کمی تو را ببیند و داستانهایت را

• د.

ازجا پریدم. یک چیزی با ضربه‌ای شدید، ناگهان روی بستر و کنا پاهایم افتاد. سگ که در نزدیکی خوابیده بود، سرش را بلند و گوش‌هایش را تیز کرد، ولی وقتی که بجز لعنت و دشنام جویده‌جویده من صدای نشنید؛ دوباره پوزه‌اش را روی پنجه‌هایش گذاشت. لحظه‌ای اصلاً نمی‌دانستم که در کجا هستم. اما با شنیدن زمزمه ملایم و مداوم دونا، مرسدس، به‌یاد آوردم که در خانه برادر لئون چیرینو هستم که در شهر کوچک است و یک ساعت با کورمینا فاصله دارد. من در بستری بودم که برایم در آشپزخانه گسترده بودند. نیمه‌شب لئون چیرینو و دونا مرسدس را به اینجا آورده بودم، چون می‌بایست جلسه‌ای خصوصی، برای برادر لئون برپا کنند.

چشمانم را بستم و دوباره سرم را روی بالش قلنبه گذاشتم و خود را به دست صدای آرام‌بخش درمانگر سپردم. حس کردم این صدای دور من لفافی کشیده. کاملاً خوابم برده بود که صدای ضربه سنگین دیگری مرا دوباره بیدار کرد.

پتو که بوی نا‌می‌داد کاملاً به دور گردنم پیچیده شده بود. نشستم تا آن را باز کنم، گریه آگوستین را دیدم که روی زانویم نشسته است. از ترس فریادی کشیدم.

— چرا هربار که گریه نامانی مرا می‌بینی، داد می‌زنی؟

صدای آگوستین که از جایی در تاریکی می‌آمد، سرشار از تمسخر، ملایم بود. پایین بسترم چهاررانو نشسته بود و داشت دستش را پیم می‌برد تا گریه را بردارد. چشمان آبی درخشانش را به من دوخت گفت:

— آمده‌ام تا تو را از دست سگ نجات دهم. سگها شبها واقعاً نمی‌خوابند. اگر در تاریکی چشمانت را باز کنی، می‌بینی چطور در تمام مدت شب مراقب تو است. به همین علت هم سگ نگهبان نامیده می‌شود.

به لطیفه خود خندیدم. دهانم را باز کردم که حرفی بزنم اما صدایی از میان لبهایم بیرون نیامد. بعد دستهایم را گشودم ولی آگوستین و گربه پیش چشم من موج و تار شدند تا سرانجام محو گشتند. فکر کردم شاید همه بیرون هستند و به باغ رفتم که هنوز در سایه فلق بود. کسی دیده نمی‌شد. به ساعت مچی‌ام نگریدم. از زمانی که من و دونیا مرسدس و لئون چیرینو به اینجا رسیده بودیم، فقط دو ساعت می‌گذشت. هنگامی که متوجه شدم خیلی کم خوابیده‌ام به بسترم بازگشتم. پتو را روی سرم کشیدم و خوابیدم.

از سرو صدای چند نفر و نوای مه‌سیقی و بوی قهوه از خواب بیدار شدم. لئون چیرینو روی چراغ خوراکی‌نفتی خم شده و ضمن آنکه قهوه را در الک پارچه‌ای صاف می‌کرد به رادیو گوش می‌داد. اشاره کرد پهلویش بنشینم و پرسید:

— خوب خوابیدی؟

کنارش پشت میز چهارگوشی نشستم که رویش یک مشمع کاملاً نو انداخته بودند. دو فنجان را تا نیمه قهوه ریخت و به آن مقدار زیادی لیکور نیشکر افزود. در حالی که فنجان چینی را که بخار از آن بلند می‌شد، به طرف من پیش می‌آورد گفت:

— برای نیروگرفتن.

چون می‌ترسیدم مست شوم، چند جرعه کوچک نوشیدم. فنجان حاشیه‌های طلایی داشت و روی آن گل‌های سرخ دیده می‌شد. او فنجان خود را دوباره با قهوه و لیکور نیشکر پر کرده گفت:

— دونیا مرسدس می‌گوید که تو نه‌ان‌بین هستی. می‌توانی بگویی سرنوشت برایم چه در آستین دارد؟

امیدوار بودم که به سؤال ناگهانی من جواب رک و راستی بدهد. بالحن پرحوصله و دوستانه مردمان پیرتر که در مقابل آدمهای خیلی

جوانتر از خود دارند، گفت:

— عزیز من، من دوست قدیمی دونیا مرسدس هستم. با اشباح و
خاطره‌های او زندگی می‌کنم. در تنهایی او سهیمم.

تقی کرد و بعد دو سیگار از پاکتی که روی میز بود برداشت و
پشت هر یک از گوشه‌هایش یکی گذاشت و نصیحتم کرد:

— بهتر است بروی و آگوستین را ببینی. او خیلی زود شروع می‌کند.
راه رفتن به شهر را نشانت می‌دهم.

چون دیدم با اشتیاق مرا از سرش باز می‌دارد و از خانه بیرون
می‌کند، بی‌پروا گفتم:

— تو که به سؤالم پاسخ ندادی.

— نمی‌توانم بگویم سرنوشت برایت چه در آستین دارد. نهان‌بینان چیز—
هایی را می‌بینند که نمی‌فهمند و بقیه را می‌سازند.

بازویم را گرفت و عملاً از خانه بیرون برد. به راه باریکی اشاره
کرد که از تپه‌ها پایین می‌رفت و تکرار کرد:

— اگر این راه را بگیری و بروی به شهر می‌رسی. در آنجا هرکسی
می‌داند که آگوستین در کجا زندگی می‌کند.

— دونیا مرسدس چه می‌شود.

— عصر به دنبالت می‌آیم.

بعد به سویم خم شد و با نجوایی توطئه‌آمیز افزود:

— دونیا مرسدس و من تمام روز سرگرم کار برادریم هستیم.

هوا پراز چهجه‌ پرنندگان در لابلای نرختان و بوی انبه رسیده بود که
در میان برگهای تیره همچون خوشه‌های طلا می‌درخشیدند. مسیر
پاخورده که از تپه به پایین می‌رفت، به خیابانی پهن و خاکی منتهی
می‌شد و دوباره در آن سوی شهر گرم و روشن از نور آفتاب دوشاخه شده
و به بالای تپه‌ها می‌رسید.

زنائی کہ پیادہ رو سیمائی را در مقابل خانہهای خود کہ بہ رنگہای روشن نقاشی شدہ برد، می‌روفتند؛ لحظہای توقف می‌کردند تا سلام مرا کہ از کنارشان می‌گذشتم پاسخ گویند. از یکی از زنان پرسیدم: — می‌دانید آگوستین درہا نگر در کجا زندگی می‌کند؟ زن کہ چاہاش را روی دستہایش کہ دستہ جارو را گرفتہ، نہادہ بود گفت:

— معلوم است کہ می‌دانم.

باصدایی بلند — بی‌شک برای ارضای کنجکاوی همسایگان دیگر — خانہای را در انتہای خیابان نشانم داد کہ نمای گچی سبزرنگی داشت. گفت:

— آن خانہای است کہ روی بامش آنتن بزرگی نصب شدہ. گم نمی‌کنید. صدایش را پایین آورن و بہنجوا و با لحنی محرمانہ بہ من یقین داد کہ آگوستین ہر نوع دردی را از بی‌خوابی گرفتہ تا مارگزیدی درمان می‌کند. حتی سرطان و خورہ را بہ ہیچ می‌گیرد. بیماران جوانش ہمیشہ خوب می‌شوند.

چندبار در خانہ آگوستین را کوفتم ولی پاسخی نشنیدم. دختر جوانی کہ از میان پنجرہ آن سوی خیابان بہ بیرون خم شدہ بود، فریاد زد:

— در باز است. داخل شوید! آگوستین صدای در زدن را نمی‌شنود. عقب خانہ است.

حرفش را گوش کردم و پای بہ داخل خانہ گذاشتم. ابتدا وارد حیاط خلوتی شدم. بہ ہر سہ اتاق کہ بہ حیاط نیز راہ داشت سر کشیدم. بجز ثوبی کہ در ہر سہ اتاق بود، دو اتاق آن خالی بودند. سومی، اتاق نشیمن بود. تقویمها و عکسهای مجلہها زینت‌بخش دیوارها بود. در مقابل تلویزیون بزرگی، صندلیها و نیمکتی با روکش مشمع ردیف شدہ بود.

کمی عقبتر آشپزخانہ بود کہ با اتاق فرعی کوچکی بہ اتاق دیگری راہ داشت. در آنجا آگوستین را دیدم کہ پشت میز بزرگی نشستہ

بوده نزدیک شدم؛ تبسم‌کنان برخاسته با یک دست سرش را می‌خاراند و دست دیگر را در جیب شلوار خاکی‌رنگ فرسوده‌اش کرده بود. پیراهن سفیدش وصله داشت. سرآستین بی‌لبه آستینهای بریده شده‌اش سائیده شده بود. بازوانش را گشود و مغرورانه فریاد زد: — اینجا اتاق کار من است. در اینجا همه‌چیز دارم. همین حالا باز می‌کنم. بیمارانم از در جانبی می‌آیند. این در برای هر دو ما شانس می‌آورد.

اتاق که از دو پنجره رو به تپه‌ها نور می‌گرفت و تهویه می‌شد، بوی داروی ضدعفونی می‌داد. در کنار دیوارها قفسه‌های بزرگ چوبی، رنگ و صیقل‌نشده ردیف شده بودند. در داخل آنها فلاسکها در اندازه‌های گوناگون، بطری، شیشه دهان‌گشاد و جعبه‌هایی که پراز ریشه‌های خشک، پوست درخت، برگ و گل بود با دقت چیده شده و برچسب خورده بود. این بسته‌ها نه تنها نام معمولی، بلکه با نام علمی لاتینی نیز مشخص شده بودند.

میز کار حکاکی شده بود و مقابل پنجره باز قرار داشت. روی سطح کاملاً صیقلی‌شده‌اش، بطری، پیاله، هاون، کتاب و دو ترازو قرار داشت. یک نو و یک صلیب یک‌متری در گوشه اتاق آویزان بود. زیر صلیب در طاقچه‌ای سه‌گوش، شمعیهای نذری می‌سوختند. این وضع براستی تأیید می‌کرد که من پای به اتاق کار درمانگری گذاشته‌ام و نه به یک عطاری از مدافتاده.

آگوستین بی‌تکلف صندلی دیگری از آشپزخانه آورد و تعارفم کرد بنشینم و او را هنگام کار نگاه کنم. بعد در جانبی خوش‌یمن را که قبلاً به آن اشاره کرده بود، گشود. سه زن و چهار کودک در اتاق مجاور بودند.

زمان بسرعت سپری شده. ابتدا ادرار کودک بیمار را که مادر در شیشه‌ای به‌همراه آورده بود، آزمایش کرده. آگوستین از گزارشهایی که زنان درباره علائم و نشانه‌های کودک خود دادند، مبادرت به «خواندن آنها» کرد. بو، رنگ و نوع میکربها را که او تارها می‌نامید و ادعا

می‌کرد که با چشم غیره‌سلح می‌بیند، پیش از آنکه بیماری را تشخیص دهد، همه را به‌دقت مورد رسیدگی قرار می‌داد. تب، سرماخوردگی، ال‌رژی، انگلها، سوء‌هاضمه، تنگ‌نفس، بیماری پوستی، کم‌خونی و حتی سرخجه و آبله متداولترین بیماریهایی بود که آگوستین مدعی بود با «خواندن آب» می‌شناسد.

زنان مؤدبانه و ساکت منتظر می‌ماندند تا آگوستین پیش از آنکه داروی مناسب بیماری را بنویسد، از عیسی مسیح طلب کمک کند. ترکیب گیاهی را خودش درست می‌کرد. چون از محصولات دارویی جدید نیز بخوبی سررشته و به‌تأثیر آن اعتقاد داشت، داروهای گیاهی خود را با هیدروکسید منیزیم، آنتی‌بیوتیک، آسپیرین و قرصهای ویتامین تکمیل کرده بود که از بسته‌ها و بطریها درآورده و در ظروف خود ریخته بود. مثل مرسدس پرالنا مزد ثابتی نمی‌گرفت و مبلغ پرداخت را به‌عهده بیمارانش وامی‌گذاشت. یعنی آنها هر قدر که استطاعت داشتند، می‌پرداختند.

ناهار ما دونفر خه داشتیم دیرتر از موقع صرف می‌کردیم عبارت از مرغ و شنیتسل خوک بود که زن همسایه آورده بود. این ناهار با ورود مردی به آشپزخانه که پسر بچه کوچکی نیز در بغل داشت، پایان گرفت. کودک که احتمالاً شش الی هفت سال داشت در مزرعه با کارد بزرگ پدرش بازی کرده و ساق پایش را بریده بود.

آگوستین با همان حالت آرام و مطمئن خود، طفل را در بستری که در اتاق کار بود خواباند و نوار موقتی خون‌آلود را باز کرد. ابتدا زخم عمیق را با اکلیل کوهی و بعد با پراکسید شست.

گفتنش سخت است که آیا طفل از تماس تسلی‌بخش آگوستین هنگام ماساژ چهره کوچک و نگرانش هیپنوتیزم شد یا از صدای ملایم او که افسونی را می‌خواند، به‌رحال طی چند لحظه کودک خوابید و آنگاه آگوستین مهمترین بخش معالجه را آغاز کرد. برای بند آوردن خون، ضماد برگهایی را که در لیکور نیشکر خالص خیسانده بود روی زخم گذاشت. بعد مرهمی تهیه کرد و گفت که زخم را ظرف ده روز

چنان خوب می‌کند که اثر آن دیده نمی‌شود.
 آگوستین در حالی که به درگاه عیسی مسیح دعا می‌کرد، چند قطره از مایعی شیرگونه را روی پوست صدف دریایی ریخت. با حرکتی آهسته و هماهنگ شروع به آسیاب کردن صدف با دسته هاون چوبی کرد. حدود نیم‌ساعت سپری شد تا بقدر نصف قاشق چایخوری خمیر سبزرنگی به دست آمد که بوی مشک می‌داد.
 یک‌بار دیگر به دقت جراحی را بررسی کرد. بعد زخم را با انگشتانش فشار داد و مرهم را با دقت تمام روی آن مالید. در حالی که دعایی زمزمه می‌کرد با مهارت تمام زخم را با نوارهای سفید بست. وقتی که طفل خوابیده را در بغل پدرش گذاشت، لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش می‌درخشید. به او گفت یک روز در میان کودک را برای تعویض بانداژ به آنجا بیاورد.

* * * *

تنگ غروب وقتی آگوستین مطمئن شد که دیگر امروز مریضی نمی‌آید، مرا به باغش برد. گیاهان طبی او در ردیفهای مرتب و باغچه‌های چهارگوش روئیده و به همان نحتهی که شیشه‌ها و بطریها روی میز و در قفسه‌های اتاق کارش بچیده شده بودند، مرتب و منظم بود. در انتهای باغ یک پخچال نفتی قدیمی به یک آلونک جای ابزار تکیه داشت. آگوستین ضمن آنکه هچ دستم را محکم می‌گرفت، فریاد زد:

— بازش نکز!

— نمی‌شود بازش کنم! قفل شده است. اینجا چه اسراری را پنهان کرده‌ای؟

— اسرار افسونگری را. می‌دانی که جانوگری می‌کنم، نمی‌دانی؟

لحن او استهزاء‌آمیز بود، ولی چهره‌اش افسرده بود وقتی که افزود:

— من در درمان کردن خونکان و افسون کردن بزرگسالان تخصص دارم.

با ناباوری پرسیدم:

— واقعاً جادو می‌کنی؟

سرزنش‌م کرد:

— خرفت نباش زاغولو!

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی قاطع افزود:

— دنیا مرسدس باید به تو گفته باشد که آن سوی درمانگری، جادوگری

است. هردو با یکدیگرند، چون بدون یکی، دیگری بی‌په‌ده است. من

کودکان را شفا می‌دهم، بزرگسالان را افسون می‌کنم.

در حالی که با دست روی یخچال می‌زد تکرار کرد:

— در هردو مهارت دارم. دنیا مرسدس می‌گوید که روزی همان کودکانی

را که شفا داده‌ام، افسون خواهم کرد.

لبخندی به چهرهٔ مبهوت من زد:

— من که باورم نمی‌شود، ولی فقط آینده معلوم می‌کند.

از خلق و خوی خوشش استفاده کردم و عاقبت گفتم که تمام روز

از ذهنم چه گذشته است. و هنگامی که در حالتی رؤیامانند بوده‌ام او را

دیده و با او صحبت کرده‌ام.

آگوستین با دقت گوش فرا داد، ولی از نگاهش چیزی خوانده

نمی‌شد. گفتم:

— دقیقاً نمی‌توانم بگویم آن رویداد چه چیزی بود، ولی یک رؤیا نبود.

خشمگین از اکراه او برای نظر یا شرحی در این باره، اصرار

کردم تا چیزی بگوید. لبخندزنان گفتم:

— آن قدر از تو خوشم می‌آید که می‌خواستم بدانم واقعاً مدیوم هستی،

حالا می‌دانم که هستی.

بیشتر خشمگین شدم و گفتم:

— مرا دست انداخته‌ای!

آگوستین ابروانش را به علامت تعجب بالا برد و گفت:

— داشتن پاهای به این بزرگی وحشتناک است.

در حالی که به صندل‌ها به می‌نگریستم به‌طور نامفهومی با لکنت

گفتم:

— پاهای بزرگ؟ پاهایم درست با هیکلم مطابقت دارند.
آگوستین که دستش را جلو دهان برده بود، گویی لبخندی را
خفه می‌کرد، مصرانه گفت:

— باید کوچکتر باشند. پاهای تو خیلی بزرگ هستند. برای همین است
که دائماً در واقعیت زندگی می‌کنی. برای همین است که می‌خواهی
همه چیز توضیح داده شود.

در صدایش استهزایی آمیخته به اندکی دلسوزی بود که مرا
ناهطمئن می‌کرد:

— افسونگری از قوانینی تبعیت می‌کند که مانند قوانین طبیعی دیگر
نمی‌تواند از راه تجربه ثابت یا تکرار شود. افسونگری یعنی صریحاً
منطق را وادار کنیم که از خودش پا فراتر بگذارد یا اگر دلت بخواهد
در پس خود حرکت کند.

خندید و مرا هل داد. روی پاهایم سکندری رفتم و او بسرعت بازویم
را گرفت که نیفتم. آگوستین پرسید:
— حالا می‌بینی که پاهایت زیادی بزرگ هستند.

و خندید. فکر کردم شاید سعی دارد مرا هیپنوتیزم کند، چون
بی‌آنکه مژه برهم زند مرا می‌نگریست. اسیر نگاهش شده بودم. چشمانش
مثل دو قطره آب به نظر رسید که پخش شدند و همه چیز در اطرافم تیره
و تار شده. فقط صدایش به گوشم می‌خورد. او ادامه داد:

— یک ساحر برمی‌گزیند که چیز دیگری از آنچه بار آمده است، باشد.
باید بفهمد که افسونگری وظیفه‌ای برای تمام عمر است. ساحر با
افسونگری طرحهای تورمانندی می‌بافد که قدرتهای معینی را به اسراری
بالاتر منتقل می‌کنند. اعمال بشری، توری بی‌انتها و پخش‌شونده از
نتایجی را پدید می‌آورد که ساحر این نتایج را می‌پذیرد و به شیوه‌ای
جادویی از نو شرح می‌دهد.

صورتش را به چهره‌ام نزدیکتر و صدایش را آهسته و بآهسته به
نحوایی ملایم کرد:

— احاطهٔ ساحر به واقعیت، مطلق است. درکش چنان شدید است که واقعیت را به دلخواه و آن‌گونه که هنرش اقتضا می‌کند، تغییر می‌دهد. اما هرگز فراموش نمی‌کند که واقعیت چه هست یا چه بود. (بعد بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید برگشت و به اتاق نشیمن رفت.)

بی‌درنگ به دنبالش رفتیم. خود را روی نیمکت انداخت و چهارزانو، همان‌گونه که او را در بستر دیده بودم، نشست. لبخندی زد و با دست به‌جای کنار خویش زد. ضمن آنکه تلویزیون را با هدایت از راه دور روشن می‌کرد، گفت:

— بیا قدری جادوگری درست و حسابی کنیم.

برای سؤالات بیشتر فرصتی نماند. در یک لحظه گروهی از کودکان همسایگان خنده‌کنان به دور ما جمع شدند. آگوستین گفت: — آنها هر شب می‌آیند که یکساعت یا بیشتر با من تلویزیون نگاه کنند. بعداً من و تو برای حرف‌زدن وقت خواهیم داشت.

بعد از اولین ملاقات، من شیفتهٔ بی‌غرض او شدم. نه‌تنها مجذوب مهارت او در درمانگری، بلکه شیفتهٔ شخصیت رفتاری او شده بودم. مدتی در یکی از اتاقهای خالی خانه‌اش زندگی کردم. او علاوه بر داستان‌هایی که مرسدس پرنالتا می‌خواست من بشنوم، داستانهای بیشمار دیگری نیز برایم نقل کرد.

* * * *

آگوستین باصدای نالهٔ ضعیفی تکان خورد و چشمانش را گشود. از روی زمینی که او همچون گربه‌ای خود را جمع کرده بود، در شعاع نوری دید که عنکبوتی به تار تاری ناعری از سقف حصیری خورد شده آویزان است. آن را گرفت و در میان انگشتانش له کرد و خورد. با ناله‌ای پایش را بیشتر به سینه‌اش چسباند، چون هوای سرد صبحگاهی از میان شکافهای دیوارهای گلی قدیمی به درون می‌آمد.

آگوستین نمی‌توانست به‌یاد آورد که چند روز یا چند هفته

از زمانی که مادرش او را به این آلونک متروک و ویران آورد، می‌گذرد. آلونکی که خفاشها از سقف همچون لامپ خاموشی آویزان بودند و سوسکها در روشنایی روز و تاریکی شب به اطراف هجوم می‌آوردند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که از زمان آمدنش به اینجا گرسنه بود و حلزونها، عنکبوتها و ملخهایی که او می‌گرفت، هرگز درد سخت و جونده شکم باذکرده‌اش را آرام نمی‌کرد.

آگوستین دوباره صدای ناله ضعیفی شنید. صدا از انتهای گوشه تاریک اتاق می‌آمد. فکر کرد مادرش روی تشک نشسته است. دهانش باز بود و شکم لختش را می‌مالید. طوری روی تشک نشسته بود که گویی سوار برخری است. سایه بدن برهنه‌اش روی دیوار کثیف و دوده‌ای با هماهنگی بالا و پایین می‌رفت.

چند ساعت پیش دیده بود که مادرش با مردی نزاع می‌کند. پاهای لاغرش را دیده بود که مثل ماری سیاه به دور بدن مرد حلقه زده و داشت او را خفه می‌کرد. و بعد، هنگامی که صدای فریاد ترسان مادرش را شنید و در پی آن سکوتی در سراسر شب حکمفرما شد، دریافت که مرد در مبارزه پیروز شده است. او مادرش را کشته بود.

آگوستین چشمان خسته‌اش را با رضایت برهم نهاد. فکر می‌کرد که حالا یتیم است و امنیت دارد. او را به دارالایتام می‌برند. با یاد ناله و فریاد مادرش و نجوایی که در اتاق بود دوباره به خواب رفت.

صدای دهن‌دره بلندی سکوت صبحگاهی را شکست. آگوستین چشمانش را گشود و فوراً دستش را جلو دهانش برد تا فریادش را خفه کند: مردی را که شب قبل دیده بود، حالا روی تشک نشسته بود.

آگوستین مرد را نمی‌شناخت. اکنون مطمئن بود که اهل «ایپیری» است. به‌طور مبهمی یادش آمد که او را در میدان دیده بود که با مادرش حرف می‌زد. آیا زنان دهکده کوچکی که در تپه‌ها بود، مرد را فرستاده بودند تا او را ببرد؟ شاید برای اینکه او را بکشد؟ نمی‌تواند این‌طور

باشد. حتماً رؤیای وحشتناکی می‌بیند.

مرد سینه‌اش را صاف کرد و تفی بر زمین انداخت. بعد صدایش
د اتاق پیچید:

امروز تو را از اینجا می‌برم، ولی پسرک را نمی‌توانم ببرم. چرا او
از نزد پروتستانها نگذاشتی؟ می‌دانی که آنها جایی برای نگهداری
ها دارند. حتی اگر او را نپذیرند، غذا که به او می‌دهند.

هنگامی که آگوستین صدای خشن مادرش را شنید، دانست کاملاً
... بار است. فهمید که او یک شب نیست. مادرش گفت:

پروتستانها فقط بچه‌های یتیم را قبول می‌کنند. کاری نمی‌توانستم
جز اینکه او را به این آلونک متروک بیاورم، صبر می‌کنم تا بمیرد.
زنی را می‌شناسم که او را می‌پذیرد. می‌داند با او چه کند. ساحره
است.

حالا دیگر خیلی دیر است. نلم می‌خواست او را وقت تولدش به
ساحره‌ای داده بودم. در ایپیری ساحره‌ای بود که او را وقتی که نوزاد
بود می‌خواست. به او شربت‌های عجیب می‌داد و دور گردن و مچهایش
طلسم انداخته بود تا از مصیبت و بیماری درامان بماند. می‌دانم که
پسرک را افسون کرده. او مسئول تمام بدبختیهای من است.

مادرش لحظه‌ای ساکت شد و بعد با نجوایی بسیار خفه، گویی
زیر یورش دشمنی نادیدنی است، افزود:

من از ساحران می‌ترسم. اگر نزد یکی از آنها بروم، می‌فهمد که به
پسرک غذا نداده‌ام. مرا می‌کشد.

وقتی آگوستین به‌یاد آن روزی در ایپیری افتاد که مادرش او را
در آغوش داشت، اشک برگونه‌هایش غلتید. مادرش سراپای او را
غرتی بوسه ساخته و گفته بود که چشمانش همچون آسمان است. اما
از وقتی که زنان همسایه به کودکانشان اجازه بازی کردن با او را نداده
بودند، مادرش آدم دیگری شده بود. دیگر او را نوازش نمی‌کرد و
نمی‌بوسید. و عاقبت با او حرف هم نزد.

یک روز بعد از ظهر زنی در حالی که کودک مرده‌اش را در

آغوش داشت، شتابان وارد کلبه شده و سر مادر آگوستین فریاد کشیده بود.

چشمهای آبی در صورت سیاه! این کار شیطان است. خود شیطان است. او با چشمهای بد و شورش کودکم را کشت. اگر تو سرش را زیر آب نکنی، من می‌کنم.

همان شب مادرش با او به تپه‌ها گریخته بود. آگوستین مطمئن بود که آن زن چنان مادرش را طلسم کرده که از او متفر شده است. صدای بلند مرد افکار آگوستین را برهم زد.

— لازم نیست تو او را نزد ساحره ببری. من می‌توانم به ساحره بگویم تا خودش بیاید و او را ببرد. آن موقع ما رفته و دور شده‌ایم. من تو را از اینجا می‌برم. جایی می‌برم که هیچ‌وقت دست ساحری به تو نرسد. مادرش مدت مدیدی ساکت ماند. بعد سرش را به عقب انداخت و دیوانه‌وار خندید. از روی تشک برخاست و پتوی کثیف را به خود پیچید. از کنار میز شکسته گذشت و از میان چند صندوق پخش شده در اتاق نیز رد شده. بعد در حالی که با سر به گوشه‌ای که آگوستین خود را جمع کرده و به خواب زده بود، اشاره می‌کرد؛ آهسته گفت:

— نگاه کن! فقط شش‌سال دارد و مثل پیرمردی شریر به‌نظر می‌رسد. موهایش می‌ریزد. بدنش پراز جای زخم است. معده‌اش از انگلها باد کرده و با این حال زنده است. هیچ لباسی ندارد و بدون روانداز می‌خوابد، باوجود این حتی سرمام نمی‌خورد.

به‌سوی مرد که روی تشک نشسته بود برگشت:

— نمی‌بینی که او براستی خود شیطان است، هرجا بروم شیطان مرا پیدا می‌کند.

چشمان تن‌دار مادرش در زیر موهای ژولیده می‌درخشیدند:

— این فکر که شیطان را از سینه‌های خودم شیر داده‌ام مرا می‌ترساند و مضطربم می‌کند.

از طاقچه‌ای در داخل دیوار کلوچه‌های ذرتی را که مرد شب گذشته آورده و او در آنجا پنهان کرده بود، بیرون آورد. یکی را به

مرد داد و در حالی که به دیگری گاز می‌زد، روی تشک و در کنار آن مرد نشست. بعد با لحنی یکنواخت و خلسه‌آور گفت که آگوستین بچه عوض شده است:

— یکی از پرستارهای بیمارستان کودک مرا با شیطان عوض کرد. ناگهان لحنش پرحرارت شد. ادامه داد:

— همه می‌دانستند که من دختر به دنیا می‌آورم. شکم صاف بود و نوک تیز نبود. موهایم می‌ریخت و پوست صورتم جوش زده و لک آورده بود. پاهایم ورم داشتند. تمام اینها نشانه‌های دختر است. اوایل، با وجودی که می‌دانستم بچه‌ای است که عوض کرده‌اند، کاری از دستم برنمی‌آمد و دوستش داشتم. خیلی زیبا بود. هیچ وقت فریاد نمی‌زد. پیش از آنکه راه بیفتد، حرف می‌زد و مثل فرشته‌ای آواز می‌خواند. من اصلاً باور نمی‌کردم آن‌طور که زنان ایبایری می‌گفتند او چشمان بد داشته باشد. حتی بعد از اینکه کودک دیگرم سقط شد به اشارات و کنایات همسایگان توجهی نکردم. فقط فکر می‌کردم که آنان نادانند و بدتر از همه آنکه به چشمان زیبای کودک حسودی می‌کنند. آخر کجا شنیده شده که کودکی بدچشم باشد؟

قسمت نرم داخل کلوچه را بیرون آورد و تکه نان خشک را به آن طرف پرت کرد:

— ولی وقتی که شوهرم در تصادفی در آسیاب کشته شد، به آن زنان حق دادم.

صورتش را با دستها پوشاند و آهسته افزود:

— آگوستین هرگز مریض نشده است. باید او را در ایبایری به دست سرنوشت می‌سپردم. در آن صورت مرگش به گردن من نبود.

مرد با صدای ملایمی که متقاعدکننده نیز بود، گفت:

— بگذار به آن زن پیری که درباره‌اش با تو حرف زدم، بگویم. می‌دانم که او را می‌گیرد.

بعد به تفصیل از کارش در کارخانه داروسازی حرف زد. او در انبار کار می‌کرد و با رئیسش روابط خوبی داشت. هیچ مشکلی نمی‌دید

که به رئیسش بقبولاند که او به مساعده نیاز دارد. گفت:

— با این پول هر دو نفر به کاراکاس می‌رویم.

ازجا برخاست و لباس پوشید:

— جلو کارخانه منتظر باش. ساعت پنج کارم تمام می‌شود. تا آن موقع

همه چیز را روبراه کرده‌ام.

* * * *

آگوستین نان خشک را از زمین برداشت. با پاهای لرزان از خروجی باریک عقبی که مدت‌ها بود دیگر دری نداشت، بیرون رفت. پای به محوطه‌ای گذاشت که قبلاً باغی بوده. به سوی مکان مطلوبش، درخت اقاقیای گرده‌دار که دیگر گل نمی‌داد و روی دره خم شده بود، رفت. روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد. پشت لختش را به قسمتی از خرابه‌های دیوار کوتاه تکیه داد که زمانی به‌دور زمین کشیده شده بود.

گرچه لاغر که بیمار به‌نظر می‌رسید و از ایبیری تا اینجا به‌دنبالش آمده بود، پشم خشن خود را به ران او مالید. آگوستین تکه کوچکی نان خشک به او داد. بعد گربه را به سوی مارمولک‌هایی هل داد که بین شکافهای دیوار گلی این طرف و آن طرف می‌رفتند. دیگر نمی‌خواست خرده‌نان را با گربه قسمت کند. هرگز نتوانسته بود این گرسنگی ظالمانه‌اش را فرونشاند، گرسنگی‌ای که شب و روز خواب غذا را می‌دید. آهی کشید و به‌چرت فرو رفت.

باد شدیدی او را بیدار کرد. برگهای پژمرده در اطرافش دایره‌وار چرخ می‌خوردند. برگها در هوا بلند می‌شدند و بعد به اعماق دره و درخروش گرداب قهوه‌ای‌رنگ می‌افتادند. او صدای زمزمه رود را از آن پایین می‌شنید. وقتی که باران می‌بارید، آب که عنق به رودی خروشان بدل می‌شد که در آن درختان از ریشه کنده شده و حیوانات مرده در دعوات کوهستانهای اطراف را می‌شست و می‌برد.

آگوستین سرش را آهسته گرداند و به تپه‌های آرام اطراف خیره شده. ستون نازک دودی به آسمان می‌رفت و با ابرهایی که حرکت می‌کرد، درمی‌آمیخت. درالایتم پروتستانها نزدیک است؟ ولی شاید دود از خانه زنی می‌آمد که ترسی از پذیرش او نداشت. گونه‌هایش را روی دست استخوانی خود گذاشت. مگسها دور لبهایش وزوز می‌کردند. لبهای خشک شده‌اش را برهم فشرد. پاهایش را باز کرد و شاشید. گرسنه بود. باوجود دردی که در درونش تیر می‌کشید، دوباره به خواب رفت.

هنگامی که بیدار شد، خورشید برآمده بود. گربه در کنارش مشغول خوردن مارمولکی بود. آگوستین سینه‌خیز به سوی گربه رفت. گربه خشمناک غرید و نیمه مارمولک خورده شده را زیر پنجه‌هایش نگاه داشت. آگوستین لگدی به شکمش زد و باقیمانده لیزاندرونه را برداشت و بلعید. گاهی کرد و دید مادرش در آستانه در مراقب او است. مادر فریاد زد:

— یا باکره مقدس! این پسر بشر نیست.

و صلیب کشید:

— عاقبت خود را مسموم می‌کند.

دوباره صلیب کشید و دستها را برهم گذاشت و دعا کرد:

— یا پدر مقدس، مرا از دست او نجات بده. مرگ طبیعی برایش بفرست تا وجدان من ناراحت نشود.

به درون رفت. تشک را بلند کرد و تنها لباسش را بیرون کشید. نوازشش کرد و باعلافه تمام لباس چروک را به بدنش فشرد. بعد آن را چندبار تکان داد و با دقت روی تشک گسترده.

او با کنجکاوی مادرش را نگرست که چراغ خوراکی‌زی را روشن می‌کرد. بعد مادر در حالی که ترانه‌ای زمزمه می‌کرد قهوه و قند را از سبدی که به میخی در بالای دیوار آویزان بود برداشت. آگوستین قدری قند می‌خواست. سعی کرد بایستد، اما حالش بهم خورد و با آرنج به زمین افتاد و قطعات نجویده مارمولک را بالا آورد. اشک شور

برگرفته‌های فرورفته‌اش غلتید. بارها بالا آورد. از نبهای مرتعشش کف و زرداب می‌چکید. عاقبت دهان و چانه‌اش را روی شانه‌اش مالید و پاک کرد. نا ناله‌ای دردناک سعی کرد بلند شود، ولی از جلو روی زمین افتاد.

صدای زمزمه رود او را همچون لغافی نرم دربر گرفت. بوی قهوه تازه درست‌شده به مشامش خورد و شنید مادرش می‌گوید که قهوه شیرین برایش درست کرده است. فهمید که خواب می‌بیند. لبهای خشکش تغییر شکل داد. هنگامی که صدای خنده او را شنید، خنده بلند، ناگهانی و شادی را که می‌شناخت دلش می‌خواست لبخندی بزند. با خود فکر کرد می‌خواهد لباس قرمز را بپوشد و به دیدار آن مرد در مقابل کارخانه داروسازی برود.

چشمانش را گشود. در کنارش و روی زمین قوطی کوچکی پر از قهوه بود. از نرس آنکه مبادا این خیال محو شود، قوطی را برداشت و به دهانش برد. بی‌اعتنا به سوزش لبها و زبانش، مایع غلیظ و بسیار شیرین را سر کشید. قهوه حالش را جا آورد و حالت تهوع را متوقف کرد. آگوستین در حالت رؤیا به دوردست که باران می‌بارید خیره شد. طی چند ثانیه ابرهای تیره با حاشیه‌های طلایی در پهنه آسمان شناور شده بود. ابرها سایه‌های ارغوانی‌رنگ برتپه‌ها انداخته و آسمان را تیره و تار کرده بودند. بادی سرد و غرشی خفه از اعماق دره برخاست. آب باران تپه‌های دوردست با نیرویی خارق‌العاده در اعماق دره تنگ جریان یافت. ظرف چند لحظه قطرات درشت و شدید باران سینه آسمان را شکافت.

آگوستین برخاست، سربه‌جانب آسمان بلند کرد و با آغوش گشوده از هوای خنک و آرام‌بخشی که او را پاک می‌کرد، استقبال کرد. برانگیخته در اثر محرکی وصف‌ناپذیر به درون خانه رفت و لباس را از روی تشک برداشت. با دستهای لرزان آن را چنگ زد و به سوی لبه پرتگاه دوید و بعد لباس را به دست باد سپرد. لباس قرمز همچون بادبادکی پرواز کرد و بریکی از شاخه‌های بی‌برگ اقاقپای پیر که بالای

دره خم شده بود، فرود آمد. مادرش با موهای ژولیده و درهم و بازوان گشوده، فریادزنان بهسویش دوید:

— ای شیطان! ای دیو!

گویی صدای خروش آب او را در جای خود خشک کرد. بین یسر و لباسش که در اهتزاز بود، ایستاد. چشمانش سرشار از نفرت بود و قادر نبود کلمه‌ای برزبان آورد. سپس پایش را روی علفهای هرزه و ریشه‌های بیرون‌زده درخت گذاشت و با احتیاط بهسوی شاخه خم‌شده افاقیا پیش رفت.

آگوستین از پس تنه پیچ‌خورده درخت با شیفتگی به او می‌نگریست. پاهایش با چابکی لغزش‌ناپذیری روی زمین لیز و شیب‌دار حرکت می‌کرد. فکرکرد در هر صورت او لباس را برمی‌دارد. خشم و ترس وجودش را انباشت. فقط چند سانتیمتری با لباس فاصله داشت. دستهایش را تا آنجا که می‌توانست جلو برده بود. با نوک انگشتانش لباس را لمس کرد و بعد ناگهان تعادلش را از دست داد و به دره سقوط کرد. باد صدای وحشت‌زده او را که با صدای خروشان آب درآمیخته بود، با خود برد.

آگوستین به لبه صخره نزدیکتر شد. بدن چرخان و بی‌پناه مادرش را دید که روی آب غلیظ و قهوه‌ای‌رنگ بد دریا سفر می‌کرد، چشمانش با پوچی ژرفی درخشیدند. طوفان آرام گرفت و باران بند آمد و باد از وزش ایستاد. همه‌چیز همچون گذشته ساکت شد. تلاطم آب در دره دوباره زمزمه دائمیش را بازیافته بود.

آگوستین به خانه بازگشت. روی تشک دراز کشید و خود را با پتوی نازک و کثیف پوشاند. پشم خشن و خیس گربه را حس کرد که گرمای بدنش را می‌جست. پتو را روی سرش کشید و به خوابی ژرف و بی‌رویا فرو رفت.

وقتی که بیدار شد، شب فرا رسیده بود. از میان درگاه بی‌در آلونک ماه را دید که از لابلای شاخه‌های عریان افاقیا می‌درخشید. گربه را نوازش کرد و زمزمه‌کنان گفت:

— حالا باید برویم.

حس کرد نیرومند است. گذشتن از میان تپه‌ها آسان است. به‌طور
مبهمی یقین داشت هر دو باهم، او و گربه، دارالایتام پروتستانها یا خانه‌ای
را که زنان از پذیرفتن او نمی‌ترسند، خواهند یافت.

}

مرسدس پراتتا با عجله به اتاق آمد. روی تخت افتاد و جابجا شد تا راحت نشست. بعد گفت:

— وسایلت را باز کن، دیگر نمی‌توانی به دیدن آگوستین بروی. او به سفر سالیانه خود در داخل کشور رفته است.

با چنان اطمینانی حرف می‌زد که فکر کردم همین حالا تلفنی با او صحبت کرده است. ولی می‌دانستم که در این خانه و در همسایگی تلفنی وجود ندارد.

لحظه‌ای بعد کندلاریا پای به اتاق گذاشت و دسر محبوب مرا آورد. پودینگ گواوا و چند برش پنیر سفید. بعد گفت:

— می‌دانم که بخوبی نشست روحانی با آگوستین در مقابل تلویزیون نیست، ولی فعلاً نمی‌شود کاری کرد.

سینی را روی میز پای تخت گذاشت و روی تخت در مقابل دنیا مرسدس نشست. دنیا مرسدس خندید و اصرار کرد که دسر را بخورم. گفت که آگوستین در شهرهایی که خدا ترکشان کرده مشهور است و هر سال از بیماران آنجا دیدار می‌کند. به تفصیل درباره مهارت او در مورد درمان کردن کودکان حرف زد. پرسیدم:

— کی برمی‌گردد؟

فکر اینکه شاید او را دیگر نبینم، مرا در اندوهی وصف‌ناپذیر فرو برده بود. دنیا مرسدس گفت:

— معلوم نیست. شش ماه یا شاید بیشتر. او این کار را می‌کند، زیرا حس می‌کند که باید دین خود را بپردازد.

— به چه کسی؟

نگاهی به کندلاریا انداخت. بعد هر دو مرا چنان نگریستند که گویی من می‌بایست این مطلب را بدانم. عاقبت دونیا مرسدس گفت:

— ساحران چنین دیونی را به شیوه‌ای خاص درمی‌یابند. درمانگران به درگاه قدیسین و باکره مقدس و اقامان عیسی دعا می‌کنند. ساحران به درگاه اقتدار روی می‌آورند و با افسونشان آن را جلب می‌کنند. از روی تخت برخاست و در اتاق بالا و پایین رفت. به آرامی و گویی که با خود حرف می‌زند ادامه داد و گفت/گرچه آگوستین به پیشگاه قدیسین دعا می‌کند، ولی به قانونی برتر چیزی مدیون است، به قانونی که بشری نیست.

چند لحظه‌ای ساکت بود. مرا می‌نگریست، اما از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. بعد ادامه داد:

— آگوستین این ابرقانون را در تمام زندگیش، حتی در زمانی که کودکی بود، می‌شناخت. به تو گفته است همان مردی که می‌خواست مادر او را ببرد، خودش را نیمه‌جان در شبی بارانی و تیره و تاریفت و نزد من آورد؟

دونیا مرسدس منتظر پاسخ من نماند و افزود:

(— هماهنگ شدن با این ابرقانون همواره رمز موفقیت آگوستین بوده است) او این هماهنگی را با درمانگری و جادوگریش انجام می‌دهد. دوباره لحظه‌ای سکوت کرد و سقف را نگریست. نگاهش را به سوی من گرداند و ادامه داد:

— ابرقانون به آگوستین و کندلاریا هدیه‌ای داده است: آنها را از بدو تولد کمک کرده است. کندلاریا قسمتی از دین خود را با کمک به من ادا می‌کند. او بهترین خادمی است که وجود دارد.

دونیا مرسدس به سوی در رفت و پیش از آنکه گامی بیرون گذارد به جانب کندلاریا و من برگشت. لبخند درخشانی بر لب داشت. گفت:

— فکر می‌کنم تا حدودی تو نیز مقدار زیادی به این ابرقانون مدیونی. پس سعی کن به هروسیله‌ای شده دین خود را ادا کنی.

مدت مدیدی حرفی نزدیم. دو زن متوقعانه به من چشم دوخته

بودند. گویی انتظار داشتند تا خودم نتیجه‌گیری کنم، نتیجه‌ای بدیهی برای آنها. همان‌طور که کندلاریا ساحره به دنیا آمده بود، آگوستین نیز ساحر متولد شده بود.

دونیا مرسدس و کندلاریا با لبخندی درخشان به حرفهایم گوش کردند. بعد دونیا مرسدس گفت:

(— آگوستین قادر است رشته پیوند خود را به وجود آورد. او ارتباط مستقیمی با ابرقانون دارد که همان چرخ سرنوشت است و نیز سایه ساحر. یا هرچه که هست چرخ را به حرکت می‌اندازد.)

بخش هفتم

من و کندلاریا کنار یکدیگر و در زیر نور ضعیف لامپ بالای سرمان، پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم. او عکسهای براق مجله‌هایی را که من برایش آورده بودم می‌نگریست؛ و من از نوار ضبط صوتم رونوشت برمی‌داشتم.

گوشی را از گوشم برداشتم و پرسیدم:

— صدای درزدن را شنیدی؟

کاملاً بی‌توجه به حرف من به عکس مدل بلوندی اشاره کرد و غرق

در فکر گفت:

— نمی‌دانم کدام دختر بهتر است. اگر عکس این یکی را ببرم، عکس دختر موقه‌های که با ببری افسار بسته در خیابان گردش می‌کند و پشت این عکس است خراب می‌شود.

— من عکس آن دختری را که با ببر است، انتخاب می‌کنم. این مجله پر از مدل‌های بلوند است.

به بازویش دست زدم و گفتم:

— گوش کن! کسی پشت در است.

لحظه‌ای طول کشید تا کندلاریا توانست از مجله دل بکند و

لحظه دیگری نیز طول کشید تا متوجه شود که برآستی کسی در می‌زند.

دوباره توجهش را به صفحات براق دوخت و با بی‌اعتنایی زمزمه کرد:

— چه کسی ممکن است این وقت شب آمده باشد؟

ساعتم را نگریدم. درست نصف‌شب بود.

— شاید بیماری است.

کندلاریا به آرامی گفت:

— آخ، نه عزیزم.

و دوباره نگاهش را پایین انداخت و گفت:

— هیچ کس این وقت شب نمی‌آید. مردم می‌دانند که دویامرسدس در این وقت شب هیچ کسی را نمی‌پذیرد، مگر آنکه موردی اضطراری باشد. پیش از آنکه فرصت کنم و بگویم احتمالاً موردی اضطراری است، دوباره در زدند. این بار شدیدتر بود. باعجله به سوی در رفتم. در راه لحظه‌ای پشت اتاق درمان مرد ایستادم و فکر کردم که به‌مرسدس پراتا بگویم کسی در می‌زند یا نه.

سه روز تمام از اتاق بیرون نیامده بود. روز و شب روی مجمره شمع می‌سوخت و او سیگار برگ پشت سیگاربرگ دود کرده بود. در چهره‌اش حالت جذبه‌ای دیده می‌شد و اورادی نامفهوم می‌خواند که دیوارهای خانه نیز مرنعش می‌شدند. به پرسش‌هایم پاسخی نمی‌داد و با این حال هرگاه برایش غذا می‌بردم یا اصرار می‌کردم چندساعتی استراحت کند، به‌نظر می‌رسید از این کار من خوشحال است.

صدای ضربه دیگری باعث شد باعجله بیشتری به‌طرف در روم. کندلاریا به‌محض آنکه هواتاریک می‌شد، در را می‌بست. این احتیاط لازم نبود، چون در هر ساعتی هرکسی می‌توانست از آشپزخانه بدون در وارد خانه شود. پیش از آنکه قفل آهنی در را باز کنم، پرسیدم:

— کی هستید؟

صدایی مردانه گفت:

— ملت صلح طلب.

حیرت‌زده از اینکه کسی با اندک لهجی خارجی به‌زبان قدیمی زمان مستعمرات اسپانیا سخن می‌گوید، بی‌اراده به همان شیوه‌ای که ایجاب می‌کرد پاسخ دادم:

— درود بر مریم مقدس.

و در را باز کردم. مردی بلندقد و سپیدمو به‌دیوار تکیه داده و با چنان حالت حیرت‌زده‌ای مرا می‌نگریست که به‌خنده افتادم. با صدایی مردد پرسید:

— خانه‌ی مرسدس پراتا اینجا است؟

سر تکان دادم و به چهره‌اش خیره شدم. او بیشتر فرسوده بود تا چین و چروک‌خورده، گویی از غم و دردی مصیبت‌زده بود. چشمان نمدار آیش گود رفته بودند. به راهرو نیمه‌تاریک نگاه می‌کرد. پرسید:
— مرسدس پرالتا خانه است؟

— بله، هست. ولی در این ساعت کسی را نمی‌پذیرد.
— من ساعتها در شهر پرسه زدم و فکر می‌کردم که بیایم یا نه. باید او را بینم. من، دوستی قدیمی یا بهتر بگویم دشمنی قدیمی هستم.
تحت تأثیر اضطراب و نومییدی که در صدایش موج می‌زد تصمیم گرفتم او را به داخل خانه تعارف کنم و گفتم:

— او در اتاق کارش است. بهتر است بداند که شما به دیدنش آمده‌اید.
در جلو او به‌راه افتادم و لبخند دلگرم‌کننده‌ای زدم و پرسیدم:
— اسم شما چیست؟

مرد بازویم را محکم گرفت و خواهش کرد:
— اسم را نگویید. بگذارید خودم بروم. راه را می‌دانم.
لنگ‌انگان از میان حیاط خلوت گذشت و وارد راهرو شد. لحظه‌ای مقابل اتاق دونیا مرسدس ایستاد. بعد از دوپله‌ای که به اتاق او منتهی می‌شد بالا رفت و داخل شد.

پشت‌سر او رفتم و خود را آماده کردم که اگر دونیا مرسدس از اینکه او سرزده به درون رفته است عصبانی شود، گناه را به‌گردن بگیرم. لحظه‌ای نیز فکر کرده بودم که دونیا مرسدس به رختخواب رفته است. اما به‌محض آنکه چشمم به اتاق نیمه‌تاریک عادت کرد، دیدم که او در صندلی پشت‌بلندی در گوشه‌ی اتاق نشسته است. سایه‌ی او در زیر نور ضعیف تنها شمع‌ی که بر روی مجمره می‌سوخت، درست دیده نمی‌شد. دونیا مرسدس با وحشت و حیرت به او خیره شده و جویدم‌جویده گفت:
— «فدریکو مولر»

به نظر می‌رسید به چشمان خود نیز یقین ندارد و بارها چشمانش را با دستش مالید:

— چطور ممکن است؟ تمام این سالها فکر می‌کردم که مرده‌ای.
مرد با ناشیگری به پایش افتاد و سرش را در دامن او گذاشت
و همچون کودکی ناامید گریست. بین هق و هق گریه می‌گفت:
— کمک کن! کمک کن!

شتابان به سوی در رفتم. اما وقتی که صدای افتادن فدریکو مولر
را همچون ضربه خفه‌ای شنیدم. ناگهان ایستادم. می‌خواستم کندلاریا
را صدا بزنم، ولی دودیا مرسدس نگذاشت. با صدایی لرزان و بلند،
می‌گفت:

— چقدر عجیب است! همه چیز مثل یک «پازل»^۲ درهم ریخته جور شده
است. این همان شخصی است که تو مرا به یادش می‌انداختی. تو او را
برایم باز آورده‌ای.

می‌خواستم به 'و' بگویم که بین خودم و آن مرد پیر کوچکترین
شباهتی نمی‌بینم، ولی او مرا به اتاق خوابش فرستاد. تا سبد گیاهان طبی
او را بیاورم. هنگامی که بازگشتم، فدریکو مولر هنوز مچاله شده روی
زمین بود. دونیا مرسدس سعی داشت او را به هوش آورد. گفت:
— کندلاریا را بیاور. تنهایی نمی‌توانم کاری کنم.

کندلاریا هیامو را شنیده و جلو در ایستاده بود. داخل شده. در
نگاهش ناباوری یا وحشت صرف دیده می‌شد. زمزمه‌کنان به فدریکو
مولر نزدیک شد:
— او برگشته است.

صلیب کشید. بعد به سوی دونیا مرسدس بازگشت و پرسید:
— مرا برای چه کاری می‌خواهی؟

— جان از بدنش درمی‌رود و من برای برگرداندن آن خیلی ضعیفم.
کندلاریا کنار او نشست و بسرعت بدن بیروح او را نشانده. او
را از پشت محکم گرفت. استخوانهای پشتش چنان صدا کردند که
گویی هزاران تکه و خورد شدند.
کندلاریا او را به حالت نشسته به دیوار تکیه داد. به من گفت:

— خیلی بیمار است. گمانم آمده تا در اینجا بمیرد.
ضمن آنکه صلیب می‌کشید، از اتاق بیرون رفت.
فدریکو مولر چشمانش را گشود، با یک نگاه به همه چیز نگریست
و بعد به من خیره شد، گویی با سکوت از من می‌خواست که او و دوزیا
مرسدس را در اتاق تنها بگذارم. وقتی که می‌خواستم از اتاق بیرون روم،
دوزیا مرسدس با صدایی ضعیف گفت:

— زاغولو باید بمانی، چون تو او را به زندگی من بازگردانده‌ای.
من ناشیانه روی چهارپایه‌ام نشستم. مرد بی‌آنکه با شخص
بخصوصی حرف بزند، شروع به صحبت کرد. ساعتها حرفهای بی‌ربط
زد. مرسدس پراتا با دقت گوش می‌داد. به نظر می‌رسید که دوزیا
مرسدس آنچه را او می‌گفت، می‌فهمد.

پس از آنکه فدریکو مولر از سخن‌گفتن باز ایستاد، سکوتی طولانی
حکمرما شد. دوزیا مرسدس آهسته برخاست و شمعی در برابر باکره
مقدس افروخت. چنان بی‌حرکت در مقابل مجمره ایستاده بود که همچون
پیکره چوبی کهنی به نظر می‌رسید. چهره‌اش نقابی ناگویا بود، فقط
چشمانش هنگامی که پر از اشک شد، زنده می‌نمود. سیگار برگی روشن
کرد و چند پک عمیق زد، گویی سینه‌اش را از نیرویی پر می‌کرد.
هرقدر شمع بیشتر می‌سوخت، شعله آن روشنتر می‌شد. هنگامی
که برگشت و نگاهی بد فدریکو مولر انداخت، نوری عجیب براو افتاده
بود. با زمزمه آهسته افسونی، ابتدا سر و سپس شانه‌های او را ماساژ
داد. مرد در حالی که کف دستهایش را به شقیقه‌هایش می‌فشارد،
گفت:

— هرکاری که دلت بخواهد می‌توانی با من بکنی.
دوزیا مرسدس با صدای آهسته و لرزان گفت:
— برو به اتاق نشیمن. فوراً می‌آیم و برایت شربت مسکنی می‌آورم. تو
را می‌خواهاند.

تبسم‌کنان موهایش را مرتب کرد. فدریکو با دودلی از میان حیاط
خلوت لنگ‌لنگان گذشت و به راهرو رفت. صدای گامهایش به‌طور

ضعیفی در خانه طنین می‌انداخت.

مرسدس پراستا یک‌بار دیگر به‌سوی مجمره بازگشت، ولی نتوانست به آن برسد. داشت بر زمین می‌افتاد که پریدم و او را گرفتم. لرزش بی‌اراده بدنش ستوجهم ساخت که فشار و ضربه سخت چقدر شدید بوده است. ساعتها از فدريكو مولر مراقبت کرده بودم، من فقط پریشانی او را دیدم و او هیچ چیزی از خود بروز نداده بود.

* * * *

دونیا مرسدس گام به آشپزخانه نهاد که من در آنجا نشسته بودم و می‌نوشتم و گفتم:
— زاغولوجان، به کندلاریا بگو آماده شود. تو ما را با جیب خودت می‌بری.

مطمئن از اینکه کندلاریا هنوز خوابیده است، بی‌درنگ به اتاقش رفتم. اما او در آنجا نبود. در کمد لباسش کاملاً باز و آئینه بزرگ داخل آن و لباسهایش نمایان بود. آنها نه تنها به ترتیب رنگ، بلکه به ترتیب قد نیز منظم شده بودند. تختی باریک — تختی چوبی با تشکی از موی اسب — بین قفسه‌های کتاب قرار داشت که پر از رمان و آلبوم عکس بود که از مجله بریده شده بود. هرچیزی ترتیبی بی‌آلایش داشت و هیچ چیز درهم نبود. کندلاریا از پشت سرم گفت:
— من حاضرم.

تکالی خوردم و برگشتم. گفتم:

— دونیا مرسدس می‌خواهد که تو...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. مرا کشید و تا اتاقم در انتهای راهرو برد. گفت:

— من فکر همه‌چیز را کرده‌ام. عجله کن و لباس بپوش. وقت زیادی نداریم.

هنگام خروج از خانه نگاهی به اتاق نشیمن انداختم. فدريكو مولر

آرام روی نیمکت خوابیده بود. دنیا مرسدس و کندلاریا نیز در جیب منتظر من بودند. ماه و حتی یک ستاره هم در آسمان دیده نمی‌شد، با این حال شبی دلپذیر بود. لطیف و تیره با نسیمی خنک که از سوی تپه‌ها می‌وزید.

کندلاریا جهت را به من می‌گفت و من آن دو زن را به طرف خانه‌های مردمی می‌بردم که همواره در جلسهٔ احضار ارواح حاضر می‌شدند. طبق معمول خارج خانه منتظر می‌ماندم. بجز لئون چیرنیو هیچیک از آنها را ندیده بودم و با این حال می‌دانستم که هریک در کجا زندگی می‌کند. دو زن در هیچ خانه‌ای مدت زیادی نمی‌ماندند. با خود فکر کردم که آنها قرار جلسهٔ بعدی را می‌گذارند. کندلاریا که به دنیا مرسدس کمک می‌کرد تا در صندلی عقب راحت بنشیند، گفت:

— حالا به‌خانهٔ لئون چیرنیو می‌رویم.

کندلاریا خشمگین به‌نظر می‌رسید. پیاپی فدریکو مولر را فحش می‌داد. هرچند داشتم از شدت کنجکاوی منفجر می‌شدم، ولی نمی‌توانستم افکارم را به حرفها و جملات بی‌ربطش متمرکز کنم. سرگرم تماشای چهرهٔ گیج و پریشان دنیا مرسدس در آینه بودم. او چندبار دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، ولی در عوض سری تکان داد و در طلب یاری و بلداری از شب، از پنجره به بیرون نگریست.

مدتی طول کشید تا لئون چیرنیو پشت در آمده بایستی در خواب عمیقی بوده باشد که صدای درزدن بلند و بی‌صبرانهٔ کندلاریا را فوراً نشنید. عاقبت دست به سینه برای اینکه خود را از باد سرد و مرطوب حفظ کند، در را باز کرد. در چشمانش نگاه نامطوبعی بود. پیش از آنکه او حتی فرصت سلام‌کردن داشته باشد، دنیا مرسدس گفت:

— فدریکو مولر در خانهٔ من است.

لئون چیرنیو حرفی نزد، با این حال بوضوح دیده شد که او در اوج هیجان و تردید است. لبهایش می‌لرزید و چشمانش بتناوب از خشم درخشیدند و در زیر ابروهای سفید و پرپشت پر از اشک شدند. خواست تا به دنبالش به آشپزخانه رویم. پس از آنکه مراقبت

کرد تا دونیا مرسدس در نویی که نزدیک چراغ خوراکیزی آویزان بود، راحت لم دهد قهوه درست کرده. ما در سکوت محض نشسته بودیم. به محض آنکه فنجان قهوه را به من و کندلاریا تعارف کرد، به دونیا مرسدس نیز کمک کرد تا راست بنشیند. پشت او ایستاد و پشت سرش را ماساژ داد. بعد گردن و شانه‌ها و بازوها را تا پاهایش ماساژ داد. صدای افسون خوش‌آهنگش فضا را پر کرده. صدایش همچون سپیده‌دم صاف، آرام و بینهایت تنها بود.

لئون چیرینو ضمن آنکه کمک می‌کرد تا دونیا مرسدس برخیزد،

گفت:

— فقط تو می‌دانی چه باید کرد. می‌خواهی باتو بیایم؟

دونیا مرسدس سری تکان داد و او را در آغوش کشید و از اینکه دوباره به او نیرو داده است، تشکر کرده. وقتی که دونیا مرسدس سر میز آمد، لبخندی اسرارآمیز بر لبانش بود. آسوده‌خاطر فنجان قهوه را نوشید. بعد بازویم را گرفت و گفت:

— حالا باید پدرخوانده را ببینم. لطفاً ما را به خانهٔ «ال موجو» ببر!

در حالی که نگاهم را از یکی به دیگری می‌دوختم، گفتم:

— لوکاس نونیس.

هرسه نفر سر تکان دادند، ولی هیچیک کلمه‌ای حرف نزد. من هنوز آنچه کندلاریا دربارهٔ پدر تعمیدی پسرخواندهٔ دونیا مرسدس گفته بود، به‌خاطر داشتم. کندلاریا گفته بود که مرد خود را مسئول مرگ الیو می‌داند.

وقتی که ما به شهر کوچک ساحلی که لوکاس در آنجا می‌زیست رسیدیم، خورشید بالای کوهها بود. هوا گرم بود و بوی نمک دریا را می‌داد و از عطر گل‌های میموزا مشک‌آگین بود. خیابان اصلی شهر از خانه‌های مستعمراتی سفیدرنگ و براق، کلیسای کوچک و میدانی می‌گذشت که به باغ نارگیلی منتهی می‌شد. در آن سو دریا بود. دریا دیده نمی‌شد، ولی باد صدای امواجی را که به ساحل می‌خورد با خود می‌آورد.

خانه لوکاس در یکی از خیابانهای فرعی شهر قرار داشت. خیابان واقعی نبود. راهی عریض بود که پوشش سنگی داشت. دونیا مرسدس آهسته به در کوفت و بی‌آنکه منتظر پاسخی شود در را باز کرد و به اتاقی تاریک و مرطوب رفت.

هنوز چشمانم در اثر روشنایی بیرون چیزی نمی‌دید. بزحمت سایه‌مردی را دیدم که پشت میزی چوبی در حیاط خلوت نشسته است و می‌خواند. نگاهی به‌ما انداخت. چهره‌اش چنان حزین بود که دلم می‌خواست گریز بزنم. مردد برخاست و آرام دونیا مرسدس، لئون چیرینو و کندلاریا را در آغوش کشید. مرد بلندقد و استخوانی بود. موهای سپیدش را چنان کوتاه کرده بود که پوست تیره سرش پیدا بود.

با دیدن دستهایش متوجه شدم که چرا او را ال موجو (ناقص) می‌نامند. بند انگشتانش کم بود. دونیا مرسدس به‌آرامی گفت:

— فدریکو مولر در خانه من است. زاغولو او را به خانه‌ام آورد.

لوکاس آهسته به‌سوی من برگشت. چیزی چنان شدید در چهره باریک و چشمان درخشانش بود که از ترس عقب رفتم. با صدای گرفته، گویی دیگر مرا نمی‌دید، پرسید:

— با او نسبتی دارد؟

دونیا مرسدس گفت:

— زاغولو در تمام عمرش فدریکو مولر را ندیده است، ولی او را به‌خانه من آورد.

لوکاس به دیوار تکیه داد. با نجوابی خفه گفت:

— اگر او واقعاً در خانه تو است، من او را خواهم کشت.

دونیا مرسدس و لئون چیرینو بازوی او را گرفته و به یکی از اتاقها بردند. از کندلاریا پرسیدم:

— این فدریکو مولر کیست؟ چه‌کار کرده است؟

بی‌صبرانه گفت:

— ولی زاغولو تمام مدت در بین راه من درباره کارهای وحشتناکی که او کرده است برای حرف زدم.

متحیر مرا نگریست و با ناباوری سرش را تکان داد. با وجودی که اصرار کردم حرفهایش را تکرار کند، رد کرد و گفت که حتی یک کلمه هم دربارهٔ او حرف نخواهد زد.

* * * *

هنگامی که به خانه بازگشتیم، مرسدس پراتا در عوض آنکه به اتاقش رود و استراحت کند، از من و کندلاریا خواست تا به اتاق کار او رویم. هفت شمع روی مجمره روشن کرد و از میان شنل آبی باکرهٔ مقدس رولوری بیرون کشید.

ترسان و شیفته او را می‌نگریستم که به اسلحه دست می‌کنید. لبخندی به من زد و رولور را در دستهایم گذاشت. گفت: — پرنیست. روزی که تو آمدی آن را خالی کردم. آن روز فهمیدم که دیگر به آن نیازی ندارم، ولی نمی‌دانستم که تو او را برایم بازخواهی گرداند.

به سوی صندلیش رفت و آهی عمیق کشید و نشست. ادامه داد: — این رولور را سی سال است که دارم. می‌خواستم فدریکو مولر را با آن بکشم.

کندلاریا با دندانهای برهم فشرده آهسته گفت:

— و حالا هم باید همین کار را بکنی.

دونیا مرسدس این کار کندلاریا را نادیده گرفت و ادامه داد: — می‌دانم چه باید بکنم. تا زمانی که فدریکو مولر زنده است از او مراقبت خواهم کرد.

کندلاریا فریاد کشید:

— خدای من عقلت را از دست داده‌ای؟

هنگامی که مصمم ما را نگریست، نگاهی کودکانه و سرشار از امید معصومانهای، موج محبتی در چشمانش می‌درخشید. دستهایش را بلند کرد و خواست تا ساکت بمانیم. به من گفت:

– تو فدريكو را به خانهاام آوردی. و حالا می‌دانيم که چیزی برای بخشیدن، برای فهمیدن وجود ندارد. او بازگشته است تا مرا متوجه این مطلب کند. برای همین است که هرگز نمی‌گويم او چه کرده. او مرده بود، ولی حالا زنده شده است.

در خانه چندین اتاق خالی بود، ولی فدریکو مولر می‌خواست در انباری باریک پشت آشپزخانه بخوابد. این انباری فقط به اندازه یک تخت و یک میز پای تخت جا داشت.

پیشنهاد مرا که می‌خواستم او را به کاراکاس ببرم تا وسایلش را بیاورد، رد کرد. گفت آنچه او در آنجا دارد برایش بی‌ارزش است، ولی وقتی که من بنابه‌خواست دونیا مرسدس چند پیراهن و شلوار خاکی‌رنگ و وسایل نظافت برایش خریدم، خیلی تشکر کرد.

بدین‌ترتیب فدریکو مولر جزو اهل‌بیت شده دونیا مرسدس نازپرورده‌اش می‌کرد. لوسش می‌کرد. هر صبح و عصر در اتاق کارش به درمان او می‌پرداخت و هر شب برایش شربت سنبل‌الطیب آمیخته با قدری رم می‌برد.

فدریکو مولر هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت. تمام وقتش را یا در تنوبی در باغ می‌گذراند و یا با دونیا مرسدس حرف می‌زد. کندلاریا وجود او را بکلی نادیده می‌گرفت. او نیز متقابلاً همین کار را با کندلاریا و من می‌کرد.

عاقبت روزی فدریکو مولر به زبان آلمانی با من حرف زد. ابتدا حرف‌زدنش سخته داشت. تلاش بیش از حدی برای شکل‌دادن واژه‌ها می‌کرد، ولی بزودی براین زبان تسلط یافت و دیگر یک کلمه‌هم با من به زبان اسپانیایی حرف نزد. این مطلب او را کاملاً عوض کرد. گویی تمام مشکلاتش - هرچه که بود - با طنین کلمات اسپانیایی گره خورده بود.

کندلاریا ابتدا درباره این زبان بیگانه خیلی کنجکاو بود. شروع

به سؤال کردن از فدريکو مولر کرده و آخر تسليم حسن ذاتی او شده او به کندلاریا ترانه های کودکانه آلمانی آموخت و کندلاریا تمام روز آنها را بدون هیچ اشتباهی در تلفظ می خوانده. فدريکو بارها و بارها ماجرای آن شبی را که به اینجا رسیده و با نونیا مرسدس حرف زده بود، به طور کامل برایم بازگو کرد.

* * * *

فدريکو مولر همچون شبهای دیگر فریادزنان از خواب پریده در تختش نشست. پشتش را به دیوار فشرد و سعی کرد از این چهره بخصوص فرار کند. همواره این چهره چنان به او نزدیک می شد که او برق ستمکارانه و استهزاآمیز را در چشمانش و دندانهای دورطالایش را، وقتی که قاه قاه می خندید، می دید. پشت سر او چهره مردم دیگری بود که همواره در مالیخولیای او جای داشتند، چهره هایی غرق در درد و ترس. آنها پیوسته با درد و غم فریاد می زدند و طلب بخشش می کردند. همه، بجز آن زن، او هرگز فریاد نمی زد. هرگز نگاهش را بر نمی گرفت. این نگاهی بود که نمی توانست تحمل کند.

فدريکو مولر ناله کنان دستهایش را مقابل چشمانش برد، گویی با این حرکت می توانست برگزیده اش خط بطلان کشد. سی سال بود که این رؤیا، یادبودها و خیالاتی که با وضوحی وحشتناک دنبالش کرده بودند، او را زجر داده بود.

خسته و کوفته خود را روی بالش انداخت. چیزی ملموس و نادیدنی در فضا موج می زد و خواب از چشمانش می ربود. پتو را کنار زد. میلی به روشن کردن چراغ نداشت. لنگ لنگان به سوی پنجره رفت و پرده ها را کنار زد.

مسحور، به سپیدی مه گونه صبحگاهی خیره شد که به درون می تابید. چشمانش را بیش از حد گشود تا مطمئن شود که رؤیا نمی بیند. اغلب اتفاق افتاده بود که آن زن در مه بی شکل صورت مادی به خود

می‌گرفت. پشت میز کارش می‌نشست که پرندگان «تاکسیدرمی»^۱ شده با خونسردی چشمان مرده و شیشه‌ای خود را به او دوخته بودند. با احتیاط به آن هیکل نزدیک شد. آن زن همچون سایه‌ای که هیچ ردپایی از خود برجای نمی‌گذارد، بسرعت ناپدید گشت. صدای ناقوسهای کلیسای نزدیک آنجا و صدای گامهای شتابزده زنانی که برای مراسم دعای صبحگاهی به کلیسا می‌رفتند، در سکوت خیابانها طنین می‌افکند. صداهاى آشنا او را مطمئن ساختند که امروز نیز همچون روزهای دیگر خواهد گذشت. اصلاح کرد و دست و روی خود را شست. بعد قهوه را آماده کرد و همان‌طور ایستاده در کنار خوراکی‌های صبحانه خود را خورد. حس می‌کرد حالش بهتر است. نشیبت و کارش را با پرندگان شروع کرد، ولی بیقراری مبهمی، وحشتی نامعلوم مانع شد که او بتواند جفندی را تاکسیدرمی کند که قول داده بود آن را بعد از ظهر همانروز تحویل مشتری دهد. لباسی مناسب پوشید و برای گردش از خانه بیرون رفت.

در این ساعت از آغاز روز، هنوز شهر فضای روشن و پراسایشی داشت. آهسته و لنگلنگان از خیابان باریک گذشت. بین قسمت شهر که او در آن زندگی می‌کرد از مدرنیزه کردن دیوانه‌واری که بقیه شهر را زیر پوشش برده، مصون مانده بود. بجز یک سلام و علیک معمولی هیچگاه نمی‌ایستاد و با کسی حرف نمی‌زد. با این حال به طرز عجیبی در این خیابانهای قدیمی با خانه‌های مستعمراتی یک‌طبقه که زنده و باروح از خنده‌های کودکان و صدای زنانی بود که در مقابل درهای خانه‌ها و راجی می‌کردند و دری‌وری می‌گفتند، احساس راحتی و امنیت می‌کرد.

ابتدا مردم خیلی درباره‌اش حرف زدند، ولی او هیچگاه نیازی به توضیح درباره خود ندیده. می‌دانست که همسایگان به خاطر کناره‌جویی وی همه‌گونه شایعاتی درباره‌اش رواج می‌دهند و به او سوءظن دارند. عاقبت همان‌طور که فکر می‌کرد در طول زمان دیگر برای آنها جالب

۱) Taxidermy پرکردن پوست حیوانات بطوری که شبیه حیوان زنده شوند.

نبوده. حالا به او به چشم یک پیرمرد غیرعادی می‌نگریستند که زندگیش از تاکسیدرمی پرندگان می‌گذرد و می‌خواهد تنها باشد.

فدریکو مولر به تصویر خویش در شیشهٔ ویتترین مغازه‌ای نگاهی انداخت. مثل همیشه وقتی چهره‌اش را دید، تعجب کرد که خیلی پیرتر از سن و سال واقعیش به نظر می‌رسد. دیگر آن مرد بلندبالا و زیبا را با موهای تابدار و چهرهٔ برنزه‌شده در یاد نداشت. هرچند وقتی که به این قسمت از شهر کاراکاس آمد سی سال بیشتر نداشت، ولی آن زمان نیز مثل حالا شصت‌ساله به نظر می‌رسید: پیری زودرس، پایی معیوب، مویی سپید، چینهای عمیق صورت و رنگی پریده که هر قدر آفتاب می‌خورد نیز از بین نمی‌رفت.

سری تکان داد و به سوی میدان رفت و روی نیمکتی نشست. چند مرد پیرنر نیز نشسته بودند. دستها را بین زانوها گذاشته و غرق در بحر خاطرات بودند. انزوایی که آنان را دربر گرفته بود، برای فدریکو امری ناراحت‌کننده و عجیب بود. برخاست و به راه رفتن ادامه داد. لنگ‌لنگان از میان خیابانهایی که در این بین شلوغ شده بود، گذشت. خورشید داغ بود. طرح خانه‌ها وضوح و روشنی صبحگاهی خود را از دست داده بودند. سروصدای خیابانها به لرزش گیج‌کنندهٔ بخار هوا که در تمام شهر گسترده شده بود، شدت می‌بخشید. دوباره همان‌طور که قبلا نیز بارها این کار را کرده بود، دید که مقابل همان ایستگاه اتوبوس ایستاده است.

نگاهش در میان جمعیت به چهره‌ای سبزه افتاد، هرچند می‌دانست که امکان ندارد او باشد، زیر لب گفت:
— مرسدس.

با خود اندیشید که زن شنیده است، زیرا ناگهان او به چشمانش نگریست. نگاهی سریع و با این حال عمدی بود که وجودش را سرشار از بیم و امید کرد. بعد آن زن در میان جمعیت ناپدید شد.
از یکی از فروشندگان دوره‌گرد که در حوالی ایستگاه اتوبوس

می‌گشت و سینی شیرینها و توتونها را با تسمه از جلو خود آویخته بود،
پرسید:

— زن بلندقد و سبزه‌ای را ندیدی که از اینجا بگذرد؟

مرد در حالی که دایره بزرگی با دستش رسم می‌کرد گفت:

— صدها زن را دیدم. اینجا پر از زن است.

بازوی فدریکو را گرفت و او را کمی کنار کشید:

— آن اتوبوسها را دیده‌اید؟ پر از زن هستند: پیر، جوان، سبزه، بلندقد،

هرطور که بخواهید. همه به شهرهای ساحلی می‌روند.

بعد خندان به‌راه خود ادامه داد و سوار یکی از اتوبوسها شد تا

کالاهای خود را بفروشد.

انباشته از اطمینانی غیرمنطقی که آن چهره را خواهد یافت، سوار

اتوبوس شد. آهسته در وسط اتوبوس پیش رفت و با دقت مسافران را

نگریست. آنان نیز ساکت نگاهی به او انداختند. لحظه‌ای فکر کرد که

تمام چهره‌ها به چهره او شبیه است. اندیشید که باید آنی بیاساید و

روی یکی از صندلیهای خالی عقب اتوبوس نشست.

صدایی ضعیف و بس دور که بلیت می‌خواست چرتش را پاره کرد.

کلمات در سرش چرخ می‌زدند. خماری به‌پیشانی‌ش فشار می‌آورد و برایش

مشکل بود که چشمانش را باز کند. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

شهر دور و پشت‌سرش بود. گیج و دستپاچه نگاهی به شاگردشوفر

انداخت. با عذرخواهی گفت:

— راستش من نمی‌خواستم جایی بروم. فقط دنبال کسی می‌گشتم.

لحظه‌ای مکث کرد، بعد زیر لب به خودش گفت:

— کسی که امیدوار بودم و در عین حال وحشت داشتم از اینکه او را

در این اتوبوس بیابم.

مرد با مهربانی پاسخ داد:

— اتفاق می‌افتد. به هر حال چون باید پول تمام راه را بدهید، می‌توانید

تا کورمینا بیابید و سواری کنید.

بعد تبسم کرد و به شانهاش زد:

— آنجا می‌توانید سوار اتوبوسی شوید که شما را به شهر برگرداند.

فدریکو مولر پول را به او داد و پرسید:

— اتوبوس چه ساعتی به کاراکاس برمی‌گردد؟

مرد سربسته پاسخ داد:

— حدود نیمه‌شب یا وقتی که به اندازه کافی مسافر داشته باشد که

برگشتن صرف کند.

پول را داد و به‌راه افتاد و بلیت بقیه مسافران را جمع کر

فدریکو مولر فکر کرد تقدیر چنین بود که بی‌آنکه بخواهم سوار

اتوبوس شدم، اثر لبخندی بر لبانش ظاهر شده، پلک چشمهای فرسوده‌اش

را با امیدی آرام و ژرف برهم نهاده، عاقبت سرنوشت او را مجبور کرده

بود تسلیم گذشته‌اش شود، وقتی به‌یاد گذشته افتاد، آرامشی ناشناخته

وجودش را انباشت.

* * * *

همه چیز از یک مهمانی در کاراکاس شروع شد که او به یکی از

ژنرالهای رده بالای دولت معرفی شده بود، ژنرال رک و راست از او

خواسته بود تا با پلیس مخفی همکاری کند، فدریکو که فکر می‌کرد او

مست است، حرفهایش را جدی نگرفته بود، وقتی که چند روز بعد

افسر ارتش در خانه‌اش را زد، حسابی حیرت کرده، افسر خودش را

معرفی کرد:

— من کاپیتان «سرخو مدینا»^۲ هستم.

هیچ چیز بدشگونی در این مرد کوتامقد و نیرومند نبود، مردی که

پوستی مسی‌رنگ داشت و دندانهایی دورطالا که با لبخند فراخش می—

درخشیدند، با قاطعیت درباره شغل مهیبی که آنها برایش در نظر گرفته

بودند و مزد خوب و ترفیعات سریع حرف زد، با چاپلوسی و دسیسه‌کاری

مدینا را تا خانه ژنرال همراهی کرده.

ژنرال همچون دوستی قدیمی بامحبت به پشتش زد و او را به اتاق کارش برد و گفت:

— این شغل احترام و تشکر کشور ما را برای شما به همراه دارد. مملکتی که به هر حال کشور شماست و در عین حال نیست. این برای شما فرصتی است که واقعاً یکی از ما بشوید.

فدریکو سری تکان داد. چاره‌ای نداشت و با ژنرال موافقت کرد. او شانزده ساله بود که والدینش به نوزاداً مهاجرت کردند. در چهارچوب برنامه‌های کمکی دولت در داخل سرزمین مستقر شدند تا جریبها زمین پهناور را زیر کشت برند که برای این کار در نظر گرفته شده بود. امیدوار بودند که روزی مالک آن شوند. پس از آنکه والدینش در یک تصادف کشته شدند، فدریکو که اصلاً علاقه‌ای به کشت و زرع نداشت، شاگرد مرد جانورشناسی اهل آلمان شد که در تاکسیدرمی حیوانات تخصص داشت و آنچه را می‌دانست به او آموخت. فدریکو به ژنرال گفت:

— نمی‌دانم چطور می‌توانم برای شما مفید باشم. تنها چیزی که می‌دانم این است که چگونه پرندگان را بگیرم و بعد پوستشان را پر کنم. ژنرال با سروصدا خندیده و گفته بود:

— فدریکوی عزیزم، تجربیات شما به‌عنوان متخصص پرکردن پوست حیوانات (تاکسیدرمیست) بهترین پوشش برای مأموریتی است که برای شما در نظر گرفته‌ام.

لبخندی محرمانه زده و بیشتر به سوی او خم شده و اضافه کرده بود:

— ما نشانه‌هایی از یک گروه شورشی به‌دست آورده‌ایم که در حوالی کورمینا فعالیت می‌کند. می‌خواهیم شما همه اطلاعات را درباره آنها جمع‌آوری کنید.

و دوباره همچون کودکی با شادی خندیده و گفته بود:

— تاکنون مردانی را که به آن ناحیه فرستاده‌ایم، موفقیتی به‌دست

نیاورده‌اند. ولی تو، دوست من، یک زاغولو که پرندگان را به دام می‌اندازد هیچ سوءظنی ایجا نمی‌کند.

به فدريكو فرصت رد کردن این مأموریت داده نشده بود. طی چند روز، یک جیب بسیار نو و تروتازه و مجهز به بهترین وسایل و مواد شیمیایی که فدريكو هرگز در زندگی استطاعت خرید آن را نداشت، در اختیارش گذاشته شد.

* * * *

فدريكو هنگامی که به تپه‌ها می‌رفت، همواره احتیاط می‌کرد. با این حال یک روز صبح دید که توکان بسیار کمیابی در یکی از تله‌هایش افتاده است. بی‌آنکه ابتدا چکمه‌هایش را بپوشد از تنوی خود بیرون پرید. بعد بین نوک انگشتان پایش نیشی را احساس کرد. لعنت فرستاد و فکر کرد که پایش را روی خاری گذاشته است. اما وقتی که درد شدید از آن سوراخه‌ی کوچک سرعت در پای سالمش نیز پخش شد - و از آن دو قطره‌ی کوچک خون چکید - و به ساقش رسید، فهمید که ماری آن را گزیده است. ماری که نه آن را دیده و نه صدایش را شنیده بود. سرعت به سوی جیبش که در نزدیکی آنجا پارک شده بود، دوید و بین وسایلش گشت تا جعبه‌ی کمکهای اولیه را یافت. با دستمالی ساق پایش را بست و بعد با مهارت بین دو سوراخ کوچک را برید تا از زخم خون برود. اما زهر زیادی وارد جریان گردش خون شده بود. تا کفلهایش درد می‌کرد و تیر می‌کشید و پایش ورم کرده و دوبرابر اندازه معمولی خود شده بود. در حالی که پشت رل جیب می‌نشست فکر کرد که تا کاراکاس هرگز دوام نخواهد آورد. بهتر است بخت خود را در نزدیکترین شهر بیازماید.

پرستار درمانگاه نزدیک میدان به آرامی به‌وی اطلاع داد که آنها پادزهر ندارند. فدريكو که چهره‌اش از فرط خشم و درد از شکل افتاده بود، فریاد زد:

— پس من چه کنم؟ بمیرم؟

پرستار آرام گفت:

— خدا نکند. مطمئنم که می‌دانید فرصت رسیدن به کاراکاس را ندارید. بعد فدریکو را به‌دقت و رانداز کرد و با احتیاط کلمات بعدی را سنجید و برزبان آورد.

— درمانگری را می‌شناسم که بهترین داروی ضد سم را دارد. شربت‌های مرموز برضد مارگزیدگی.

پرستار به‌نشانهٔ عذرخواهی لبخندی زد:

— به همین دلیل نیز ما در انبار پادزهر ذخیره نمی‌کنیم. آسیب‌دیدگان غالباً او را ترجیح می‌دهند.

یک‌بار دیگر پای ورم‌کرده را معاینه کرد:

— نمی‌دانم چه نوع ماری شما را گزیده است، ولی به‌نظرم خیلی بد می‌آید. درمانگر تنها شانس است. بهتر است نزد او بروید.

فدریکو هرگز در زندگی‌اش به یک پزشک — جادوگر مراجعه نکرده بود، ولی در این لحظه حاضر بود هرکاری بکند. نمی‌خواست بمیرد. برایش فرقی نداشت که چه‌کسی او را کمک کند. پرستار به کمک دو مشتری مشروب‌فروشی در آن‌سوی خیابان، فدریکو را به خانهٔ پزشک — جادوگر در حومهٔ شهر رساند. او را در اتاقی پر از دود سیگار که بوی آمونیاک نیز می‌داد، بر بستر گذاشتند.

با صدای کبریت‌زدن کسی، فدریکو چشمانش را گشود. در میان دود سیگار زنی بلندبالا را دید که شمعی برمجمره می‌افروزد. چهره‌اش در پرتو شعلهٔ لرزان شمع همچون ماسکی بوده. پوست صاف تیره‌اش که صاف بر استخوان‌های برآمدهٔ گونه کشیده شده بود، همچون چوبی صیقل‌شده به‌نظر می‌رسید. از چشمانش که در زیر پلک سنگین نیمه‌پنهان بود، چیزی خوانده نمی‌شد جز آنکه به چشمان او می‌نگرد. نگاهش را به پاهای او دوخت و این‌طور تشخیص داد:

— مطمئنم که «ماکاگوا»^۳ گزیده، این مار هرچه زهر داشته در بدن

3 — Macagua

شما ریخته است. شانس آوردی که پرستار شما را به اینجا آورد. برای این نوع زهر هیچ پادزهری نیست.

یک صندلی را کنار او کشید و نشست. بعد با توجهی خاص پا را معاینه کرد. انگشتان کشیده‌اش با نرمی و لطافت پوست را معاینه می‌کرد. با اطمینان مطلق گفت:

— نباید نگران باشید جوان هستید. از دست زهر و درمان من جان سالم به در می‌برید.

به‌سوی میز پشت سرش برگشت و دو تنگ بزرگ که محتوی مایعی شربت‌مانند به‌رنگ سبز مایل به قهوه‌ای بود، برداشت. در آن دو تنگ ریشه و برگ و امعاء و احشاء مار شناور بودند. از یکی از آنها مقدار معینی در ظرفی فلزی ریخت و از دیگری یک لیوان حلبی را تا نیمه پر کرد.

سیگار برگی روشن کرد. عمیقاً پک زد، چشمانش را بست و سرش را به این‌سو و آن‌سو حرکت داد. بعد روی پایش خم شد و تمام دود سیگار را به داخل زخمی که فدریکو با چاقو ایجاد کرده بود، فوت کرد. خون را مکید و تف کرد و دهانش را با مایعی صاف که بویی تند داشت، شست.

بعد کاملاً خسته و کوفته سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چند لحظه بعد شروع به خواندن افسونی کرد و دکمه‌های پیراهن او را باز کرد و با انگشت میانی که در میان خاکستر فرو برده بود، خط راستی از بالای گلو تا جهاز تناسلی خارجی کشید. بعد با سهولتی خارق‌العاده او را گرداند و پیراهنش را بیرون آورد و خط مشابهی در پشتش رسم کرد. سپس به او گفت:

— حالا تو را دونیمه کردم. سم نمی‌تواند به قسمت دیگر برود.

بعد خطوط عقب و جلو را با ریختن خاکستر تازه دوباره نمایان کرد. فدریکو با وجود درد زیاد به خنده افتاد و گفت:

— مطمئنم که زهر بدنتی پیش در تمام بدنم پخش شده است.

او صورت فدریکو را میان دستهایش گرفت و مجبورش کرد تا

او را بنگرد و به او هشدار داد:

— زاغولو اگر به من اعتماد نکنی، می‌میری.

بعد مشغول شستشوی پای او با مایعی که در ظرف فلزی ریخته بود، شد. عاقبت لیوان فلزی را برداشت، به طرف لبهای او برد و امرانه گفت:

— همه را بنوش. اگر بالا بیاوری، کارت تمام است.

او در اثر تهوع شدید و کنترل‌ناپذیر داشت آن داروی بدمزه را بالا می‌آورد. درمانگر ضمن آنکه بالش کوچک چهارگوشی را که با دانه‌های خشک ذرت پر شده بود، زیر سرش می‌گذاشت تأکید کرد:

— خودت را مجبور کن بالا بیاوری!

بعد ضمن آنکه با دقت و توجه بسیار مراقب او بود، دستمالی را در مخلوطی از گلاب و آمونیاک خیسانده آن را زیر بینی او گرفت و فرمان داد:

— حالا نفس بکش! آهسته و عمیق نفس بکش!

لحظه‌ای در زیر فشار خفه‌کننده دستهای او تقلا کرد. بعد وقتی که او شروع به ماساژ دادن چهره‌اش کرد، رفته‌رفته آرام گرفت. درمانگر پندش داد:

— با زنان حامله نزدیکی نکن، در آن صورت اثر ضد سم خنثی می‌شود. فدریکو نگاهی نامفهوم به او انداخت و زیر لب گفت که او هیچ زن حامله‌ای را نمی‌شناسد. ظاهراً درمانگر از پاسخ او خشنود شد و به‌سوی مجمره بازگشت. هفت شمع دور مجسمه سنت‌جان برافروخت. بی‌صدا به شعله‌های لرزان شمع خیره شد. بعد با حرکتی ناگهانی سرش را عقب برد و مناجات تهلیل‌دار عجیب و بدآهنگی را سر داد. کلمات بدل به فریادی شد که با نفس منظم او برمی‌خاست و آهسته می‌شد. صدای مرثیه‌ای غیربشری بود که دیوورها را به‌لرزه درآورد و شعله‌های شمع مرتعش شدند. صدا، اتاق و خانه را پر کرد و دورتر رفت، گویی قصد داشت به‌گوش بیرونی در فاصله‌ای نوردست رسد.

فدریکو نیمه‌بیهوش متوجه شد که او را به اتاقی دیگر بردند.

روزها و شبها درآمیختند و گذشتند و او نیمه‌بیهوش، در تب و تشنج روی بستر افتاده بود. هرگاه چشمانش را می‌گشود، چهرهٔ درمانگر را در تاریکی می‌دید و سنگهای قرمز گوشواره‌هایش را که همچون دو چشم می‌درخشیدند، با صدایی ملایم و خوش‌آهنگ سایه‌ها را می‌فرستاد تا او هام هولناک تبش را به گوشه‌های خود بزند، یا شاید او قسمتی از خیالاتش بود که نیروهای ناشناخته را می‌شناخت و به او فرمان می‌داد تا با آنها مبارزه کند.

بعد بدن خیس از عرقش را می‌شست و آنقدر ماساژ می‌داد تا پوستش دوباره خنک می‌شده. گاهی اوقات فدريكو حس می‌کرد شخص دیگری نیز در اتاق حضور دارد. دستها متفاوت بودند، آن دستها بزرگتر و قویتر بود ولی همچون دستهای درمانگر آرام سرش را نگاه می‌داشتند و درمانگر با لحنی خشن مجبورش می‌کرد داروی بدنزهٔ لیوانی را که به دهانش گذاشته بود، بنوشد.

روزی که درمانگر اولین غذای او را که برنج و سبزیهای مختلف بود آورد؛ مرد جوانی نیز با گیتاری در دست به دنبالش وارد شد و خودش را معرفی کرد:

— من الیو هستم.

بعد گیتار زد و ترانهٔ مضحکی خواند که داستان مارگزیدگی فدريكو را نقل می‌کرد. همچنین برایش گفت در روزی که پرستار درمانگاه او را به خانهٔ مادرش آورده، به تپه‌ها رفته و با کارد بزرگش ماری را کشته است، که او را گزیده بود. اگر مار زنده مانده بود، دارو و اوراد اثر نمی‌کرد.

یک روز صبح وقتی که متوجه شد پایش طبیعی به‌نظر می‌رسد و ورم کبودرنگ آن از بین رفته است، لباسهای شسته و اتوشده‌اش را که روی دستهٔ تخت بود برداشت. مشتاق برای آنکه بداند تا چه اندازه نیرو

دارد، لباسها را پوشید و به باغ رفت. در آنجا درمانگر را دید که روی تغاری پر از آب اکلیل کوهی خم شده است. بی‌صدا او را نگاه می‌کرد که دستهایش را در مایع ارغوانی فرو می‌برد. درمانگر تبسم‌کنان بگاهی به او انداخت. بعد ضمن آنکه انگشتانش را بارها در میان طره‌های مو فرو برد، توضیح داد:

— با این کار موهایم سفید نمی‌شود.

گنج از اشتیاقی که درونش می‌جوشید، نزدیکتر رفت. دلش می‌خواست فطرات گلابی را که از صورت و گردن او به داخل یقه باز لباسش می‌چکید، ببوسد. برایش اهمیتی نداشت که او شاید همسن مادرش باشد. او برایش بی‌سن‌وسال و به طریق اسرارآمیزی فریبنده بود. صورتش را لمس کرد و گفت:

— تو زندگی مرا نجات دادی.

انگشتانش گونه‌ها، لبها و گردن گرم و صاف او را نوازش کرد و گفت:

— حتماً به این جوشانده بدمزه که هرروز مجبورم می‌کردی بنوشم، مهردارو افزوده بودی.

او مستقیماً به چشمانش نگریست و پاسخی نداد. فدریکو ترسان از اینکه او را رنجانده باشد، زیر لب عذرخواهی کرد.

او سرش را تکان داد. خنده گوشخراشش به آرامی از ته گلو شروع شد. هرگز چنین صدایی نشنیده بود. او با تمام روحش خندید، گویی هیچ چیزی در دنیا اهمیتی نداشت. موهای بلوند او را برهم زد و گفت:

— تا وقتی که حالت کاملاً خوب شود، می‌توانی در اینجا بمانی.

در چشمان خمارش اثری از استهزا، شور و هیجان بود.

ماهها بسرعت گذشتند. درمانگر او را به‌عنوان معشوق خود پذیرفت. با

این حال هرگز اجازه نمی‌داد یک شب تمام در اتاقش بماند. او پوست همچون مخملش را نوازش می‌کرد و با حرارت و اشتیاق آرزو داشت که او یکبار آرزویش را برآورده کند. هربار لابه می‌کرد: — فقط یک کمی بیشتر بمانم.

ولی او همواره فدریکو را بیرون می‌کرد و در تاریکی می‌انداخت و خنده‌کنان در را پشت سرش می‌بست. هربار نیز به او می‌گفت: — شاید بعد از سه سال که عاشق و معشوق ماندیم.

* * * *

فصل باران تقریباً به انتها رسیده بود که فدریکو گردش در تپه‌ها را از سر گرفت. الیو همراهیش می‌کرد. ابتدا برای آنکه مواظبش باشد، ولی بزودی او نیز پرنده‌ها را به دام انداخت و پوستشان را پر کرد. فدریکو هرگز کسی را به همراه نبرده بود. با وجودی که ده سال اختلاف سن داشتند، دوستان بسیار خوبی شدند.

فدریکو حیرت می‌کرد از اینکه الیو سهولت و بامیل ساعتها سکوت را تحمل می‌کرد و منتظر می‌ماند تا پرنده‌ای به دام افتد؛ و اینکه چقدر از پیاده‌رویهای طولانی در قلال مه‌آلود و سرد لذت می‌برد. پیاده‌روی در جاهایی که انسان سهولت گرفتار مه و طوفان می‌شود. اغلب وسوسه شده بود که درباره کاپیتان مدینا صحبت کند، ولی به دلیلی هرگز جرئت نکرد سکوت صمیمانه و لطیف را بشکند.

فدریکو از این روزهای بی‌آلایش در میان تپه‌ها و شبهای محرمانه‌ای که با درمانگر داشت احساس گناه مبهمی می‌کرد. نه تنها درمانگر و الیو را متقاعد کرده بود که مدینا فقط واسطه‌ای در کاراکاس است و پرندگان تاکسیدرمی‌شده را به مدارس، موزه‌ها و مغازه‌های عتیقه‌فروشی می‌فروشد، بلکه خودش نیز باورش شده بود.

یک روز بعد از ظهر که دوفری در باری آبجو می‌نوشیدند، مدینا گفت:

— تو باید کارهای بهتری هم بکنی و فقط این پرنده‌های لعنتی را نگیری.
بیشتر با بیماران درمانگر بجوش! با دری‌وری گفتن آدم چیزهای حیرت‌آور می‌شنود. به هر قبمتی که شده باید این مأموریت درخشان را به پایان رسانی.

فدریکو تعجب کرده و در عین حال خشمگین شده بود وقتی که مدینا به خاطر نقشه زیرکانه‌اش به او تبریک گفته بود: کاپیتان واقعاً باور کرده بود که فدریکو به خاطر رسیدن به هدف گذاشته تا مار او را نیش بزند. فدریکو گفت:

— روشنفکران و تحصیل کرده‌ها هستند که توطئه‌ای را بر ضد دیکتاتوری برنامه‌ریزی می‌کنند نه دهقانان فقیر و ماهیگیران. آنها آنقدر سرگرم امرار معاش زندگی خود هستند که توجهی نمی‌کنند چه نوع حکومتی دارند.

مدینا حرفش را قطع کرده و گفته بود:

— زاغولو به تو پول برای اظهار نظر کردن داده نمی‌شود. کاری را که باید انجام دهی؛ بکن!

لیوان خالی را در دستش برگرداند. بعد نگاهی به فدریکو انداخت و با لحنی نجوامتند افزود:

— چندی پیش رهبر یکی از این گروه‌های کوچک و متعصب شورشی از زندان گریخت. ما دلایلی در دست داریم که فکر می‌کنیم در این حوالی پنهان است.

مدینا در حالی که می‌خندید با دست راست روی میز کوفت. او در زندان بند اول انگشتانش را از دست داده است. به همین علت او را «ال‌موچو» می‌نامند.

* * * *

از اوایل بعد از ظهر مرتب باران می‌بارید. صدای ریزش آب باران از ناودان خرابی که در کنار پنجره‌اش بود نمی‌گذاشت فدریکو بخوابد.

به راهرو رفت و می‌خواست سیگاری روشن کند که صدای ملایم‌نجوایی را از اتاق کار درمانگر شنید.

می‌دانست که درمانگر نیست. امروز صبح او را به شهر مجاور برده بود که در جلسه‌ای شرکت کند. فدریکو بانوک پنجه از راهرو گذشت. او در میان صداهای گوناگون، صدای پرهیجان الیو را تشخیص داد. ابتدا نتوانست بفهمد درباره چه حرف می‌زنند، ولی وقتی که کلمات «دینامیت»، «سد پیشنهادی در میان تپه‌ها» و «دیدار غیررسمی دیکتاتور از آن» چندین بار شنیده شد؛ با صراحت ناراحت‌کننده‌ای دریافت که به‌طور غیرمنتظره در توطئه قتل رئیس نظامی حکومت گیر کرده است. فدریکو به‌دیوار تکیه داده قلبش بشدت می‌تپید. بعد با عزمی راسخ گام به اتاق تاریک گذاشت و گفت:

— الیو، تو هستی. صداهایی شنیدم و نگران شدم.

چندین مرد در اتاق بودند که فوراً خود را درپناه سایه‌ها عقب کشیدند. الیو اصلاً مشوش نشد. بازوی فدریکو را گرفت و او را به‌مردی که روی صندلی در کنار مجمره نشسته بود، معرفی کرد:

— پدر، این همان زاغول است که از او برایت حرف زده‌ام. دوست خانواده است. خیلی قابل اعتماد است.

مرد آهسته برخاست. چیز مقدسی در چهره استخوانی او بود. استخوانهای گونه عریضش از زیر پوست تیره بیرون زده و چشمانش برق ترسناک و سردی داشتند. گفت:

— از ملاقات شما خوشوقتم. من لوکاس نونیس هستم.

فدریکو لحظه‌ای به‌دست پیش‌آورده او نگریست و بعد آن را تکان داد. بند اول انگشتهایش افتاده بود. او به فدریکو گفت:

— حس می‌کنم که می‌توانیم به‌شما اعتماد کنیم. الیو می‌گوید که شاید بخواهید به‌ما کمک هم بکنید.

فدریکو سرتکان داد و چشمانش را بست. ترسید صدا و نگاهش اضطراب او را فاش کند.

لوکاس گروه مردان را به‌او معرفی کرد. هریک از آنها با او دست

داد و بعد در نیم‌دایره‌ای همه روی زمین نشستند. شعله ضعیف شمعهای روی مجمره بفهمی‌نفهمی طرح چهره آنان را معلوم می‌کرد. فدریکو با دقت به بحث‌های دقیق و آرام لوکاس گوش داد که درباره موقعیت سیاسی گذشته و حال ونزوئلا بود. فدریکو پس از پایان توضیحاتش پرسید:

— من چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟

در چشمان لوکاس نگاهی غمگین و متفکرانه نمایان بود و چهره‌اش با یادآوری خاطرات ناخوشایند درهم رفت. ولی بعد لبخندی زد و گفت: — اگر دیگران موافق باشند می‌توانی مقداری مواد منفجره برای ما به تپه‌ها ببری.

فوراً همه موافقت کردند. فدریکو حس کرد که اگر آنان او را این چنین سریع و تمام و کمال پذیرفتند برای این است که می‌دانند معشوق مرسدس پراتاست.

شب از نیمه گذشته بود که صحبت آنان رفته‌رفته همچون بالهای پرپرز پرنده‌ای مجروح پایان گرفت. مردان رنگ‌پریده و فرسوده می‌نمودند. هنگامی که فدریکو را در آغوش کشیدند، لرزیده بی‌صدا اتاق را ترک کردند و در تاریکی سرسرا ناپدید شدند.

فدریکو از وضع مسخره‌آهریمی خود گیج و گنگ شده بود. آخرین کلمات لوکاس در گوشش طنین افکند:

— تو بهترین و کاملترین مرد برای این کار هستی. هیچ‌کس به‌زاغولویی که در تپه‌ها پرندگان را به‌دام می‌اندازد، گمان بد نمی‌برد.

* * * *

فدریکو جیب را در محل صافی در کنار جاده پارک کرد. کوهساران را باران ریز و ملایمی همچون تور می‌یوشاند و هلال ماه که از میان ابرهای تیره می‌تابید به چشم‌انداز پرتوی خیالی می‌بخشید. او و الیو آهسنه جعبه‌های خوب و محکم‌بسته‌بندی‌شده لوله‌های

دینامیت را پایین گذاشتند. الیو با تبسمی اطمینان بخش گفت:

— من مواد را پایین و به کلبه می‌برم. فدریکو، اینقدر نگران نباش. آنها تا طلوع خورشید مواد منفجره را در پل کار گذاشته‌اند.

فدریکو آنقدر از را نگریست تا باریکه‌راه پوشیده از گیاه را پایین رفت و در سایه‌ها ناپدید شد. اغلب با او در جستجوی «پوماروسا»^۱ وحشی به این منطقه آمده بود. ویوه‌ای ریز و مخصوص که بر روی همچون گلبرگهای گل سرخ داشت. این میوه دلخواه درمانگر بوده.

فدریکو روی تنه افتاده درختی نشست و چهره‌اش را در میان دستها پنهان کرد. بجز آن احساس گناه مبهم که وقتی مزد زیادش را دریافت می‌کرد، سراسر وجودش را فرا می‌گرفت، — همان مزدی که حتی خیلی بیش از بهای نادرترین پرندگانی بود که او به مدینا می‌داد — تمام افکارش را درباره نتیجه احتمالی اعمالش از سرش رانده بود. تا به حال همه وقایع همچون فیلم ماجراجویانه‌ای در سینما یا در بعضی از رمانهای عجیب به نظرش آمده بودند، گویی ربطی به لودان انسانهایی که او می‌شناخت و دوست داشت، به مردمی که به او اعتماد کرده بودند، نداشت.

دلش می‌خواست الیو عجله کند. او جیب مدینا را دید که در محلی نوردست و در حول و حوش شهر پارک شده است. جیبی که در خفا آنان را تعقیب کرده بود. او همه چیز را به مدینا گفته و حالا برای پشیمان شدن خیلی دیر شده بود.

هنگامی که برق شدیدی آسمان را روشن کرد، فدریکو از جا پرید. صدای رعد با غرشی کرکننده در اعماق دره طنین انداخت. چنان بارانی باریدن گرفت که همه چیز در اطرافش تار شد.

در حالی که باریکه راه را به پایین می‌دوید فریاد برآورد:

— چه احمقی هستم من!

فدریکو با اطمینانی مطلق دریافت که مدینا به هیچ وجه به عهدش وفا نخواهد کرد و از سر تقصیر درمانگر و پسرش نخواهد گذشت. این قول تنها به این منظور به فدریکو داده شده بود تا او آنچه را می‌داند،

۱) Pomarrosa نوعی سیب.

افشا کند. فدريكو فریاد زد:

— الیو!

ولی صدایش در پژواک شلیک مسلسل غرق شد که صداها
پرنده را رم داد و جیغ‌کشان به‌سوی آسمان تاریک پرانند.
در چند لحظه‌ای که وقت صرف کرد تا به کلبه رسد، کابوسی از
ذهنش گذشت. با وضوحی ویران‌کننده دید که چگونه زندگیش در
یک لحظه حـِـ خشی مخرب به‌خود گرفته است. بی‌اراده در میان هق‌وهق
گریه بربالای جسم بی‌جان و پارمپاره‌ الیو رفت. او نشنید و ندید که
مدینا و دو سرباز به درون کلبه رفتند.

مدینا سر یکی از مردانش فریاد کشید، ولی این صدا برای او
تنها زمزمه‌ای دور بود:

— تو ابله لعنتی. به تو گفته بودم که تیراندازی نکنی! چیزی نمانده بود
که همه ما با این دینامیتها تکه و پاره شویم.
سرباز از خودش دفاع کرد:

— صدای کسی را شنیدم که در تاریکی می‌دوید. می‌توانست دامی
باشد. من به این زاغولو اعتماد ندارم.

مدینا برگشت و نذر چراغ‌قوه را برچهره فدريكو انداخت و با
نفرت گفت:

— تو احمقتر از آنچه فکر می‌کردم، هستی. فکر کردی در اینجا چه
خبر است؟ بازی است؟
و به سرباز فرمان داد که جعبه مواد منفجره را از دره بردارد.

* * * *

فدريكو با چنان حرکت شدیدی جیب را در مقابل خانه درمانگر نگاه
داشت که سرش به شیشه جلو ماشین اصابت کرد.

لحظه‌ای خیره نشست و به‌طور درک‌ناپذیری به در و پنجره‌های
کرکره‌ای بسته نگاه کرد. هیچ نوری از شکاف پنجره‌ها بیرون نمی—

تابید، ولی صدای بلند رادیو که آواز عامه‌پسندی را می‌نواخت شنیده می‌شد.

فدریکو به باغ رفت و جیب ارتش را دید که در خیابانی فرعی پارک شده است. او در حالی که از میان حیاط خلوت به آشپزخانه و به اتاق کار درمانگر می‌دوید، فریاد زد:
— مدینا!

مغلوب، خسته و کوفته بر زمین غلتید. چندان دور از محلی که درمانگر ناله‌کنان در گوشه‌ای در کنار مجمره قرار داشت، نبود. فدریکو فریاد زد:

— او هیچ چیز نمی‌داند. سخالتی در این کار ندارد.
مدینا سری به عقب انداخت و قه‌قهه خندید. بردندانه‌های دورطالایش نور شمعهایی که روی مجمره می‌سوخت، درخشید. گفت:
— به‌عنوان جاسوس سوجانبه باید از من زیرکتر باشی؛ و من در این کار تخصص دارم. حيله‌گری و بدگمانی وسیله‌ٔ امرار معاش من است.
لگدی به ران فدریکو زد:

— اگر می‌خواستی به او هشدار بدهی، باید ابتدا به اینجا می‌آمدی و وقت را با اشک‌ریختن برجسد پسری که کشتی، هدر نمی‌دادی.
دو سرباز بازوی درمانگر را گرفتند و مجبورش کردند که برخیزد. چشمان نیمه‌بسته‌اش حوخته و بادکرده بود. از لبها و بینی او خون بی‌رفت. خودش را از دست آنها بیرون کشید، نگاهی به اتاق انداخت تا چشمانش فدریکو را یافت. پرسید:
— الیو کجاست؟

مدینا خندید. چشمانش برقی موزیانه داشتند:
— فدریکو، به او بگو! بگو که چگونه او را کشتی.
دو نیا مرسدس همچون حیوانی خشمگین تمام نیروی خود را به‌کار برد. مدینا را در جهت مخالف مجمره هل داد. بعد به سوی یکی از سربازان برگشت تا اسلحه‌اش را بگیرد. سرباز تیری رها کرد.
درمانگر آرام ایستاد. دستهایش را به سینه چسبانده بود و سعی

کرد تا از چکیدن قطرات خون به میانۀ یقهٔ باز لباسش جلوگیری کند. صدایش محو شده. کلمات مبهم بودند:

— فدريكو، تو را تا آخرين روز زندگيت نفرين مي‌کنم.

به نظر رسيد ورنی نارسا زهمه می‌کند. آرام همچون عروسکی کهنه بر زمین غلتید.

فدريكو با آخرين پرتو هوشیاری خود تصمیم نهایی را گرفت. پس از مرگ به مردمی می‌پیوندد که به آنان خیانت کرده است. افکارش جلوتر از او می‌رفتند. با کشتن مردانی که مسئول تمام این پیشامدها هستند، خودش و همدستش مدینا، همه چیز را جبران خواهد کرد. فدريكو چاقوی شکارش را کشید و در قلب مدینا فرو برد. منتظر بود که او را بی‌درنگ بکشند، ولی یکی از سربازان گلوله‌ای به پایش زد.

او را با دستها و چشمها و دهان بسته بیرون بردند و در اتومبیلی انداختند. با خود فکر می‌کرد به این زودی روز شده است، زیرا صدای مضحک ورور گروهی از طوطیها را شنید که در آسمان عبور می‌کردند.

هنگامی که اتومبیل ساعتها بعد توقف کرد، مطمئن بود که به کاراکاس رسیده‌اند. او را در سلولی انداختند. او همه چیز را برای شکنجبه گرانس اعتراف کرد. آنچه گفت برایش اهمیتی نداشت. زندگیش قبلاً به پایان رسیده بود.

فدريکونمی‌دانست چه مدتی او را در زندان نگاه داشته‌اند. برعکس زندانیان دیگر، او هفته‌ها، ماهها و سالها را نمی‌شمرده. همهٔ روزها برایش یکسان بودند.

روزی آزادش کردند. صبح روزی بزرگ و پرهیجان بود. مردم در خیابانها فریاد می‌زدند، می‌گریستند و می‌خندیدند. دیکتاتوری به پایان رسیده بود. فدريكو به ناحیهٔ قدیمی شهر رفت. دوباره تاکسیدرمی کردن حیوانات را شروع کرد. به هر حال دیگر برای به‌دام انداختن پرنده‌ها پا به تپه‌ها نگذاشت.

دونیا مرسدس گفت:

— طبیعت بشر خیلی عجیب است. می‌دانستم که برای من کاری خواهی کرده. این مطلب را از اولین نگاهی که به تو انداختم، دریافتم. و با وجود این حالا که کار را به پایان رساندی، همان کاری که برای انجام دادنش در اینجا بودی، نمی‌توانم به چشمان خود اعتماد کنم. تو واقعاً چرخ سرنوشت را برای من به حرکت درآوردی. می‌توانم بگویم که فدریکو مولر را به قلمرو زندگان بازگرداندی. تو او را با نیروی سایهٔ ساحره‌ای خود به من بازگرداندی.

پاسخ من پیش از آنکه دهانم را باز کنم، قطع شد.

— در خلال تمام ماههایی که در خانهٔ منی، زیر سایهٔ من بوده‌ای. البته خیلی کم، با این حال این امر که من رشتهٔ پیوندی برایت به وجود آورم، امری طبیعی بوده است و نه عکس آن.

می‌خواستم مطالبی را روشن کنم. اصرار کردم که کاری نکرده‌ام، ولی او نمی‌خواست چیزی بشنود. برای فهمیدن مطلب، این خط فکری را پیشنهاد کردم: (او با اعتقاد راسخ در این باره که من چیزی برایش به ارمغان می‌آورم، خودش رشتهٔ پیوند را پدید آورده است. چهره‌اش درهم رفت و گفت:

— نه، استدلال تو غلط است. خیلی غمگین و ناراحتم. تو در پی توضیحاتی می‌روی که فقط ما را ضایع می‌کند.)

برخاست و مرا در آغوش کشید. در گوشم نجواکنان گفت:

— برایت متأسفم.

ناگهان خندید و خندهٔ شادش حزن او را درهم ریخت:

— به هیچ طریق نمی‌توان گفت که چگونه این کار را کردی. من دربارهٔ استدلال‌های بشری یا طبیعت واهی افسونگری حرف نمی‌زنم. دربارهٔ چیزی که مانند بی‌زمانی اغفال‌کننده است، حرف می‌زنم. تقریباً به لکنت افتاد و به دنبال کلمات می‌گشت:

— تنها چیزی که می‌دانم و حس می‌کنم این است که تو برای من رشتهٔ پیوندی ساختی. چقدر حیرت‌انگیز است! من سعی دارم به تو نشان دهم که چگونه ساحران چرخ سرنوشت را به حرکت درمی‌آورند؛ و تو آن را برای خود من به چرخش می‌اندازی!
اصرار کردم:

— گفتم که من نمی‌توانم چنین کاری را کرده باشم. کله‌شقی او گیج و ناراحت می‌کرد. با لحنی خشمناک که مرا به یاد آگوستین انداخت، گفت:

— زاغولو، اینقدر ابله و کودن نباش! چیزی به تو کمک کرد تا برای من دگرگونی بیافرینی. فقط می‌توانی بگویی و حق داری این‌طور بگویی که از سایهٔ ساحره‌ای خود بی‌آنکه بدانی، استفاده کرده‌ای.

بخش هشتم

فصل باران تقریباً به پایان رسیده بود. با این حال هر بعد از ظهر باران نمی‌بارید، بارانی سیل‌آسا که با رعد و برق شدید همراه بود. معمولاً این بعد از ظهرهای بارانی را با دنیا مرسدس در اتاقش می‌گذراندم. او در تنوی خود دراز می‌کشید. گاهی از حضور من سرگرم می‌شد و گاهی به من اعتنا نمی‌کرد. اگر از او سؤال می‌کردم، پاسخ می‌داد و اگر چیزی نمی‌گفتم ساکت می‌ماند. در حالی که از پنجره اتاقش به باران سیل‌آسا می‌نگریستم، گفتم:

— بعد از باران هیچ بیماری نمی‌آید.

طوفان بزودی از حد گذراند و آب در خیابانها جاری شد. بر بام همسایه سه سنقر فرود آمدند و با بالهای باز تا لبه بام جهیدند و در پرتو خورشید که سینه ابرها را می‌شکافت، ماندند. کودکان نیمه‌لخت از خانه‌ها بیرون آمدند. با سروصدا و هو آنها را پراندند و در گودالهای گل و لای و آب باران سر در عقب یکدیگر گذاشتند. تکرار کردم:

— هیچ‌کس بعد از باران نمی‌آید.

و به سوی دوبیا مرسدس برگشتم که ساکت و آرام در تنوی خود نشسته، پاها را روی هم انداخته و به کفشهای پاره‌اش چشم دوخته بود. گفتم:

— فکر می‌کنم بهتر است به دیدن لئون چیرینو بروم. و از روی صندلی بلند شدم. او همچنانکه به پنجه‌های پایش می‌نگریست، گفت:

— من این کار را نمی‌کردم. در نگاهش فکر سنگینی بود. دوبل می‌نمود. اخم کرد و لبانش

را به دندان گرفت، گویی می‌بایست چیز دیگری می‌گفت. در عوض برخاست، بازویم را گرفت و مرا به اتاق کارش برد. به محض آنکه پای به درون گذاشتیم، شتابان شروع به حرکت کرد. وقتی که از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفت و پیاپی همان مکانی را که به دنبال چیزی گشته بود دوباره می‌نگریست، دامنش با سروصدا خش و خش می‌کرد. همه چیز را در روی مجمره و در ویتترین واژگون کرد. عاقبت گفت:

— نمی‌توانم پیدا کنم.

— چه گم کرده‌ای؟ شاید من بدانم کجاست.

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، ولی در عوض به سوی مجمره رفت. شمعی برافروخت. سیگار برگی آتش زد و آنقدر کشید تا فقط ته سیگار ماند. چشمانش به خاکستر آن که در مقابلش در ظرفی فلزی می‌افتاد، دوخته شده بود. ناگهان برگشت و به من که هنوز در کنار میز ایستاده بودم، خیره شده ابتدا روی پاهایش نشست و بعد زیر میز خزید و از پس بطریها، زنجیر دراز طلا را بیرون کشید که به آن مدالهایی آویخته بود. پرسیدم:

— چه کار...

و با بهیاد آوردن شبی که او زنجیر را بالا انداخت، حرفم را قطع کردم. او گفته بود:

— اگر تو این زنجیر را دوباره ببینی، باید به کاراکاس برگردی.

هرگز سر درنیاورده بودم که نوعی حقه است یا من آنقدر خسته بوده‌ام که متوجه افتادن آن نشده‌ام. ولی بعد از آن چون دیگر زنجیر را ندیدم، بکلی فراموشش کردم.

مرسدس پراتا هنگامی که برمی‌خاست، ریشخند می‌زد. زنجیر را به دور گردنم انداخت و گفت:

— بین چقدر سنگین است. طلای خالص است.

آن را در دستم وزن کردم و گفتم:

— واقعاً سنگین است!

سکه‌ها صاف و براق و اندکی نارنجی‌رنگ بودند که از ویژگیهای طلای ونزوئلاست. و برتیب اندازه‌های متفاوت داشتند. از اندازه سکه ده‌سنتی گرفته تا یک دلاری. تمام آنها مدالهای مذهبی نبودند. بعضی از آنها تصویر رؤسای سرخیوست در زمان فتح اسپانیاییها بود. پرسیدم: - به درد چه کاری می‌خورد؟

- بیماری، سلامتی. به درد هرکاری که دلم بخواهد بکنم، می‌خورد. همچنانکه با صدای بلند آه می‌کشید، در صندلی کنار میز نشست. در حالی که زنجیر به‌گردنم بود، مقابلش ایستاده بودم. می‌خواستم بیرسم که آن را کجا بگذارم، ولی افسردگی و اندوه عمیقی زبانم را بند آورد. هنگامی که به چشمانش نگریستم. بازتاب دلتگی و افسردگی بی‌حدی در آنها دیدم. نجواکنان گفت:

- حالا مدیوم باتجربه‌ای هستی، ولی وقت ماندن تو در اینجا به سر رسیده است.

یک هفته تمام سعی کرد کمکم کند تا روح جدش را فراخوانم. گویی افسون من دیگر قدرت سابق را نداشت. دونفری نتوانستیم روح را فراخوانیم، در حالی که ماهها پیش من بتهایی هرشب این کار را کرده بودم.

دونیا مرسدس خنید، خنده‌ای که کمی طنین داشت. صدایش به‌طور عجیبی بدشگون بود.

- روح به ما می‌گوید، که وقت رفتن تو فرارسیده است. تو آنچه را می‌بایست انجام دهی، داده‌ای. تو آمدی تا چرخ سرنوشت را برای من به حرکت درآوری. من آن را در همان شبی که تو را از اتومبیل لئون چیرینو در میدان دیدم برای به حرکت درآوردم. آن زمان آرزو کردم که نزد من به اینجا بیایی. اگر این کار را نکرده بودم، هرگز مرا پیدا نمی‌کردی، فرقی هم نداشت که چه کسی تو را نزد من بفرستد. می‌بینی که من نیز از سایه ساحره‌ای خود برای به وجود آوردن رشته پیوندی با تو استفاده کرده‌ام.

جعبه‌ها، شمع‌ها، شیشه‌ها و وسایل خرده‌ریز دیگر را از روی میز

جمع کرده آنها را در بغل گرفت و با احتیاط از روی صندلیش برخاست.
همچنانکه با سرش به ویتترین اشاره می‌کرد، گفت:

— کمک کن!

بعد از آنکه همه چیز را مرتب در قفسه‌ها چیدیم، به سوی مجمره
رفتم و تندیسهای مقدس را که واژگون شده بود، ایستاندم. دونیا
مرسدس به آرامی گفت:

— قسمتی از وجودم پیوسته با تو خواهد بود. هر جا بروی، هرکاری
کنی، روح نادیدنی من همواره آنجاست. تقدیر تارهای نادیدنی خود را
بافته و ما را به یکدیگر وصل کرده است.

این فکر که با من بدروود می‌گوید، اشک را در چشمانم جمع کرد.
گویی به من الهام شده باشد! او را بی‌چون و چرا پذیرفته بودم و با
بی‌پروایی دوست داشتم، همان‌طور که کسی شخص پیری را دوست
می‌دارد؛ ولی وقتی برای بیان احساساتم نیافتم، زیرا در این لحظه زنی
پیر خود را به درون افکند. دستهایش را جلو سینه صافش روی هم
گذاشته بود، فریاد زد:

— دونیا مرسدس! باید به کلارا کمک کنی. دوباره یکی از آن حمله‌ها
به سراغش آمده است. من به هیچ طریقی نمی‌توانم او را اینجا بیاورم.
چنان روی تختش افتاده که انگار مرده است.

زن بسرعت و از گوشه دهانش حرف می‌زد. هنگامی که به سوی
درمانگر رفت، صدایش شدت یافت.

— نمی‌دانم چه کنم. دکتر آوردن بیهوده است، چون می‌دانم که یکی از
همان حمله‌هاست.

ساکت شد و صلیبی کشید و نگاهی به اتاق انداخت. مرا دید. با
عذرخواهی زیر لب گفت:

— متوجه نشدم که بیماری دارید.

دونیا مرسدس یک صندلی به زن تعارف کرد تا بنشیند و آرامش

کرد.

— ناراحت نباش «امیلیا»^۱، زاغولو بیمار نیست. یاور من است. سپس مرا فرستاد تا سبدش را از آشپزخانه بیاورم. موقع رفتن شنیدم که دونیا^۲ مرسدس از امیلیا پرسید که خاله‌ها از کلارا دیدار کرده‌اند یا نه. برای آنکه فرصت داشته باشم جواب زن را بشنوم، ایستادم و پرده را پشت سرم کشیدم. او گفت:

— عاقبت امروز رفتند. تقریباً یک هفته اینجا بودند. می‌خواهند دوباره بیایند. «لوئیسیتو»^۳ هم آمده بود و طبق معمول می‌خواست کلارا را با خود به کارآخاس ببرد.

هرچند به هیچ وجه نمی‌توانستم بفهمم این اطلاعات برای دونیا مرسدس چه مفهومی دارد، می‌دانستم که او لازم می‌داند خانه‌ای را که کلارا در آن زندگی می‌کند نیز در زمرهٔ درمانش درآورد. به همین دلیل امیلیا را به داروخانه فرستاد تا یک بطری «باران طلایی»، یک بطری «باران نقره‌ای» و یک بطری «دست قدرتمند» بیاورد. شیرهٔ این گلها را با آب مخلوط می‌کرد و با آن فرد جابوشده و خانه را می‌شست. این وظیفه نیز به‌عهدهٔ شخصی بود که جادو شده بود.

* * * *

روی دره و در سرازیربهای ملایم جنوب شهر، در جایی که قبلاً مزارع نیشکر بود، اکنون شبکهٔ بناهای صنعتی و ردیفی از خانه‌های قوطی کبریت‌مانند ساخته شده بود. آنچه از ملک «ال رینکون»^۳ باقیمانده بود، در میان آنها همچون یادگاری از گذشته‌های دور می‌نمود: خانه‌ای بزرگ و صورتی و یک باغ میوه.

مدت مدیدی من و دونیا مرسدس ایستادیم و به خانه‌ای که رنگ آن پوسته‌پوسته شده، درها و پنجره‌های کرکره‌ای آن بسته بود، خیره شدیم. هیچ صدایی از داخل خانه به‌گوش نمی‌رسید. حتی برگ درختان

1 – Emilia

2 – Luisito

3 – El Rincon

نیز تکان نمی‌خورد.

از در جلو وارد شدیم. سروصدای عبور و مرور خیابانهای فرعی اطراف در اثر دیوارهای بلند و نیمه‌ریخته دور باغ و خانه و درختان بلند کزوارینه که از تابش مستقیم نور خورشید جلوگیری می‌کرد، خفه شده بود. تحت تأثیر سکوت موهوم و در اثر سایه‌های بعدازظهر که برپیاده‌رو عریض می‌افتاد، به‌نجوا گفتم:

— فکر می‌کنی امیلیا بازگشته است؟

دونیا مرسدس بی‌آنکه جوابی دهد، در جلو را باز کرد. وزش بادی که بوی تند پوسیدگی می‌داد، برگهای خشک را جلو پایمان به هم ریخت. از سرسرای عریضی عبور کردیم و به حیاط خلوتی سایه‌دار و نمناک وارد شدیم. آب از ظرف صافی بیرون می‌ریخت که روی دست بالآمده فرشته چائی قرار داشت.

به گوشه‌ای پیچیدیم و وارد سرسرای دیگری شدیم که اتاقهای زیادی در اطرافش بود. از لای درهای نیمه‌باز می‌شد نگاهی اجمالی به مبلمان عجیب و غریب و ناجور که ترکیبی الله‌بختی داشت انداخت. دیدیم که مبلها و صندلیها، فرشهای لوله‌شده و پیکره‌ها را با ملافه و شمد پوشانده‌اند. آینه‌ها، عکسها و تابلوهای نقاشی را نیز در کنار دیوارها گذاشته بودند، گویی انتظار می‌کشیدند که آویزان شوند. دونیا مرسدس اصلاً از بی‌نظمی خانه آشفته نشده بود. فقط وقتی که من نظرم را گفتم شانه‌ها را بالا انداخت.

با اطمینان کسی که به محیط آشناست، به اتاق خواب بزرگ و کم‌نوری قدم گذاشت. در وسط اتاق تخت ماهاگونی عریضی قرار داشت که روی آن را پشه‌بندی به‌لطفات مه پوشانده بود. پرده‌های سنگین و تیره جلو پنجره‌ها را گرفته بودند و پارچه سیاهی روی آینه میز توالت کشیده شده بود. بوی پیه آب‌شده و بخور و آب تبرک‌شده مرا به‌یاد کلیسا انداخت. در همه‌جا کتاب بود. کتابها با بی‌فکری روی زمین، تخت، دو صندلی دسته‌دار، میز پای تخت، میز توالت و حتی پیشاب‌دان انباشته شده بود.

مرسدس پراگ را چراغی را روشن کرد که روی میز پای تخت بود.
به آرامی همچنانکه تور را کنار میزد گفت:
— کلارا.

من که انتظار داشتم کودکی را بینم، با دهان باز به زن جوانی
چشم دوختم که شاید حدود سی سال داشت. به چوب بالای تخت تکیه
داده و تمام اعضایش کج و کوله و همچون عروسکی کهنه بود که با
بی‌مبالاتی روی تخت پرت شده باشد. یک لباس خواب ابریشمی چینی
که نقش اژدها بر آن گلدوزی شده بود، بزحمت پیکر شهوت‌انگیز او
را می‌پوشانده با وجود ظاهر ژولیده و پریشانش، با گونه‌های مسورب
برجسته و دهنانی فریبنده و پوست تیره براق به‌طور حیرت‌آوری زیبا بود.
دونیا مرسدس شاندهایش را به آرامی تکان داد و صدایش زد:
— «نگریتا، کلاریتا»^۴

زن جوان همچون کسی که از کابوسی ترسیده باشد، چشمانش
را گشوده، منقبض شد و مردمک چشمانش بیش از حد بزرگ شدند.
اشک بر گونه‌هایش غلتید، ولی از چهره‌اش چیزی خوانده نشد.
دونیا مرسدس کتابها را جابجا کرد و سبد خود را در انتهای تختانی
تخت گذاشت، بعد دستمالی بیرون آورد. آن را با همان داروی محبوبش،
گلاب و آمونیاک، خیس کرد و زیر بینی زن گرفت.
این تزریق روحی — دونیا مرسدس آن را این‌طور می‌نامید — گویی
اثری بر زن جوان نداشت، زیرا او فقط آهسته تکان خورد. پرسید:
— چرا نمی‌توانم در آرامش بمیرم؟

صدایش خسته و گله‌مند بود. دونیا مرسدس که درون سبدش
پی چیزی می‌گشت، گفت:

— مزخرف نگو کلارا! اگر شخصی آماده مردن باشد با خوشوقتی کمکش
می‌کنم تا برای خواب ابدی آماده شود. بیماری است که برای جسم
مرگ را می‌آورد، ولی وقت مردن تو هنوز نرسیده است.
به‌محض آنکه آنچه می‌خواست یافت، برخاست و به من اشاره

کرد نزدیکتر روم • در گوئیم نجواکنان گفت:

— همین جا بمان • من بزودی باز می‌گردم •

با ناراحتی به او که اتاق را ترک می‌کرد نگریدم • بعد توجهم را به تخت معطوف کردم و متوجه سکوت مرگباری درچهره زن شدم • گویی نفس هم نمی‌کشید، اما به‌نظر رسید که از موشکافی من آگاه است: چشمانش آهسته باز شد و آزرده از کم‌نوری، با بیحالی لرزیده • بعد از روی میز پای تخت برس مو را برداشت و پرسید:

— موهای مرا می‌بافی؟

لبخند زنان سر تکان دادم و برس را گرفتم • همچنانکه برس را پیایی در میان موهایش فرو می‌بردم که کرک آن را باز کنم، پرسیدم:

— یک گیس بیافم یا دوتا؟

مثل موهای دونه مرسدس و کندلاریا موی او نیز بوی اکلیل کوهی می‌داد • گفتم:

— یک‌گیس کلفت و زیبای بافته چطور است؟

کلارا پاسخی نداد • با نگاهی خیره و پرت به دورترین دیوار اتاق چشم دوخته بود • تصاویری در قابهای بیضی‌شکل در میان صلیبی از ساقه‌های به‌هم‌بافته نخل دیده می‌شد •

با چهره‌ای که از غرط درد از ریخت افتاده‌بود، به‌سوی من برگشت • اعصابش بشدت شروع به لرزیدن کرد • همچنانکه نفس‌نفس می‌زد تا هوا را استنشاق کند چهره‌اش کبود شد و سعی کرد خود را به‌طرف چوب بالای تخت بالا بکشد •

به‌سوی در دویدم، ولی ترسیدم او را تنها بگذارم و آنجا را ترک کنم • جرئت نکردم از اتاق بیرون روم • چندبار دنیا مرسدس را صدا زدم، ولی پاسخی نشنیدم • مطمئن از اینکه هوای تازه حالش را جا می‌آورد به‌سوی پنجره رفتم و پرده را کنار زدم • هنوز پرتو کم‌رنگی از نور روز باقی بود • این پرتو که برگ درختان میوه را به‌طرز رنگارنگی می‌لرزاند، سایه‌ها را از اتاق بیرون راند، ولی نسیم گرمی که از پنجره جریان یافت فقط حال کلارا را بدتر کرده بدنش از فرط تشنج می‌لرزید •

تقلا می‌کرد و نفس نفس می‌زد و روی تخت غش کرد.
چون می‌ترسیدم که در اثر حمله صرع زبانش را گاز بگیرد. سعی کردم برس را بین دندانهای کلیدشده‌اش بگذارم. این کار او را بیشتر وحشتزده کرد. چشمانش گشادتر شدند. ناخنهایش کبود شد و قلبش که تپشی وحشیانه داشت در ورید متورم گردنش نیز تپید.

کاملاً گیج و دستپاچه از اینکه چه‌کنم، زنجیر طلا را که هنوز برگردن داشتم، برداشتم و مقابل چشمانش به این سو و آن سو تاب دادم. هیچ اندیشه یا فکر معینی مرا به این کار و انداشته بود. صرفاً یک واکنش غیرارادی بود. بعد به همان شیوه‌ای که دونیا مرسدس او را نامیده بود، گفتم:

— نگریتا، کلاریتا.

کلا را با ناتوانی سعی کرد یک دستش را بلند کند. حرکت زنجیر را آهسته کردم تا دستش برسد. با ناله‌ای آهسته آن را گرفت و به سینه‌اش چسباند. گویی او، نیرویی جادویی را از قدرتی کسب می‌کرد. تورم ورید گردن فرو نشست. راحت‌تر نفس کشید. چشمانش به حالت عادی بازگشت. متوجه شدم که چشمانش تیره نیست و قهوه‌ای روشن، همچون کهرباست. لبخند ضعیفی لبانش را شکل داد که به‌طور خشکی به دندانهایش چسبیده بود. چشمانش را بست. مدال را انداخت و روی تخت به پهلو لغزید.

دونیا مرسدس چنان با سرعت وارد شد که به‌نظر رسید در پای تخت جسمیت یافت؛ گویی از سوی سایه‌هایی که به درون اتاق هجوم آوردند، جادو شده. او لیوانی آلومینیومی در دست داشت که محتوی دارویی با بویی تند بود. در زیر بازوهایش مقدار زیادی روزنامه را محکم گرفته بود. لبهایش را محکم به یکدیگر می‌فشرد و به من اشاره کرد که ساکت بمانم. بعد لیوان را روی میز پای تخت و روزنامه‌ها را کف اتاق گذاشت. زنجیر طلا را از روی تخت برداشت و لبخندزنان به‌گردنم انداخت.

همچنانکه دعایی زمزمه می‌کرد، شمعی برافروخت و دوباره داخل

سبدش را گشت تا قدری خمیر کوچک و سیاه یافت که در میان برگهایی پیچیده شده بود. خمیر را با کف دستهایش گلوله کرد و توی لیوان انداخت. خمیر فوراً با صدای فش و فشی حل شده. با انگشتش مایع را بهم زد و مزه مزه کرد. بعد لیوان را به لبان کلارا گذاشت و فرمان داد: — همه را بنوش!

ساکت و با چهره‌ای که به‌طور عجیبی بی‌حرکت بود کلارا را می‌نگریست. او دارو را جرعه‌جرعه می‌نوشید.

لبخندی نامحسوس بر لبان کلارا ظاهر شد که بسرعت بدل به خنده‌ای شدید شد و سپس به تندتند حرف‌زدن وحشتناکی انجامید که حتی یک کلمه از آن را نفهمیدم. چند لحظه بعد صاف روی تخت افتاد. زیر لب و شکسته‌بسته عذرخواهی و طلب بخشش می‌کرد.

دونیا مرسدس بی‌اعتنا به طغیان کلارا رویش خم شده و اطراف چشمانش را ماساژ می‌داد. انگشتانش حلقه‌های مشابهی رسم می‌کرد. سپس شقیقه‌هایش را ماساژ داد و بعد بتدریج دستش را پایین آورد و تمام چهره‌اش را چنان ماساژ داد که گویی ماسکی را برمی‌دارد. با مهارت او را روی لبه تخت گردانده. بعد با یقین از اینکه سرش مستقیماً روی روزنامه‌های کف اتاق آویزان است، پشتش را محکم فشرده تا وی بالا آورد.

با رضایت سر تکان داد و قی سیاهی را که بالا آورده بود بررسی کرد و در کاغذها پیچید و نخی به‌دور بسته گره زد و گفت: — حالا باید این را در جایی زیر خاک کنیم.

و با حرکتی ماهرانه کلارا را بالا کشید و روی تخت انداخت. به آرامی چهره‌اش را پاک و تمیز و کمر بند لباس او را محکم کرد. ضمن آنکه به‌سوی من برمی‌گشت، گفت:

— زاغولو، آن بازوی کلارا را بگیر!

در حالی که زن جوان بین ما دونفر راه می‌رفت، آهسته از سرسرا گذشتیم و به باغ رفتیم و برپله‌های سیمانی پهنی گام نهادیم که به تخت بندیه‌های شیب‌داری که درختان میوه روئیده بودند، می‌رسید. دونیا

مرسدس بسته را در گودال عمیقی که من کنده بودم دفن کرد. کلارا روی پله‌های سنگی نشسته بود و با بی‌تفاوتی ما را می‌نگریست.

* * * *

کلارا شش روز متوالی روزه گرفت. من هرروز بعد از ظهر سرساعت شش دنیا مرسدس را به آل رینکون می‌بردم. او کلارا را بادقت و به همان ترتیب درمان می‌کرد. درمان او هر بار زیر درخت میوه‌ای پایان می‌یافت که ما بسته‌ای را که روز بروز کوچکتر می‌شد در آنجا زیر خاک می‌کردیم.

در ششمین و آخرین روز هرچه او کوشید، کلارا بالا نیاورد. با این حال دنیا مرسدس کاغذ پیچیده‌شده خالی را زیر خاک کرد. هنگامی که به‌خانه باز می‌گشتیم پرسیدم:

— حالا حالش خوب می‌شود؟ جلسات تمام شده است؟
— در مورد هر دو سؤال باید بگویم که نه. از فردا صبح تو هرروز از کلارا دیدار می‌کنی. این بخشی از معالجه او است.
با محبت به بازویم زد:

— برو و او را به حرف بیاور. این کار برایش خوب است و...
پس از قدری تفکر افزود:
— برای توهم خوب خواهد بود.

* * * *

کلارا با لباسها و جعبه کفشی که در دست داشت از راهرو دوید و به حمام رفت. همه چیز را روی زمین ریخت. بعد لباس خوابش را بیرون آورد و خود را در آئینه‌های دیواری تحسین کرد. کمی جلوتر رفت تا ببیند که ظرف یک‌شب سینه‌های تازه شکفته‌اش بزرگتر شده است یا نه. با لبخندی رضایتبخش سرش را خم کرد و چند تار موی بدنش

را شمرده. عاقبت در حالی که ترانه‌ای شاد زمزمه می‌کرد برگشت و شیر آب گرم و سرد را که در بالای وان بزرگ صدف‌شکل بود، باز کرد. بعد به‌سوی میز توالت رفت و با دقت بطریهای مختلفی را که مرتب روی سطح مرمری چیده شده بود، آزموده. نتوانست تصمیم بگیرد که کدامیک از مواد را انتخاب کند و در نتیجه از هریک از آنها قدری در آب ریخت.

لحظه‌ای به حبابهای کف خیره شده. چقدر در «پیریتو»^۵ همه چیز تفاوت داشت: آب را می‌بایست در سطلهای حلبی از رودخانه یا شیر آب شهری که بتازگی در جاده نصب شده بود به بالای تپه بیاورند. از ورود او به ال رینکون فقط یکسال می‌گذشت، با این حال به نظرش می‌رسید که همواره در این خانه قدیمی زیسته است. او عمداً تلاش نکرده بود تا زندگیش در پیریتو را به‌دست فراموشی سپارد، ولی خاطراتش، همچون منظره‌ای رؤیایی بی‌رنگ شده بود. تنها چیزی که به‌یادش مانده، چهره مادر بزرگش و صدای صندلی گهواره‌ای او بر زمین خاکی در آخرین روز اقامتش در کنبه بود.

* * * *

مادر بزرگش گفت:

— نگرا، تو تقریباً بزرگ شده‌ای.

چهره‌اش پیرتر و از همیشه خسته‌تر به‌نظر می‌رسید. در این لحظه کودک دریافت تنها کسی را که در دنیا دارد، بزودی از دست خواهد داد. مادر بزرگ که از توجه کودک باخبر بود، گفت:

— نتیجه پیری است. وقتی جسمی آماده مردن است، کاری نمی‌شود کرد جز آنکه دراز کشید و چشمان را برهم نهاد. من صندلی گهواره‌ایم را با یک تابوت عوض کرده‌ام و این کلبه را فروخته‌ام تا همچون یک

مسیحی دفن شوم.

— ولی مادر بزرگ،،،

پیرزن حرفش را قطع کرد:

— هیس، فرزندم.

دستمالی از جیب دامنش بیرون کشید. گره گوشه آن را باز کرد و چند سکه‌ای را که برای روز مبادا در آن جای داده بود، شمرد. — با این پول به ال رینکون می‌رسی.

چهره کودک را نوازش کرد و موهای تابدار و بلندش را بافت: — هیچ کس نمی‌داند پدرت کیست. ولی مادرت، دختر من، فرزند نامشروع «دون لوئی» است. مادرت درست بعد از تولد تو کاراکاس را ترک کرد. به جستجوی خوشبختی رفت، ولی خوشبختی نیازی به جستجو ندارد.

صدایش خاموش شد. رشته افکارش از هم گسست. پس از سکوتی طولانی افزود:

— مطمئنم که دون لوئی تو را به‌عنوان نوه‌اش می‌پذیرد. او مالک ال رینکون است. پیر و تنهاست.

دستهای کودک را در میان دستهایش گرفت، به‌گونه‌هایش فشرد و خال سیاه برگ‌مانند را در کف دست راست او بوسید و گفت: — این را به او نشان بده!

شعله شمعی که در مقابل پیکره سیاه‌رنگ مسیح می‌سوخت، پیش چشمانش لرزید. نگاهش را به تخت‌خوابی که در گوشه‌ای بود، به سبدها لباسهای شسته و اتونشده و فرقانی که کنار دیوار تکیه داشت و با آن مادر بزرگش را این‌سو و آن‌سو می‌برد، انداخت. نگاهش برای آخرین بار بر پیرزن ماند. در صندلی گهواره‌ای نشسته بود و با چشمانی تهی دوردست را می‌نگریست. مرگ چهره‌اش را نشانه رفته بود.

هنگام غروب راننده اتوبوس در مقابل دروازه طاقی‌شکلی توقف کرد که در دیواری که اطراف ال رینکون را احاطه کرده بود، قرار

داشت. پیاده شد و از شیب تپه که به صورت تخت‌بندیهای شیب‌دار بود و در فواصل معینی درختان میوه کاشته شده بود، بالا رفت. در نیمه راه ایستاد. تمام وجودش مسحور تماشای درخت کوچکی شد که گلهایی سفیدرنگ داشت. صدایی گفت:

— این درخت سیب است، ولی شما چه‌کسی هستید و از کجا می‌آیید؟ لحظه‌ای فکر کرد که درخت با او سخن می‌گوید. بعد متوجه شد که پیرمردی کنارش ایستاده است. در حالی که دستش را به نشانه سلام پیش برده بود، گفت:

— من از درخت سیب افتاده‌ام.

مرد از این حرکت رسمی شگفت‌زده شد و به دست او خیره ماند. بجای آنکه با او دست بدهد، دست او را در دستهایش نگاه داشت، کف دستش را برگرداند. مرد شصت‌ش را روی خال برگی شکل حرکت داد و زیر لب گفت:

— عجیب است.

و دوباره پرسید:

— تو کی هستی؟

دخترک با امیدواری پاسخ داد:

— فکر می‌کنم نوۀ شما باشم.

بلافاصله از او خوشش آمده بود. مرد ضعیف به نظر می‌رسیده. موهای نقره‌ای سپیدش تضاد شدیدی با چهره سبزه او داشت. از کنار بینی تا گوشه دهانش دو خط عمیق دیده می‌شد. کلارا با خود فکر کرد که این خط در اثر نگرانی و کار شدید است یا خنده زیاد. پیرمرد همچنانکه هنوز شصت خود را بر خال می‌کشید، پرسید:

— چه‌کسی شما را به اینجا فرستاد؟

— مادر بزرگم. «الیزا گومس»^۱ که اهل پیریتو بود. او اینجا کار می‌کرد. دیروز صبح مرد.

او که با دقت در صورت بالاگرفته کودک، چشمان درشت کهربایی

رنگ و بینی قلمی، دهان خوش‌ترکیب و زاویهٔ مشخص چانه را ورنه‌انداز
دی‌کرد، پرسید:

— اسمت چیست؟

نگاه موشکافانهٔ او دخترک را به لکنت انداخت.

— آنها مرا لانگرا صدا می‌زدند.

پیرمرد گفت:

— لانگرا کلارا، این نام هادر بزرگ من بود. او به سبزی تو بود.
برای آنکه حرفهایش را بهتر بفهمد، او را دور درخت گرداند:
— وقتی که این درخت را از اروپا به اینجا آوردم، به‌اندازهٔ ساقهٔ یک
جعفری بود. مردم به من خندیدند و گفتند که این درخت هرگز در
منطقهٔ حاره رشد نمی‌کند. حالا پیر شده است. این درخت خیلی بلند
نشد و هرگز میوه نداد، ولی گاهی اوقات سرتاپا سفید می‌پوشد.

متفکرانه به گل‌های بسیار زیبا نگریست. بعد نگاهش را به چهرهٔ
کنجکاو کودک دوخت و گفت:

— درست بخوبی افتادن تو از درخت است. چنین هدیه‌ای را هرگز
نباید دست‌کم گرفت.

* * * *

صدای بلند امیلیا، کلارا را از رؤیاهایش به‌در آورد: او سرش را از
در داخل کرد و گفت:

— نگر!... عجله‌کن بچه‌جان، صدای اتومبیل را شنیدم که از
جاده پایین می‌آید.

کلارا شتابان از وان بیرون آمد. شروع به خشک‌کردن خود کرد.
هنوز نیمه‌خشک بود که لباس دلخواهش را پوشید. لباسی زردرنگ بود
که یقه، کمر و سردست آن را گلدوزی کرده بودند. خود را در آینه
نگریست و خندید. لباس، رنگ او را تیره‌تر نشان می‌داد، ولی او آن
را دوست می‌داشت. شک نداشت که پسرخاله‌اش لوئیسیتو نیز از آن

خوشش خواهد آمد. او می‌خواست تمام تابستان را در ال رینکون به سر برد. کلارا هرگز او را ندیده بود. تابستان گذشته والدینش او را با خود به اروپا برده بودند.

صدای موتور اتومبیل را شنید. شتابان از سراسر به اتاق نشیمن دوید و درست به‌موقع رسید و از پنجره چشمش به لیموزین براق و سیاه‌رنگی افتاد که به ورودی ساختمان نزدیک شده. با حیرت دید که شوهر او نیفورم‌پوش و زنی فربه که پیش‌بندی سفید داشت از اتومبیل پیاده شدند.

با چهره‌ای غمگین چمدانها، جعبه‌ها، سبدها و قفس‌های پرندگان را خالی کردند. بی‌صدا همه چیز را به درون آوردند. کمک امیلیا را که بیرون دویده بود، رد کردند. هنوز کارشان تمام نشده بود که انعکاس صدای بلند و مداومی از جاده آمد. طی چند لحظه اتومبیل دیگری به همان بزرگی، سیاهی و براقی رسید.

مرد کوتاه‌قد و چاقی که لباس کرم‌رنگ «گوایابرا»^۷ پوشیده و کلاه پانامایی بر سر و شلوار سیاهی به‌پا داشت که درون چکمه‌های نو و تر و تازه سیاه‌رنگی کرده بود از پشت رل پیاده شد. کلارا فهمید که او «رائول»^۸ است، مردی بسیار بانفوذ در دولت و داماد پدر بزرگش. رائول داد زد:

— دون‌لویی، دخترانت را آورده‌ام. سه نعمت خداداده را.

چنان خم شد که، کلاهش زمین را لمس می‌کرد. در عقب لیموزین را باز و کمک کرد تا سه زن از آن خارج شدند: دو خواهر دوقلو، «ماریا دل روزاریو»^۹ و «ماریا دل کارمن»^{۱۰} و خواهر جوانتر «ماریا ماگدالنا»^{۱۱} همسر رائول. بعد ضمن آنکه در جلو را می‌گشود، فریاد زد:

— لوئیسیتو، کمک می‌کنم که...

۷ Guayabera نوعی پیراهن و ژاکت.

8 – Raul

9 – Maria del Rosario

10 – Carmen

11 – Magdalena

کلارا منتظر نشد تا بقیه کلمات را بشنود. باعجله بیرون دوید:

– لوئیسیتو انتظار داشتم که...
 سرجایش خشکش زده. با تحیر به پسر کوچک که یک جفت جوب
 زیر بغل داشت، نگریست:

– نمی‌دانستم که تصادف کرده‌ای.
 لوئیسیتو برافروخته به چهره تیره او نگریست و با لحنی عادی
 گفت:

– تصادف نکرده‌ام.
 او لاغر و ضعیف بود، ولی صدایی توفنده داشت. گفت:

– به بیماری فلج کودکان مبتلا شده‌ام.
 وقتی که متوجه حالت درک‌ناپذیر کلارا شد، افزود:

– چلاق هستم.
 کلارا مات و مبهوت ولی آرام و پذیرا تکرار کرد:

– چلاق! هیچ‌کس به من نگفت.
 دستهای کوچک و سفیدش و طره‌های تابدار تیره‌اش که به‌دور
 چهره رنگپریده و زیبایش حلقه شده بود، او را به‌فکر چیزی غیردنیوی
 انداخت؛ به‌ناد شکوفه‌های سیب انداخت. می‌دانست که لوئیسیتو سیزده
 سال دارد و یکسال بزرگتر از او است، ولی اگر کسی او را می‌دید
 فکر می‌کرد پسری هفت یا هشت ساله است.
 گوشه لبهای پسرک جمع شده. گویی افکار او را خواند و خنده‌اش
 را فرو برده. کلارا با لطافت گفت:

– او، لوئیسیتو،
 و خم شد تا گونه‌هایش را ببوسد:

– تو مثل یک فرشته‌ای.
 یکی از دوقلوها به‌سوی امیلیا برگشت و پرسید:

– او کیست؟ کسی را پیدا کرده‌ای که به تو در آشپزخانه کمک کند؟
 از بستگان تو است؟
 کلارا خودش را بین خاله و امیلیا انداخت و بجای او جواب داد:

— کلارا هستم! لانگرا کلارا، خواهرزاده‌ات.

زن بازوی او را گرفت و تکان داد و با فریاد گفت:

— چه نسبتی با من داری؟

پسرک با هیجان فریاد زد:

— نگرینا کلارینا.

با کمک یکی از چوبدستی‌ها لنگ‌لنگان به سوی او رفت.

— خاله ماریا دل روزاریا، نشیدی؟ او دخترخاله من است!

دست کلارا را گرفت و از میان والدین و خاله‌های گیج و مبهوتش به‌در برد:

— بگذار بینم پدربزرگ کجاست.

پیش از آنکه کلارا بتواند توضیح دهد که پدربزرگ در شهر است. لوئیسیتو در پیاده‌رو شنی پهن که به در عقب خانه و از آنجا به باغ هیوه منتهی می‌شد، بود. با چوبدستی چنان سرعت و مهارت حرکت می‌کرد که کلارا را بیشتر به‌یاد میمونی انداخت تا چلاقی. ماریادل‌روزاریو پشت سرش فریاد زد:

— لوئیسیتو، تو باید بعد از این راه دراز و خسته‌کننده استراحت کنی. هوای بیرون خیلی گرم است.

رائول سه زن را به درون خانه راهنمایی کرد و گفت:

— تهایش بگذارید. هوای تازه برایش خوب است.

لوئیسیتو در زیر سایه درخت انبه‌ای که در کنار دیوار روئیده بود روی زمین نشست و گفت:

— پدربزرگ کجاست؟

کلارا کنارش نشست و پاسخ داد:

— در شهر است.

کلارا خوشحال بود که طبق معمول امروز با پدربزرگش به شهر نرفته است. دوست داشت با او به سلمانی و داروخانه که معمولاً پدر بزرگ از آنجا آخرین داروها را می‌خرید و هرگز استفاده نمی‌کرد، برود. یا با او به بار برود که پدربزرگ در آنجا یک لیوان برندی می‌گرفت و

دومینو بازی می‌کرده. ولی امروز به هیچ قیمتی دلش نخواستہ بود ورود لوئیسیتو را با چیز دیگری عوض کند. کلارا گفت:
- بیا پدر بزرگ را شگفت‌زده کنیم. او تنگ غروب منتظر ورود تو است. بیا بی‌آنکه به کسی بگوییم بد شهر برویم.
لوئیسیتو دستهایش را آهسته پایین آورد و چوب زیر بغل را به کنار زد:

- نمی‌توانم خیلی پیاده‌روی کنم.
کلارا لب زیرین را به دندان گزید، ولی بعد با عزمی راسخ گفت:
- من تو را در فرقان می‌گذارم و هل می‌دهم. این کار بخوبی از عهده‌ام برمی‌آید.
دستش را روی لبهای او گذاشت که کلامش را قطع نکند و گفت:

- فقط باید در فرقان بروی و بنشین. به طاقی باریک، خروجی اشاره کرد و گفت:
- در آنجا تو را می‌بینم.
دیگر نگذاشت که او حرفی بزند. بلند شد و به سوی آلونک ابزار دوید که در نیمه‌راه زمین شیب‌دار بود.
کلارا خندید و کمک کرد تا او در فرقان بنشیند:

- حالا می‌بینی چقدر آسان است. هیچ‌کس نمی‌داند ما در کجا هستیم. چوبهای زیر بغل را روی پایش گذاشت و او را در جاده عریض و تازه سنگ‌فرش شده هل داد. از مقابل کارخانه‌ها و مزارع خالی‌گذشتند. با آهی عمیق ناگهان فرقان را نگاه داشت. امواج گرما منظره دور دست را به نوسان درآورده بود. نور شدید چشمش را می‌زد. فکر کرد که مادر بزرگش نیز هر چند کوچک و لاغر بود، ولی بیشتر از لوئیسیتو وزن داشت. با این حال به یاد نمی‌آورد که آن زمان برای هل دادن فرقان چنین تلاشی کرده باشد که حالا برای پسرخاله‌اش می‌کند. گرد و خاک و عرق را با پشت دست از چهره‌اش پاک کرد و گفت:
- ابدیتی طول می‌کشد تا از این خیابان به شهر برسیم. لوئیسیتو،

محکم بگیر!

فرقان را روی مزرعه خالی به راه انداخت که در اثر بارانهای اخیر،
علفهای هرزه سبز شده بودند. پسرک خنده‌کنان گفت:
— تو نابغه‌ای. این کار از هیچ بهتر است. تو خیلی خوشحالم می‌کنی و
خوشحالی ادم را سالم می‌کند. این مطلب را می‌دانم، چون یک چلاق
هستم.

باهیجان با یکی از چوبدستهایش به آسمان اشاره کرد و گفت:
— کلارا به لاشخورهای بالای سرمان نگاه کن. آنها خیلی مقتدر و خیلی
آزادند.

بازوی او را کشید.

— به آنها نگاه کن! به بالهای سیاه و بازشان نگاه کن. بین چطور
پاهایشان را زیر دمها باز کرده‌اند. به نوکهای ترسناکشان که خون
می‌چکد، نگاه کن! شرط می‌بندم که آنها هم خوشبخت‌اند.

کلارا گفت:

— قصابی در همین نزدیکی است.

پسرک به محلی که پرندگان همچون سایه‌های سیاهی در آن سوی
قصابی نشسته بودند اشاره کرد و التماس‌کنان گفت:
— مرا به طرف لاشخورهایی که روی زمین‌اند ببر.

بعد فریاد زد:

— تندتر کلارا، تندتر.

لاشخورها به سویی جهیدند. بعد با ننبلی به آسمان برخاستند و
پیش از آنکه کمی دورتر فرود آیند، در حلقه‌ای که هر لحظه تنگتر می-
شد، پرواز کردند.

کلارا به چهره قرمز شده او می‌نگریست. چشمانش از فرط
هیجان می‌درخشید. کلارا می‌دانست که او را خوشحال می‌کند.
لحظه‌ای به زمین ناصاف توجه نکرد و نتوانست فرقان را از دور سنگ
بزرگی بگذرانند. اوئیسیتو با سر به میان علفهای بلند افتاد. چنان آرام
در آنجا دراز کشیده بود که گویی مرده است. کلارا کنارش زانو زد

و با نگرانی فریاد برآورد:

— لوئیسیتو!

پاسخی نشنید، با احتیاط او را برگرداند. خون از بریدگی
پیشانی‌اش می‌ریخت و علفها گونه‌هایش را خراشیده بودند.
پلکهای لرزانش باز شدند. چشمانش گرد و گیج به چشمان او
می‌نگریست. کلارا گفت:

— زخمی شده‌ای.

دستهایش را گرفت و برپیشانی او فشرد. بعد انگشتهای خون—
آلودش را به او نشان داد. لوئیسیتو چنان راضی و خوشحال به‌نظر
می‌آمد که کلارا به‌خند افتاد و گفت:

— بگذار بینم دیگر کجایت زخمی شده است. پایت چطور است؟

او نشست. پاچه شلوارش را بالا زد و گفت:

— ساقهایم خوب است. اگر ساقم پیچ بخورد، پدرم می‌داند چطور آن
را درست کند.

— ولی پایت چطور است، خوب است؟

لوئیسیتو اندوهگین سرش را تکان داد و گفت:

— هرگز خوب نمی‌شود.

آهسته پاچه شلوارها را پایین زد. بعد برایش توضیح داد که فلج
اطفال چیست و ادامه داد:

— نزد خیلی از دکترها رفته‌ام. پدرم مرا به ایالات متحده و اروپا برد،
ولی همیشه یک چلاق می‌مانم.

آنقدر فریاد کشید و این جمله را تکرار کرد که بکلی خسته شد
و به سرفه افتاد. با کمرویی او را نگریست. بعد در حالی که سرش
را به‌شانه او می‌فشرد، گفت:

— کلارا، واقعاً تو دخترخاله منی؟

— فکر می‌کنی برای آنکه دخترخاله تو باشم خیلی سبزه هستم؟

متفکرانه پاسخ داد:

— نه، تو خوبتر از آنی که دخترخاله من باشی. تنها کسی هستی که

مرا مسخره نمی‌کند یا با ترحم و دلسوزی و اهانت و تکبر مرا نمی‌نگرد.
دستمال سفیدی از جیبش بیرون آورد، سه‌گوش تا کرد و پیچاند
و به پیشانی‌ش بست. سپس با خوشحالی گفت:
— این بهترین تابستانی خواهد بود که تا به حال گذرانده‌ام. بیا دخترخاله
تا پدر بزرگ را پیدا کنیم.

* * * *

پیش از آنکه کلارا در اتاق ناهارخوری را باز کند، چند طرهٔ مو را
برس زد و پشت گوشش برد. از وقتی که خاله‌ها از کاراکاس آمده
بودند، او و پدر بزرگش دیگر در آشپزخانه صبحانه نمی‌خوردند.
ماریا دل روزاریو در انتهای میز نشسته بود و گلها را در گلدان
مرتب می‌کرد و با بی‌حوصلگی آنها را این طرف و آن طرف می‌کشید.
ماریا دل کارمن که سرش در کتاب دعا بود، آرام کنار خواهرش
نشسته بود. والدین لوئیسیتو فقط چندروزی در ال رینکون ماندند و
بعد به سفر اروپا رفتند.
کلارا در حالی که سر جایش، در کنار لوئیسیتو، پشت میز
ماهاگونی می‌نشست زیر لب گفت:

— صبح بخیر.

دون لویی نگاه از بشقابش بر گرفت و با شیطنت چشمکی زد. او
سعی داشت دوقلوها را عصبانی کند: نانش را در قهوه فرو می‌برد و
با سروصدا هرت می‌کشید. آنها هرگز پیش از شرکت در مراسم
عشاء ربانی غذا نمی‌خوردند.

کلارا از بالای لبهٔ فنجان‌ش که شکلات داغ در آن بود، دزدکی
نگاهی به چهرهٔ ناراضی دوقلوها انداخت. آنها دیگر هیچ شباهتی
به دو تابلوی رنگ و روغن که دختران جوانی را نشان می‌داد و در اتاق
نشیمن آویزان بود، نداشتند. با سیمای رنگپریده و گونه‌های فروافتاده
و موهای تیره که پشت سر جمع شده بود، کلارا را به یاد راهبه‌های

بد اخلاقی می‌انداختند که در مدرسه اصول دین را می‌آموختند.
از این دو نفر، ماریا دل روزا آدم سخت‌گیرتری بود. کلارا در حضور او مضطرب بود و احساس راحتی نمی‌کرد. ماریا دل روزاریو چشمان شخصی را داشت که نمی‌خواست: چشمانی بی‌حوصله و هراسان. چشمانی که همواره هراقب بود و داوری می‌کرد. تنها موقعی راضی بود که به دلخواه او رفتار کنند.

بعکس، کسی متوجه ماریا دل کارمن نمی‌شد. به نظر می‌رسید که برپلکهای سنگین چشمانش، خستگی اجدادی سنگینی می‌کند. همچون گربه‌ای بی‌صدا گام برمی‌داشت و با چنان صدای آرامی حرف می‌زد که گویی فقط لب‌هایش حرکت می‌کند.

صدای تند ماریا دل روزاریو محل افکار کلارا شد:

— کلارا، نمی‌خواهی لوئیسیتو را متقاعد کنی که شما دونفر باید این یکشنبه با ما به مراسم دعا بی‌آید؟

کودک را چنان مخاطب قرار داد که گویی صحبت‌کردن با او برخلاف رأی او است. بجای کلارا، لوئیسیتو پاسخ داد:
— نه، ما عصر با امیلیا می‌رویم.

کلارا برای پنهان‌کردن لب‌خندش، میوه‌ای در دهان گذاشت. می‌دانست که ماریا دل روزاریو اصرار نخواهد کرد. او از دعوا و سروصدا در روز یکشنبه متنفر بود و هیچ‌کس مثل لوئیسیتو حرفش را به‌کرسی نمی‌نشاند. او پند هیچ‌کسی را بجز پدر بزرگش نمی‌پذیرفت. هرگاه خاله‌هایش سعی داشتند مخالف آرزوی او عمل کنند، دشنام می‌داد و با ایجاد وحشت خاله‌هایش را مجبور به قبول خواسته‌هایش می‌کرد. با عصبانیت شدید، خشم خود را بر سر آنچه دم دستش بود خالی می‌کرد. چوب زیر بغل را به هرچه در مقابلش بود، فرود می‌آورد. اعمال زشت می‌کرد و چنان حرف‌های رکیکی می‌زد که زنان از حال می‌رفتند. ماریا دل روزاریو گفت:

— کلارا صبحانه‌ات را تمام کن. خدمتکار منتظر است که پیش از رفتن ما همه‌چیز را تمیز کند. اوهم می‌خواهد به کلیسا برود.

کلارا بقیه شکلات داغ را سر کشید و فنجان را به زن قدبلندی که نگاهی جدی داشت، داد. دوقلوها او را از کاراکاس با خود آورده بودند. اهل جزایر قناری و کارهای خانه زیر نظر او بود. امیلیا اصلاً ناراحت نشده بود. تنها کاری که حالا می‌کرد، آماده‌کردن غذای دون‌لویی بود. دون‌لویی بکلی غذاهای مخصوص گیاهخواران را که خاله‌هایش طرفدار آن بودند، رد می‌کرد. هر بار که برای غذا خوردن دور هم می‌نشستند، می‌گفت:

— حتی سگ‌هم این غذا را نمی‌خورد.

کلارا هیچ ویژگی خاصی در این غذاها نمی‌دید جز آنکه فکر می‌کرد بسیار تجملی است، چون هر روز صبح شوهر می‌بایست ماریا دل روزاریو را به مزارع دهقانان پرتغالی ببرد تا او سبزیها را برای غذای همان روز بخرد و دوبرابر پولی را بپردازد که امیلیا همان مواد را از بازار روزهای شنبه می‌خرید.

به محض آنکه کلارا صدای آهسته چوبهای لوئیسیتو را از راهرو شنید، از پنجره پایین پرید و به سوی درخت انبه که در کنار دیوار روئیده بود و در نیمه‌راه سرایشی تخت‌بندی شده قرار داشت، رفت.

بی‌اعتنا به اینکه لباس زردش کثیف خواهد شد، روی زمین پهن شد و کفشهایش را بیرون آورد. برای آنکه در حالت راحت‌تری قرار گیرد، به این سو و آن سو برگشت. جریان خون را در شقیقه‌ها، سینه و رانهایش احساس می‌کرد. وجودش سرشار از خواستی عجیب بود که او نمی‌فهمید. وفنی شنید که لوئیسیتو نزدیک می‌شود، ناگهان نشست. او در حالی که راحت در کنارش می‌نشست، پرسید:

— چرا جواب نمی‌دهی؟

چوب زیر بغل را در دسترسش گذاشت و افزود:

— همه به مراسم دعا رفته‌اند، حتی پدر بزرگ.

لبخند زنان با تحسین محبت آمیزی چهره او را می‌نگریست. نگاهش رؤیایی، ملایم و شیرین، اما جسور بود. دلش می‌خواست خیلی چیزها به او بگوید، ولی نتوانست هیچیک را بر زبان آورد. گفت:
— آن‌طور که در فیلمها می‌بوسند، مرا ببوس!
او نجواکنان گفت:
— باشد.

و این یک کلمه پاسخ تمام اضطرابهایش بود، پاسخ همان خواست عجیبی که او نمی‌فهمید. لوئیسیتو چهره‌اش را در گردن او پنهان کرد و زیر لب گفت:
— او، نگریتا.

او بوی خاک و خورشید می‌داد. لبهایش حرکت کرد، ولی صدایی بیرون نیامد. با چشمانی حیرت‌زده دید که لباسش را باز کرد. نمی‌توانست نگاه خیره‌اش را از او برگیرد.

چهره‌اش با برافروختگی زنده‌ای بر چهره او تابید. گویی چشمان او در زیر مژگان بلندش گداخته می‌شد. با احتیاط برای آنکه کمربند فلزی، او را مجروح نکند؛ خود را روی او انداخت.

* * * *

لوئیسیتو گفت:

— تا ابد با یکدیگر می‌مانیم. من والدینم را متقاعد کردم که در آل رینکون به من بیشتر خوش می‌گذرد. آنها می‌خواهند یک معلم سرخانه برایم بفرستند.

کلارا چشمانش را بست. در این سه ماه گذشته عشقش نسبت به لوئیسیتو بیش از حد زیاد شده بود. هر روز در سایه درخت انبه دراز می‌کشیدند. نجواکنان گفت:

— بله، تا ابد با یکدیگر می‌مانیم.

و دستهایش را دور او انداخت. نفهمید که ابتدا چه چیزی را

شنید: صدای آه خفه لوئیسیتو یا فریاد وحشتناک ماریا دل روزاریو را. خاله جیغ می‌زد. جلوتر آمد و صدایش را پایین آورد و گفت:
— لوئیسیتو تو مایه ننگ خانواده‌ای. آنچه انجام داده‌ای ناگفتنی است.
نگاه سخت و کینه‌توزش لحظه‌ای از گلهای سفید و قرمزی که از روی دیوار آویزان شده بود، برگرفته نشد:
— و کلارا، تا آنجا که به تو مربوط می‌شود، رفتار تو مایه تعجب نیست. شک نیست که تو سر از منجلاب درخواهی آورد، از همان جایی که به آن تعلق داری.

با عجله از پله‌ها بالا رفت. آن بالا توقف کرد و گفت:
— لوئیس، همین امروز به کاراکاس برمی‌گردیم. کج خلقی نکن! این بار اثر نمی‌کند. هیچ حرکت وقیح و هیچ دشنامی بدتر از آنچه تو کرده‌ای، نیست.

لوئیسیتو زد زیر گریه. کلارا چهره رنگبریده او را میان دستهایش گرفت و با انگشتانش قطرات اشک را از مژگان او سترد و گفت:
— تا ابد یکدیگر را دوست خواهیم داشت. همواره با یکدیگر خواهیم بود.
و گذاشت تا برود.

* * * *

کلارا به سایه‌های عصر می‌نگریست که همه چیز را در اطرافش تیره‌تر می‌کرد. در میان پرده‌ای از اشک به درخت بالای سرش خیره شده، طرح برگها در برابر آسمان پرستاره به شکلهای عجیبی درمی‌آمدند، شکلهایی که نمی‌توانست کاملاً تشخیص دهد. نسیم ملایمی، طرحهای جدیدی را شکل می‌داد. تنها چیزی که می‌ماند، صدای باد بود، صدایی اندوهناک که از پایان تابستان خبر می‌داد.

پدر بزرگش او را صدا زد:

— کلارا!

گیر افتاده در ترس و شرم پاسخی نداده اما نوری که از میان درختان میوه می‌تابید، محو نمی‌شد. این اطمینان که پدر بزرگش منتظر او خواهد ماند، حتی اگر تمام شب باشد، وجودش را سرشار از قدردانی و حق‌شناسی کرد.

آهسته برخاست. برگها و رطوبت را از لباسش زدود. همچنانکه از پله‌ها به‌سوی نور، به‌سوی عشق و تفاهمی که انتظارش را می‌کشید بالا مورفت، بملایمت گفت:

— پدر بزرگ.

دون‌لوتی پاسخ داد:

— بیا نگاهی به درخت سیب بیندازیم. شاید دوباره در تابستان آینده شکوفه کند.

مرسدس پرالتا دو هفته بعد در بعدازظهر یکشنبه‌ی اظها. داشت که باید به ال رینکون برود. با نگرانی پرسیدم:
 - کلارا دوباره مریض شده است؟
 دونیا مرسدس که در اتاق خوابش در حال برخاستن از نو بود، پاسخ داد:

- نه، می‌خواهم مطمئن شوم که توصیه‌های مرا به‌کار می‌بندد. او بیماری خودرأی است.

دونیا مرسدس دستش را برشانه‌ام گذاشت و ادامه داد:
 - امروز من و تو می‌خواهیم به کلارا کمک کنیم. با یکدیگر چرخ سرنوشت او را به حرکت درمی‌آوریم.

به‌سوی کمد لباس آبی و صورتی‌رنگ رفت که مقابل دری که رو به خیابان باز می‌شد، گذاشته بودند و کلید را برداشت. پیش از آنکه قفل را باز کند، نگاهی به من انداخت و گفت:

- تمام لباسهایت را جمع کن و در جیب بگذار. وقتی ببیند که تو همه چیز را جمع کرده‌ای، فکر می‌کند که توهم به کاراکاس می‌روی. شاید فرصت را مغتتم شمارد و با ما بیاید. می‌داند که اگر ال رینکون را ترک کند حالش خوب می‌شود.

از کمی اسباب و اثاثیه‌ام حیرت کرده بودم. من خیلی بیشتر به همراه آورده بودم، ولی بعد یادم آمد که بیشتر وسایلی را که داشتم به بیماران جوان آگوستین داده‌ام. دونیا مرسدس ضمن آنکه کمک می‌کرد اثاثیه‌ام را در جیب بگذارم گفت:

- سرگذشت کلارا نوعی پاداش برای تو است، چون من این سرگذشت

را برای تو در نظر نگرفته بودم. از ناکجا آمد، ولی خیلی مناسب بود. من تو را تشویق کردم که با کلارا حرف بزنی و وقتت را با او بگذرانی. مطمئنم که در زیر سایه او تو چرخش چرخهای سرنوشت را در زندگیش حس کرده‌ای. او نیز شخص دیگری است با هدیه‌ای خدادادی، با تسلطی طبیعی بر سایه ساخره.

کلارا عملاً خیلی قوی بود. حس کردم که حمله‌های عاطفی بیش از هر چیز او را افسرده می‌کند. دست‌کم به نظر من این‌طور می‌رسید که همواره در فکر چیزی است که از آن حرفی نزده. دونیا مرسدس با حدس من درباره کلارا موافق بود و اضافه کرد که او به کمک ما دونفر نیاز دارد. ادامه داد و گفت:

— بگذار این‌طور بگویم که کلارا چنان نیرومند است که حالا می‌تواند سایه ساخره‌ای من و تو را به‌کار گیرد و چرخ سرنوشت را برای خودش به حرکت درآورد.

— منظورت چیست، دونیا مرسدس؟

— منظورم این است که ما دونفر به او کمک می‌کنیم تا از اینجا برود، نه برای اینکه ما سامریهای نیکوکاری هستیم بلکه چون او ما را وادار به این کار می‌کند.

در درونم اجبار شدیدی حس کردم که با او مخالفت کنم یا بهتر بگویم مطالب را روشن کنم و گفتم:

— هیچ‌کس مرا مجبور نمی‌کند کاری انجام دهم.

دونیا مرسدس با ریشخند به من نگرست. نگاهش توأم با استهزا و دلسوزی بود. بعد کیفم را برداشت و به آرامی در صندوق عقب گذاشت. نجواکنان پرسید:

— منظورت این است که سرسوزنی‌هم نمی‌خواهی به او کمک کنی؟

— نه، من این حرف را نزدم. منظورم این بود که کلارا به هیچ‌وجه مرا مجبور به کاری نمی‌کند، بی‌آنکه او از من تقاضایی کند خودم با کمال میل این کار را انجام می‌دهم.

— آخ، همین رشته پیوند است. کلارا ما را بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، مجبور

می‌کند. نه من و نه تو، هیچیک نمی‌توانیم نسبت به او خونسرد و بی‌اعتنا بمانیم. به‌رحال به این طریق یا آن طریق ما مدت زیادی در زیر سایه او بوده‌ایم.

هنوز از دور هیکل کندلاریا در آیینۀ اتومبیل دیده می‌شده. پیکره‌ای تنها و مه‌آلود که برایمان دست تکان می‌داد. او به آنتن جیپ چرخ‌فلک پلاستیکی کوچکی به‌رنگهای زرد، آبی و قرمز وصل کرده بود که در اثر وزش باد با سروصدا چرخ می‌خورد. از دونیا مرسدس پرسیدم:
— فکر می‌کنی کندلاریا دلش می‌خواست با ما به کاراکاس بیاید؟
او که در جایش لمیده بود تا چرتی بزند، زیر لب گفت:
— نه، کندلاریا از کاراکاس نفرت دارد. به‌محض آنکه به حومه شهر برسد، سردرد می‌گیرد.

به‌محض آنکه جیپ را در مقابل ال رینکون نگاه داشتیم، دونیا مرسدس دیگر منتظر کمک من نشد و از اتومبیل پایین پرید و باعجله داخل خانه شده بسرعت خود را به او رساندم و به دنبالش رفتم. او به‌طرف محلی رفت که صدای جاروکردن از آن‌سو به‌گوش می‌رسید. کلارا بود که حیاط خلوت را جارو می‌زد. نگاهی انداخت و لبخندی برب آورد، ولی حرفی نزد. گویی سکوت و سایه‌ها را جارو می‌کرد، چونکه حتی یک برگ هم روی زمین نیفتاده بود.
دونیا مرسدس روی لبه سنگی و مدور فواره دو شمع برافروخت. چشمانش را بست و منتظر ماند تا کار کلارا به‌پایان رسد.
کلارا در حالی که بین دو شمع می‌نشست گفت:
— همه آن چیزهایی را که به من گفته‌ای انجام داده‌ام.
دونیا مرسدس او را نمی‌نگریست، ولی شروع به بوکشیدن کرد، گویی می‌خواست بویی را تشخیص دهد. به‌اختصار گفت:
— کلارا با دقت گوش بده. تنها چیزی که حالت را خوب می‌کند، ترک

کردن این خانه است.

کلارا هراسان پرسید:

— چرا باید اینجا را ترک کنم؟ پدر بزرگ این را برای من گذاشته است.
او می‌خواهد که من در اینجا بمانم.

دونیا مرسدس حرف او را تصحیح کرد.

— او می‌خواهد که تو این خانه را داشته باشی، ولی نمی‌خواهد که تو در اینجا اقامت کنی. یادت نمی‌آید پیش از آنکه بمیرد به تو چه گفت؟
دونیا مرسدس ظاهراً به هیجان کلارا که هر لحظه افزون می‌شد، اعتنایی نداشت. سیگار برگی آتش زده سر و شانه‌های کلارا را ماساژ می‌داد و آهسته و آرام به سیگار پک می‌زد. دود آن را در اطراف او فوت می‌کرد، گویی به اطرافش خطی می‌کشید و او را از فضای دور و برش جدا می‌کرد. به صحبت ادامه داد:

— این خانه محل سکونت اشباح و خاطره‌هایی است که به تو تعلق ندارد. تو در این خانه فقط یک مهمان بوده‌ای. از لحظه‌ای که به اینجا رسیدی، بر این خانه حاکم شدی. برای آنکه شانس و قدرت داشتی. این دو نیرو در تو به منزله مهر و محبت و راحت کنار آمدن با آدمها پنهان بود، ولی دیگر در اینجا کسی نیست. وقتش رسیده است که بروی. فقط اشباح در اینجا باقی می‌مانند، اشباح و سایه‌هایی که به تو تعلق ندارند.

کلارا که چیزی نمانده بود گریه کند، پرسید:

— ولی آخر چه کنم؟

دونیا مرسدس فریاد زد:

— برو به کاراکاس! برو و با لوئیسیتو زندگی کن!

کلارا رنجیده‌خاطر پاسخ داد:

— واقعاً که دونیا مرسدس! چطور می‌توانی چنین پیشنهادی کنی. بکلی زشت و ناشایست است.

— مثل خاله‌هایت حرف می‌زنی.

دونیا مرسدس او را با مهربانی نگریست. بعد سرش را عقب برد،

خندید و ادامه داد:

— کلارا خر نباش. زشت و ناشایست از اختراعات کسانی است که
جانماز آب می‌کشند. یادت رفته است وقتی که دوازده ساله بودی تو
و لوئیسیتو چه کردید؟

کلارا ساکت ماند. ظاهراً در بحر افکار خود بود. همچنانکه پنجه‌
های پایش را در شکافهای بین سیمانهای روی زمین حرکت می‌داد،
لبخند می‌زد. بعد گفت:

— نمی‌توانم با عجله تصمیم بگیرم. نمی‌توانم براحتی از تمام اینها
بگذرم و اینجا را ترک کنم.

— اگر جرئت داشته باشی، می‌توانی. زاغولوهم امروز می‌رود. ما تو
را نزد لوئیسیتو می‌بریم.

— برسر امیلیا چه می‌آید؟

— امیلیا در جوار خاله‌هایت احساس خوشبختی می‌کند. مدتی است
که آنها می‌خواهند به ال رینکون بازگردند. اینجا همه خاطرها و
احساسات آنها را بیدار می‌کند. در اینجا این سه زن می‌توانند زمان
را به زمانی دلخواه برگردانند که هرگز نبوده است. سایه‌های گذشته،
زمان حال را تیره و محرومیت‌های آنان را بی‌اثر می‌کند.

دونیا درسدس لحظه‌ای ساکت شده. بعد دست کلارا را در
دست‌هایش گرفت. شاید اضطراری بودن کلماتش را منتقل می‌کرد:
— لباس زردت را بپوش. رنگ زرد به تو می‌آید. به تو نیرو می‌دهد.
زودباش، لباس را عوض کن. به‌چیز دیگری نیاز نداری. وقتی که
به ال رینکون آمدی فقط یک لباس داشتی. حالا باید همان‌طور که
آمدی، بروی.

با دیدن تردید کلارا تأکید کرد:

— دخترجان این آخرین فرصت تو است. به زاغولوهم گفته‌ام که تنها راه
خوب‌شدن تو ترک این محل و عشق ورزیدن به لوئیسیتو با تمام وجود
است، درست به‌همان شیوه‌ای که در هنگام کودکی این کار را کردی.
چشمان درشت کلارا که از اشک می‌درخشید، با برق اشتیاقی

بسته شده. زیر لب گفت:

— ولی من او را دوست دارم. می‌دانی که هیچ‌گاه شخص دیگری را دوست نداشته‌ام.

دونیا مرسدس متفکرانه او را نگریست و گفت:
— درست است.

بعد به‌سوی من برگشت و افزود:

— او به‌اندازهٔ موهای سرش خواستگاران پولدار داشت. هنوز هم دارد. از ناامید کردن آنها به‌طرز موزیانه‌ای لذت می‌برد. او از دست‌خواستگاران فرار کرده که من حتی نمی‌توانم تعدادشان را به‌یاد آورم.

صدای خندهٔ بلند کلارا طنین انداخت. دستش را دور شانهٔ دونیا مرسدس انداخت و گونه‌های او را بوسید. گفت:

— تو همیشه مبالغه می‌کنی، ولی من در بین ستایشگرانم هیچ‌کس را جز لوئیسیتو دوست نداشته‌ام.

از لحش بخوبی آشکار بود که چقدر لذت می‌برد. دونیا مرسدس بازویش را گرفت و او را به‌طرف اتاقش برد و گفت:

— تو باید لوئیسیتو را در دنیای بیرون همان‌قدر دوست داشته باشی که در اینجا و در میان دیوارهای نیمه‌ریختهٔ ال رینکون دوست داشتی. او را به درون اتاق هل داد و گفت:

— برو لباس زردت را بپوش. ما در جیب منتظر تو می‌مانیم.

برطبق توصیفات کلارا، از لوئیسیتو، انتظار نداشتم با مردی روبرو شوم که به‌طور حیرت‌انگیزی زیبا بود. او مقابل در آپارتمانش در کاراکاس از ما استقبال کرد.

می‌دانستم که حدود سی سال دارد، ولی همچون پسر بسیار جوانی به‌نظر می‌رسید. موهای تابدار سیاه، چشمان سبز زردرنگ و پوست سفید و صافی داشت. وقتی که لبخند می‌زد، گونه‌اش چال می‌شد.

افتاد، بجز لنگیدن مشخص وی، هیچ چیز زنده‌ای در حرکاتش نبود. شخصیت جالب، بی‌نیازی و اعتماد بنفس او جایی برای ترحم و دلسوزی نمی‌گذاشت.

لوئیسیتو ذره‌ای از دیدن ما تعجب نکرد. و هنگامی که او غذایی بس مجلل به ما تعارف کرد، متوجه شدم که دنیا مرسدس قبلاً ترتیب کارها را داده است.

تا دیروقت در آنجا ماندیم. شبی فراموش‌نشده بود. من هرگز دنیا مرسدس را این چنین شاد و سرحال ندیده بودم. روانی و راحتی تقلید از مردمی که در کورمینا می‌شناختیم، استعداد او در وصف موقعیتهای پوچ و بی‌معنی که با مهارت بسیار آن را نمایش می‌داد و مبالغه‌های گستاخانه، از لطیفه‌هایش داستان‌هایی فراموش‌نشده می‌ساخت.

کمی به نیمه‌شب مانده بود که دنیا مرسدس دعوت لوئیسیتو را برای ماندن در آنجا نپذیرفت و از جای برخاست. کلارا و لوئیسیتو را همزمان در آغوش گرفت. بعد با دستهای باز و گشاده و اشاره‌ای مبنی بر مهر و محبت فراوان به من نزدیک شد و گفت:

— مرا این‌طور در آغوش نگیر. حتی نباید با من خداحافظی کنی، چون من با تو برمی‌گردم.

خندیدم و او را در آغوش کشیدم.

* * * *

دست پیش بردم تا استارت بزنم. دور کلید زنجیری پیچیده شده بود. با دستهای لرزان آن را باز کردم. زنجیر طلای درازی با مدالی بزرگ و طلا بود. دنیا مرسدس که مرا می‌نگریست گفت:

— بهتر است آن را ده گردن بیندازی. مدال «کریستوفر»^۱ مقدس است. او حافظ مسافران است.

1 — Christopher

در جایش لمید و آه رضایتی از لبانش برآورد:
— از تو بخوبی حفاظت می‌کند. از این گذشته تو مسافری هستی که
تنها لحظه‌ای توقف می‌کند.
بجای آنکه به کورمینا بازگردیم، دنیا مرسدس جهت خیابانهای
اقیانوس اطلس را نشانم داد.
حس می‌کردم که بارها دور زدیم. عاقبت گفت که در مقابل خانه
سبزرنگ قدیمی و مستعمراتی توقف کنم. پرسیدم:
— خانه کیست؟

— اجدادم در اینجا می‌زیستند. خانه آنهاست و من فقط برگه از درختی
بزرگ هستم.

چنان مرا با دقت نگریست که گویی می‌خواست تصویرم را در
ژرفای چشمانش حک کند. نزدیکتر شد و در گوشم به نجوا گفت:
(یک ساحره باید برای به حرکت درآوردن چرخ سرنوشت، قدرت
و شانس داشته باشد. قدرت را می‌توان افزود، ولی شانس با یک
اشاره در دسترس قرار نمی‌گیرد. نمی‌تواند فریفته شود. شانس مستقل
از جادوگری یا آثار و کارهای بشری، آن چیزی را که می‌خواهد
برمی‌گزیند.)

انگشتانش را به میان موهایم فرو برد و چهره‌ام را نوازش کرد.
بجای دیدن مرا احساس می‌کرد. سپس افزود:
— به همین علت ساحران مجذوب آن می‌شوند.

وجودم نثرشار از چیزی شد که از وقوع حادثه‌ای عجیب خبر
می‌داد. نگاهی پرسشگر به او انداختم، ولی او دستش را در سبدهش برد
و برگ قهوه‌ای‌رنگ مایل به قرمزی را که به شکل پروانه بود؛ بیرون
آورد. برگ را به من داد و گفت:

— با دقت به آن نگاه کن! ارواح نیاکانم به من گفته‌اند که همواره
برگ خشکی با خود داشته باشم. من، همین برگ هستم و می‌خواهم
که تو آن را از آن پنجره به داخل خانه پرتاب کنی.
به جلو خانه اشاره کرد و گفت:

— وقتی که پرت می‌کنی، وردی بخوان. می‌خواهم بدانم اوراد تو تا چه حد قدرتمند است.

می‌خواستم با او شوخی کنم. برگ را از هرسو بررسی کردم. بارها آن را برگرداندم. رویش را اندازه زدم و عمقش را معاینه کردم و گفتم:

— زیباست.

— از پنجره ببینداز!

از نرده‌های آهنی پنجره بالا رفتم. پرده‌ها را کنار زدم و در حالی که افسونی می‌خواندم، برگ را به درون خانه پرت کردم. برگ بجای آنکه بر زمین افتد، پرواز کرد و همچون شب‌پره‌ای به گوشهٔ سقف چسبید. هراسان به پایین پریدم.

مرسدس پرالتا دیگر در جیب نبود. مطمئن از اینکه به داخل خانه رفته است. آهسته در را کوفتم. در باز بود. پا به درون نهادم و نجواکنان گفتم:

— دنیا مرسدس.

خانه که به‌دور حیاط خلوت و راهروهای تاریک ساخته شده بود، مثل صومعهٔ تاریک و ساکتی می‌نمود. باران ناودان از تیر سقف چکیده و حلقه‌های غلزی از قرنیز پیش‌آمدهٔ قدیمی آویزان بودند. به میان حیاط خلوت رفتم و به‌سوی بیدی که در مه بود. قطرات کوچک و نقره‌ای شب‌نم همچون خیال، غلتان از روی برگ‌ها بی‌صدا به درون حوض زیر درخت می‌افتادند. بادی درخت بید را تکان داد و برگ‌های خشک گرد من جمع شد. ترسی غیرمنطقی سراپای وجودم را انباشت و به خیابان دویدم.

در جیب نشستم و تصمیم گرفتم در آنجا منتظر دنیا مرسدس بمانم. دستم را زیر صندلی بردم تا جعبهٔ دستمال کاغذی را بردارم که دستم به نوربین و ضبط صوتم خورد.

مبهوت به اطراف نگاهی انداختم. من فقط چمدان لباس‌هایم را برداشته بودم. با حیرت بسیار متوجه شدم که جعبه‌ای روی صندلی

عقب است، جعبه‌ای محتوی نوارها و یادداشتهایم + میان جعبه یادداشتی
بی‌امضا قرار داشت + خط مشخص کندلاریا را شناختم + آن را خواندم:
«بدرود ساحره همچون غباری است در راه + اگر آن را بتکانی،
بیشتر می‌نشیند» +

پیگفتار

به لوس آنجلس بازگشتم و از آنجا برای دیدار فلوریندا به مکزیك رفتم. با شنیدن خلاصه‌ای از جزئیات تجربیاتم گفتم که کاملاً خارق‌العاده و ناگفتنی است، چون زندگی من در دنیای دوتیا مرسدس فقط با یادداشتی که او بین لباسهای پنهان کرده شروع شده و با یادداشت کندلاریا در میان نوارهایم به پایان رسیده است.

هرچند فلوریندا درباره آنچه که او «تمامیت جبری» می‌نامید شوخی می‌کرد، ولی اصرار کرد بینم می‌توانم از نوارهای بیشمارم برای نوشتن پایان‌نامه استفاده کنم یا نه.

شروع به کار کردم و متوجه شدم با وجودی که در واقع هیچ برنامه فرضی برای سازمانبندی مشاهداتم نداشته‌ام، وقایع خانه دوتیا مرسدس ظاهراً ترتیبی داشته‌اند تا مرا به دنیای روح‌گرایان، ساحران، درمانگران و مردمی که با آنان سروکار داشتند و آنچه آنان در اعمال روزانه خود انجام می‌دادند، رهنمون شوند.

با پیروی از اعمال درمانگری دوتیا مرسدس و یادگیری شیوه تفسیر او، مطمئن بودم که لائیل به‌طور عقلانی بر شیوه‌ای که ساحران خود را، یکدیگر را و معرفتشان را می‌بینند، تسلط دارم. مطمئن بودم تجربیات و یادداشت‌هایی که جمع کرده‌ام برای نوشتن پایان‌نامه کافی است.

به‌رحال پس از رونوشت برداشتن، ترجمه، تجزیه و تحلیل مطالب نوارها و یادداشت‌هایم در مورد تسلط خردمندانه خود در درمانگری به شک افتادم. کوشش من برای سازمان‌دادن دانسته‌هایی که مناسب با چهارچوب اثری پرمعنا باشد، عبث بود. یادداشت‌هایم پر از تناقض‌گویی

و ناقص بود و دانشم دربارهٔ درمانگری نمی‌توانست این فقدان را رفع کند.

عاقبت فلوریندا پیشنهاد مسخره‌ای کرد: یا دانسته‌ها را طوری عوض کنم که مناسب با فرضیه‌ها باشد و یا یکسره نوشتن پایان‌نامه را به‌دست فراموشی سپارم. و من پایان‌نامه را فراموش کردم.

فلوریندا همواره اصرار داشت که زیر ظاهر چیزها را نیز جستجو کنم. دربارهٔ تجربیاتم با دنیا مرسدس معتقد بود که باید عمیقتر بنگرم و پیشنهادیهای آکادمیکی را کنار بگذارم. فکر می‌کرد تعصب آکادمیکی چشمان مرا در مورد نکات مهم بسته است. من بارها سرگذشت‌هایی را که دنیا مرسدس برایم برگزیده بود، خواندم. عاقبت دریافتم که فلوریندا چه می‌خواست. متوجه شدم که اگر فقط برجسته‌های آکادمیکی اثر تأکید و رزم، ارزشهای انسانی را نادیده انگاشته‌ام. ارزشهایی را که برای ما بیگانه است و با این حال کاملاً فهمیدنی است، به‌شرطی که لحظه‌ای پای خویش را از چهارچوب عادی عقاید و نظرات خود فراتر نهمیم.

(دنیا مرسدس با این داستانها می‌خواست به من نشان دهد که ساحران یا حتی مردم عادی قادرند نیروهای خارق‌العاده‌ای را که در جهان موجود است به‌کار گیرند تا خط سیر حوادث را تغییر دهند، خط سیر حوادث زندگی خود یا مردم دیگر را. او خط سیر وقایع را «چرخ سرنوشت» و روند مؤثر و محرک آن را «سایهٔ ساحر» می‌نامید.

او مدعی بود که می‌توانیم هرچیزی را بی‌آنکه مستقیماً دخالتی در روند آن داشته باشیم، دگرگون کنیم. و گاهی اوقات خود نیز نمی‌دانیم که چنین کاری کرده‌ایم.

این مطلب برای ما غریبها موضوعی درک‌ناپذیر است. اگر دریابیم که در خط سیر حوادث بی‌آنکه مستقیماً در آن دخالتی داشته باشیم، مؤثر واقع شده‌ایم؛ آن را به‌منزلهٔ حادثه‌ای توجیه می‌کنیم. به‌عقیدهٔ ما دخالت مستقیم، تنها راه اصلاح و دگرگونی هرچیز است. برای مثال مردان تاریخ با تصمیمات پیچیدهٔ اجتماعی بر حوادث اثر گذارده‌اند. یا

در حدی کمتر، مرنم با اعمالشان مستقیماً در زندگی دیگران مداخله می‌کنند.

بعکس، داستانهای برگزیدهٔ دنیا مرشدس به ما چیزی می‌آموزند که برایمان آشنا نیست. آنها به امکاناتی درک‌ناپذیر اشاره می‌کنند که بدون دخالت مستقیم می‌توانیم خط سیر حوادث را بیش از آنچه باور داریم، شکل دهیم.

به‌طور کلی فلوریندا از نتایج سفر من به ونزوئلا بسیار راضی بود. گفت که می‌خواست به من دانش دست‌اولی دربارهٔ مایه‌های نهانیم دهد. معتقد بود کاربرد مؤثری در محیط ناشناخته دارم و باید پیاموزم که سرعت وضعیتهایی را در خارج از محدوده‌ای که می‌شناسم، بپذیرم و پیش‌بینی کنم. فلوریندا متذکر شد که برای بیرون آوردن مایه‌های نهانی من هیچ چیز مناسبتر از رویارویی با جامعه‌ای ناشناخته نبوده است. جامعهٔ ناشناخته، زندگی من در خانهٔ دنیا مرشدس و سروکار داشتن با دوستان و بیمارانش بود.

اعتراف کردم که راهنمایی فلوریندا دربارهٔ فلسفهٔ زنان سالک - که آن زمان برایم درک‌ناپذیر بود - در واقع هنگامی که در خانهٔ دنیا مرشدس ماندم، پایه و اساس رفتار من شد. فلوریندا گفت: - در یک محیط آشنا، شیوه‌های رفتاری گوناگونی موجود است، ولی وقتی کسی تنهاست؛ در خطر و تاریکی است؛ فقط یک راه، یک طریق وجود دارد: طریقت سالکان.

فلوریندا گفت که من اکنون قدر و قیمت طریقت سالکان و مفهوم تمام مفروضات آن را درک کرده‌ام. در اثر برخورد با وضعیت زندگی جدیدی دریافتم که آزادی یعنی تسلیم‌نشدن؛ خویش را مهم نپنداشتن، اشتیاقی سرکش می‌آفریند و غلبه برداوریهای اخلاقی، تواضعی همه‌جانبه و حقیقی را سبب می‌شود که دنائت و بردگی نیست.

خردادماه ۱۳۶۷



فصل اول